

دانلود رمان معجون ۱

دانلود رمان های مریم پیروند

رمان عاشقانه ، رمان رئال ، رمان اجتماعی

ساعت ملاقاتی تموم شده بود اما با جیب پر راحت تونستم یه تایم

ملاقات با مجتبی داشته باشم .

روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا مجتبی بیاد و باهاش حرف بزنم ،

گره ی کارم پیش مجتبی بود ، اون هر چقدر از من نفرت داشته باشه

اما برای خلاصیه خودش از این جهنم تیره و تنگ به تصمیمم رضایت

میده.

چند دقیقه گذشت، از انتظار متنفر بودم اما بسختی تحمل کردم که حرفامو هر طور شده امروز به کرسی بنشونم ، برای من هیچوقت نه گفتن وجود نداره اما این یه مورد برای بهار استثنا بود و هر بار با شنیدن مخالفتش، کشش و هیجانم رو به خودش بیشتر میکرد و منو مجذوبتر به دنبال خودش میکشید.

بالاخره مجتبی روی صندلیه مقابلم جای گرفت .

با دیدنم اخماشو توی هم کشید و خواست برگرده که به شیشه زدم و بهش اشاره کردم گوشی رو برداره.

برگشت و نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و روی صندلیه مقابلم نشست..

گوشی رو با اکراه برداشت که منم متقابلاً اونو برداشتم با لحن ناخوشایندی گفت :

- بنال واسه چی اومدی ؟

به جایی که نشسته بود اشاره کردم و با نگاهی به دورو اطراف و
چشمکی مغرورانه گفتم :

- ببین کجا اومدی پسر عمو ؟ اون فامیلی که تنگ اسمته، تنگ اسم
منم هست فکر کنم بفهمی که با اومدنت به اینجا داری اعتبار منو هم
زیر سوال میبری.

پوزخندی زد و با عصبانیت لب زیریش رو به داخل دهنش کشید و زیر
دندون گرفت ، چشمه‌هاش رو یه مرتبه روی هم فشرد و باز کرد ، عصبی
بلند شد و گفت :

- من واسه شنیدن این زرت هایی که میندازی بیرون وقت ندارم از
همون راهی که اومدی هری .

- بدهیت چقدره؟

سوالمو به موقع پرسیدم چون سعی داشت گوشی رو سر جاش بذاره و بی توجه به حضور من اونجا رو تر کنه که با سوال من مردد ایستاد و برگشت تیز نگام کرد.

به صندلی اشاره زدم و گفتم :

- بشین مجتبی.

دوباره سر جاش نشست و با کشیدن نفس کلافه ای گفت :

- واسه چی اومدی ؟

ریشخندی زدم :

- اومدم گند کاریای پسرعمومو جمع کنم .

با تحکم و خشم گفت :

- لازم نکرده من به کمک توعه یه لاقبا احتیاجی ندارم.

با تمسخر پوزخندی زدم و گفتم :

- عه ؟ جدی ؟ یعنی میخوای بگی اینجا بودنو به کمک من ترجیح میدی ؟ خيله خب پس انگار ظاهراً من این همه راهو الکی اومدم ولی بذار قبل اینکه برم در مورد حکم دادگاهت بهت خبر بدم که چی در انتظارته ...

دستی به ته ریشم کشیدم، کمی مکث کردم تا انتظار عذاب آورش رو تحریک کنم ، که بالاخره لب باز کردم :

- با وکیلت حرف زدم از قرار معلوم ویلای شمالتون مصادره بانک میشه ، اون پولای پس اندازت هم که فاتحشو کامل بخون و اما خونتون، که فعلاً سر پناه خواهرته اونم میره واسه مصادره ، یه ماشین زیپرتی و قراضه داری که ته تهش بشه ۳۰ ، ۴۰ میلیون که حتی نتونی باهش یه خونه واسه خواهرت رهن و اجاره بگیری " اونم اگه تونستی از این تو دربیای "

راستی اصل کاریو یادم رفت بهت بگم، یه حکم سنگین هم داری

احتمالاً حبست تا پونزده سال شایدم بیشتر طول میکشه، به جرم

کشیدن چک برگشتی و بالا کشیدن سهام شراکات.

با چاشنی پوزخندی گفتم :

- کم جرمی نیستا ؟

دهنش از تعجب و ترس هنگفتی وا مونده بود که با جملات صریح و بی

ملاحظه ی من، شگفتی و حیرتش روی تمام اجرای صورتش تاثیر

گذاشته بود.

مغرورانه و با کبر بیشتری به صندلی تکیه دادم و کج کردن لبم در

باب لبخند بخاطر این پیروزیم لب زدم :

- تو که عُرْضه نداشتی از پشش بر بیای چرا خودتو تا خرخره تو لجن

فرو بردی ؟ با ندونم کاریات یه شرکت مسخره با کلی تشکیلات واسه

خودت ردیف کردی که چی بشه ؟ میخواستی رقیب من بشی ؟

پوزخندم اوج گرفت و با لذت چشمتکی زدم و گفتم :

- نشدی داداش، رقیب که نشدی در واقع محتاجم شدی .

انقدر با غرور این جمله رو گفتم که خودم به عظمت و شکوه خودم

افتخار کردم کسی نمیتونه در مقابل من قد علم کنه و ادعای پیروزی

داشته باشه گنده تر از مجتبی، با اون همه ادعا و تجربه ی کاری باز هم

در مقابل من کم میارن اما مجتبی ...

سکوتش رو دوست نداشتم کلافه به دورو اطراف نگاهی انداختم و گفتم

:

- بگو بدهیت چقدره ؟

از روی صندلی بلند شد و با خشم و جدیت گفت : من صدقه نمیخوام

برو گورتو گم کن پفیوز ،حاضرم همه ی عمرمو این تو بگذرونم اما

محتاج تو نباشم، اون از بابای عوضیت اینم از خودِ کثافتت ، پاشو برو یه بار دیگه تنِ لشتو اینجا نبینم.

- مگه نمیخوای از اینجا بیای بیرون ؟

محکم گفت : نه ، من محتاج تو نمیشم .

- محتاج من نیستی مجتبی، محتاج خواهرتی .

یک آن داد زد که تمام رگهای گردنش برجسته شد .

مجتبی : اسم خواهر منو نیار عوضی، اگه بفهمم بهش نزدیک شدی به

خدا قسم اون دست و پاهاتو قلم میکنم.

خیلی عادی و خونسرد لبخندی زدم ، چه هارت و پورتی راه انداخته

،خوبه با اون جرم سنگینش بازم میتونه ادعای غرور داشته باشه ،

بیخیال از این واکنشش گفتم :

- من همه ی بدهیاتو یه جا پرداخت میکنم بدون اینکه بذارم حتی یه درصد ضرر مالی از طرف خونه و ویلا یا مال و اموات داشته باشی .

مشت گره شده ش رو به شیشه ی مقابلم کوبید و از بین دندوناش با لحن کاملاً عصبی و خشن غرید :

- کثافت بعد اون همه کثافت کاریت دندواتو واسه خواهرمن تیز کردی ؟ من اون دندوناتو تو دهن کثیفت پودر میکنم، اسم خواهرمو بیاری جنازت میکنم کیان ، بخدا جنازت میکنم فهمیدی ؟

باز هم خونسرد و عادی نگاش کردم ، میدونستم نگاه آرومم اونو بیشتر جری و عصبی میکنه ؛ برام هیچی مهم نبود من الان تشنه ی دختریم که احتمالاً همین حالا جلوی آینه نشسته و موهای بلند و خرمایی رنگش رو بعد از یه شونه زدن و مرتب کردن، شروع به بافتن میکنه ، عطشم به این دختر داره مغز استخونمو آسیاب میکنه ، دلم پر میکشه که اون جثه ی ظریف و کوچیکش رو بین آغوش سفت و سختم جا

بدم، لمسش کنم، جای جای تنش رو ، با حرکت دستام روی تمام بدنش مالکیتم رو بهش ثابت کنم، اینکه بهش ثابت کنم حتی ناخن انگشت کوچیکه ی پاهاش هم متعلق به منه ، انقدر به لباش و بدنش بوسه بزنم که باز هم عطشم از این هیجانات آروم نگیره .

سرمو تکون دادم و به مجتبی لجباز که یکدندگیش شبیه بهار بود گفتم :

- باشه خودت خواستی مجتبی ، من از این در بیرون برم تمام دنیاروهم که بسیج کنی و به پابوسم بفرستی برات کاری انجام نمیدم ، در موردش فکر کن بین آزادیتو میخوای بدون هیچ کم و کاستی ، یا این زندان با وجود ویلون شدن خواهرت ؟ با لجبازی کارت به جایی نمیرسه به جای شاخ و شونه کشیدن بشین یکم منطقی فکر کن.

خشمگین نفس نفس میزد با کف دستش به شیشه زد و گفت :

- برو گم شو کیان .

مجدداً سرمو تکون دادم و گفتم :

- فکراتو کن بعد به و کیلت خبر بده که میخوای چیکار کنی .

از جام بلند شدم ، نگاه خیره و تشویش وار مجتبی هنوز بطرف من بود،

عمق نگاهشو میخوندم که افکارش داره با تردید روی حرفام کنکاش

میکنه .

نگاش کردم و قبل اینکه گوشی رو بذارم با چشمک بدجنسی گفتم :

- منتظر خبرتم.

مجتبی آهسته و با خشم گفت :

- نامرد شرمِت بیاد بهار هفده سالشه... دو برابر سنشو داری...

محکم و قاطع به چشماش نگاه کردم و گفتم :

- فکراتو بکن ، تنها شرطم همینه.

با مجتبی خداحافظی کردم و از اون مکان چندش بیرون اومدم .

در حالیکه در ماشین رو باز میکردم که پشت فرمون بشینم گوشیه
موبایلم زنگ خورد.

گوشی رو از جیب سمت راست شلوار کبریتیم بیرون کشیدم و با دیدن
اسم بهروز کلافه نفسی کشیدم.

- جانم داداش ؟

بهروز با ریتم آهنگ و طبق معمول همیشه شروع کرد به مسخره بازی
درآوردن ؛ اینم تو این ساعت پرهیجان وقت گیر آورده...

بهروز : تو آسمونا دنبالت میگشتم ... روی زمین تورو پیدا کردم ... تو
بهترین جواهری که ...

- قطع میکنم حرفتو بزن حوصله ندارم.

بهروز با تندى و معترض گفت :

- اووووهو شده یه بار به تو غول وحشی زنگ بزنیم نرینی به هیکلمون ؟

پشت فرمون نشستم و درو بستم:

- چون مثل آدم زنگ نمیزنی بگی چه مرگته ؟ طبق معمول مزخرف

میگی.

بهروز با همون لحن سابق و دلخورش گفت :

- بشین بینیم بابا مزخرف عمه ک*کشته ...توکه غیرت نداری یه زنگ

بزنی حداقل ما که زنگ میزنیم بدقلقی در نیار.

با پوزخند گفتم :

- زنگ زدی حتما کارت پیشم گیره دیگه .

بهروز خندید و گفت :

- جووون خوشم میاد مخت به موقع کار میکنه.

- هوم ؟ چی میخوای ؟

بهروز : غرض از مزاحمت داداش ... راستش ...

عاصی شده نفسی بلندی کشیدم، این پسر همیشه عادت داره با اعصاب
من بازی کنه.

- بهروز بگو کار دارم جون تو.

بهروز : کار چی داری ؟ باز دوره کردی افتادی دنبال ...

- بهروز !!

بهروز : خيله خب بابا اصلاً به من چه ، با بچه ها قرار گذاشتيم اين

هفته بریم شمال ، جون تو بچه ها گفتن بهت زنگ بزنم گفتن اگه

کیان نیاد اصلاً صفایی نداره ، تاکید کردن بدون چون و چرا باید اوکی

بدی.

با تمسخر و نیشخندی که میدونستم بهروز زرنگ تر از این حرفاست که

متوجهشون نشه گفتم :

- بدون خودم صفایی نداره یا بدون ویلام ؟

بهر روز از اون خنده های جیغ دار و مسخرش کرد و گفت :

- عاشقتم کیا ، قربون تو که یه پا مخی ، من بگم ف تا فرحزادو رفتی ،

مرامتم که دیگه نگو ؛ اووووم توپ ، مامان ، اصلا لنگه نداره .

خندم گرفت از لحن و نوع حرف زدنش که صداش رو ضعیف و زنونه

میکرد ، مخصوصاً اون خنده ی جیغ دار و رو اعصابیش.

- خوبه بابا انقدر مزه نریز واسه کی میخواین ؟

بهر روز با تردید پرسید:

- تو هم میای دیگه ؟

با دست چپ روی فرمون میزدم و گفتم:

- فکر نکنم خودت که میدونی اوضاع پرونده ی مجتبی اومده بالا

نمیشه خودم نباشم .

بهروز : مگه وکیلت نیست ؟

- چرا هست ولی خودم که باشم خیالم راحتتره، از یه طرف بهار هم
خودش تنهاست نمیتونم اعتماد کنم چند کیلومتر از اینجا دور بشم و
اونو به امون خدا بذارم.

بهروز با پوزخند گفت :

- زکی ، تو الان اینجا یی چه گوهی به سرت میزنی که حالا چند

کیلومتر دور بشی بخوای بزنی ؟

- چرت و پرت نگو بیشرف ، انگار همچینم ویلای من به کارتون نمیادا.

بهروز : آقا من غلط کردم ، گوه رو من به سرم زدم که بدموقع چرت و

پرت میندازم بیرون، تو گُل زدی به سرت قربون اون سر بی مغزت بشم

من.

- دری وری نگو احمق ، شب بیا کلیدارو ببر فعلا کار دارم ... راستی

نگفتی کیا هستن ؟

بهر روز کمی مکث کرد و گفت : همه

- همه که کیا باشن ؟

باز هم با تعلق و تشویش جواب داد و گفت :

- اون ننه مرده هم هست ؛ همون ایکبیری که تو ازش بدت میاد.

با نفرت اخمامو توی هم کشیدم و گفتم :

- اه، چندی ، حال ازش بهم میخوره.

بهر روز آرومتر گفتم :

- اتفاقاً اون از همه بیشتر اصرار داشت که تو هم حتماً بیای.

با پوزخند و عصبانیت گفتم :

- آره خب خورده خوشش اومده ،هار شده گفته کيس خوبيه ، با هر دور يه چيزی ازش تيغ ميزنم ، بلکه با اين کثافت کاریام به يه جایی رسیدم.

بهر روز برای پیچوندن بحث و اعصاب ناآروم من که با یادآوریه این موضوع اعصابمو کامل بهم ریخته میکرد، بحث رو عوض کرد و گفت : اینارو ول کن کار مجتبی چیشد ؟

به ساعت مچیم نگاه کردم و کلافه نفسی کشیدم و گفتم :

- درست میشه یعنی درستش میکنم.

بهر روز : بهار ... بهار رضایت داد ؟

با عصبانیت و پرخاشگری آرومی گفتم :

- تو کی میخوای آدمی شی بهروز ؟ صد دفعه نگفتم تو کاری که به تو

مربوط نیست دخالت نکن ؟

با شوخی و خنده تمسخری کرد و گفت :

- آخه دلم براش میسوزه بیشعور تو که آدم نیستی ، غولی غول، اون دختره که جسم و جون نداره میبریش پیش خودت یه دفعه میبینی ...

اخطار وارونه و با تشر گفتم :

- بند بهروز .

بهروز با عصبانیتی ساختگی گفت :

- خيله خب بابا دخالت نمیکنم، گندت بزنی با این اخلاق نجومیت که

یهو میره فضا، بگو شب چیکاره ای ؟ پیام اونجا ؟

- آره بیا که کلیدارو هم بهت بدم .

بهروز: حالا کو تا آخر هفته ، باشه یه سر میام ... پیشنهاد میکنم برو

این بهارو ببین یکم این سگرمه هات واشن اومدم پیشت بجای ویکی تو

نپری بهم هاپ هاپ کنی.

خنده ای کردم اینکه بهروز هم مالکیت بهار رو از آن من میدونست
سرزنده و مستم میکردم.

گوشی رو با همون خنده قطع کردم ، تمام این چندسال بهترین رفیق و
بهترین داداشمم بهروز بود و تنها کسیه که از راز دلم در مورد این
عجوبه ی وسوسه انگیز باخبره.

ریموت خونه رو زدم و در باز شد ، ماشین رو توی حیاط خونه پارک
کردم ، خونم یه خونه ی بزرگ و ویلایی بود، از خونه های آپارتمانی
متنفر بودو همینطور از خونه های کوچیکِ نقلی و فکستنی .از قسمت
باغ بزرگ خونه که گذرای اصلیه ورود به خونه بود گذشتم ،حیاط خونه
پوشیده از سنگفرش بود و کناره های گذرگاه از درختهای بزرگ بید
مجنون و گلکاری شده بود.

در حال رو باز کردم و واردخونه شدم خونه ای که بوی تنهایی و غبار
آلودگیه زندگیم رو میداد ، دسته کلیدم رو با نفس بلند و گرفته ای
روی جا کلیدی نصب کردم و با برگشتنم مشغول باز کردن دکمه های
پیراهنم شدم ، یه دوش آب سرد میتونست حجم این فشار و گرمای
تنم رو بکاهه .

ویکی رو صدا زدم که از داخل اتاقی که براش در نظر گرفته بودم بیرون
اومد و با اون پاهای کوتاه و تکون دمش بطرفم دوید .

روی زمین چمباته زدم و با لبخند نگاهش میکردم ، توی بغلم پرید
، دست نوازشمو به تن کوچیک و پوشیده از پشمش کشیدم تنها همدمم
این سگ خوشکل و پشمالوم بود.

ویکی رو توی بغلم نگه داشتم و بلند شدم تا اول یه تماس با وکیل
مجتبی بگیرم بینم اوضاع از چه قراره و وضعیت پرونده ش به کجا
رسیده .

تلفن رو برداشتم و با گرفتن شماره ی زندگی روی مبل نشستم تا تماس
برقرار بشه ؛ چند بوق پی در پی خورد دیگه داشتم از جواب دادنش
ناامید میشدم که بالاخره جواب داد.

زندى : جانم ؟

- سلام سلطانی ام ! پسر عموی مجتبی .

زندى : بله بله شناختم آقا کیان خوب هستین ؟

ویکی رو رو مبل گذاشتم و از جا بلند شدم اما دوباره از مبل پایین پرید
و با اون پاهای کوتاه و پشمالوش آهسته به دنبالم اومد.

-امروز صبح رفتم ملاقات مجتبی ، باهش حرف زدم اما وحشی تر این
حرفاست که به پیشنهادم فکر کنه ، من واسه آزادیش یه پیشنهاد توپ
بهش دادم اما احمقه ، حتی نخواست در مورد پیشنهادم فکر کنه

،باهاش حرف بزن ،قانعش کن باهام راه بیاد وگرنه مجبوره نصف عمرشو
تو اون هلفدونی سر کنه.

زندى كمى مكث كرد و بعد با تشويش گفت :

- مجتبی پسر به راهیه کیان جان، با وجود همه غد بودن اگه خواستت
معقول باشه کنار میاد .

عصبی شدم از اینکه داشت خودش رو به کوچه علی چپ میزد ،

مطمئن شدم که بعد از رفتن من این خبر توسط مجتبی به دستش

رسیده و حالا داره غیر مستقیم بهم میگه که من میدونم خواسته ت

چیه و امروز تو دیدارت با مجتبی چه حرفهایی بینتون ردو بدل شده.

با لحنی که سعی داشتم به دور از خشونت و ملایم باشه جواب دادم :

- معقولانه که هست ، مطمئن باشین اینجوری نه سیخ میسوزه نه کباب

... البته من خودم راهشو همه طوره بلام ولی گفتم بد نیست شما هم

باهاش حرف بزنین ، میخوام با سازش باهاش کنار بیام و گرنه ...

سریع ما بین حرفم پرید و گفت :

- من امروز باهاش حرف زدم یه جوری سر بسته بهم رسوند که چی

ازش میخواستی ... راستش نمیدونم ولی مجتبی رو غیرت و شرفش

خیلی زود واکنش نشون میده مخصوصاً رو خواهرش بهار...

با آوردن اسمش یه شور بزرگ تو سلولهای تنم دوید با حس سر خوشی

که بخاطر شنیدن اسمش بود دوباره رشته ی حرفهام رو ادامه دادم :

- منو اون همخونیم ، غیرتش در ازای چیزیه که منم روش غیرت دارم ،

پیغاممو بهش برسون ، بگو تنها در اینصورت کمکش میکنم ، اصلاً مگه

ادعا نمیکنه بخشی از میراثشون دست بابام مونده و بعد به من رسیده ،

بیاد من همه ی اونارو بهش پس میدم هر جوری که بخواد باهش راه
میام اما اونم ...

زندى : شما میخوای بهارو درازای پول ازش بخری ؟

- بهار نامزد منه.

- خودتون می دونید این موضوع صحت نداره. بهار خانوم خیلی وقته

نامزدی رو بهم زده. اصلا اون نامزدی اعتباری هم نداشته.. یه حرف

بوده بین پدرتون که بعد از فوتشونم این قضیه منسوخ شده.

- همه این اطلاعات و امروز دریافت کردی آقای زندی؟

-لازم بود بشنومشون.

- خوبه آلو تو دهن پسرعموم خیس نمیخوره. اگه چیزی از قلم مونده

منم برات توضیح بدم.

- فکر نمی کنم.

- پس به جای این حرف ها و خاله زنک بازیا کاری که گفتمو بکن.. اگه
راضیش نکنی براش گرون تموم میشه اون که دلش نمی خواد
جرمش...

- شما بهتر نیست به جای تهدید کردن...

کفری از بحث بیجا و مسخره ش با نهایت بی احترامی غریدم :

- وقتی دارم حرف میزنم وسط حرفم نپر ... هر جوری که میخوای فکر
کنی فکر کن برام مهم نیست اما من از تصمیم کوتاه نمیام و یه روزی
به چیزی که میخوام میرسم حالا یا به خوبی یا با شر و زور ! اون دختر
مال منه... حق منه... پس حقمو به زورم که شده پس می گیرم.

تماس رو قطع کردم و حتی منتظر نمودم تا بیشتر از این افکار باطله
ش روانم رو بهم بریزه ، برای امروز کافی بود ، بهار خودش به تنهایی از
پس آزدنم بر میومد.

ویکی رو برداشتم و تو بغلم مشغول نوازشش شدم. صدای مش رضا منو
بخودم آورد:

- آقا، بهروز خان اومدن .

بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم :

- باشه یه چایی بذار مش رضا سرم داره میترکه.

مش رضا: تا من چایی میذارم و بهروز خان ماشین پارک میکنن تو هم
یه دوش بگیر بابا سر حال بشی.

نفس خسته ای کشیدم و رو مبل راحتی نشستم :

- بذاره این نره خر بیاد بینم چه مرگشه بعد میرم ، باور کن انقدر

خسته و بیحوصلم که دل و دماغ دوش گرفتم ندارم.

مش رضا با لبخند ظریفی که رو لبش نشست خوب بهم فهموند که از حال درونم خبر داره ، سرش رو ریز به اطراف تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت .

پشمهای ویکی رو که رو پاهام نشسته بود، چنگ زدم و با حرصی از دوست داشتن تو بغلم چلوندمش و مثل دیوونه ها زیر لب گفتم :

- کی بشه اونم مثل تو، تو بغلم بچولونم ... نمیدونی این دختر چقدر خواستنیه برام.

بهر روز وارد خونه شد و شروع به تیکه پروندن کرد :

- اوه ... گنده بک رو ببین، قیافت جار میزنه سوختی داداش بدجوری هم سوزوندت از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه.

با تمسخر رو ازش گرفتم و اخمم رو پر رنگ کردم :

-کسی تا حالا بهت گفته خیلی حرف میزنی؟

نزدیکم شد و با خنده گفت :

- بابا من اصلاً حرف نمیزنم، این دخترا از خداهشونه وقتی زنگ میزنن
من یه حرفی واسه گفتن داشته باشم ، حرف نمیزنم اینجوری از گت و
کولم بالا میرن، حرف بزنی دیگه تموم ، ولی قربون صدقه هام فقط مال
توئه نسناسه.

دستش رو تودستم فشرد و با چشمک ریزی پرسیدی :

- باز روباه ؟

سرم رو فقط بالا پایین کردم که رو مبل کنارم جای گرفت

**

وارد شرکت شدم و طبق معمول این منشی زر زرو در حال حرف زدن
با تلفن شرکت بود.

به میزش نزدیک شدم انقدر درگیر و راجی بود که حضورم رو متوجه
نشد .

- خانم محمدی انقدر تلفن رو اشغال نکن.

صدام رو که شنید شوک زده سه متر بالا پرید و گوشی رو سریع قطع
کرد.

لبخند پرعشوه ای زد و پیچ و تاب به سرو گردنش داد :

- سلام آقا کیان ... صبح بخیر ... خوش اومدین.

ابروهام رو بالا دادم و با انگشتهای دست راستم روی میزش با ریتم و
ضعیف ضربه زدم :

- مگه صد دفعه نگفتم تلفن الکی اشغال نشه ؟

باز هم ناز و عشوه ی دیگه ای اومد و دندونهای خوش فرمش رو بین

اون لبهای برجسته ش به نمایش گذاشت :

- عذر میخوام ، تکرار نمیشه.

- مگه هزار دفعه نگفتم با اسم صدام نزن، اینجا محل کارمه من اینجا

آقای سلطانی ام.

لبخندش کم کم جمع شد ، انگار بدجوری گُرک و پرش ریخت که بدون

عشوه ای فقط سرش رو تکون داد و چَشمی گفت.

- صبحونه نخوردم بگو برام قهوه و کیک بیارن تو اتاقم.

اینبار هم بدون طنازی لب زد :

- بله چشم.

یک قدم به طرف اتاقم برداشتم که دوباره صدام زد :

- آقا کیا...

برگشتم و بقدری با نفوذ و اخم بهش خیره شدم که سریع خودش رو جمع و جور کرد و با شرمندگی گفت :

- ببخشید آقای سلطانی، یه خانم اومدن با شما کار دارن ... الانم تو سالن نشستن.

قدم رفته م رو برگشتم، سالن طرف چپ و روبروی میز منشی بود، باز هم ادامه داد :

- یکی اومده خیلی اصرار داشت شمارو ببینه.

صدای کوبش قلبم و اون تپشهای تندش بهم میگفت بهار اینجاست.

قدمی بطرف راهروی سالن برداشتم، دیدمش، بعد از چند ماه... با همون

اخمهای ظریف و جذابش که قند تو دل من آب میکرد، روی صندلی

نشسته بود و پاهاش رو عصبی تکون میداد.

تنم گرما و حرارت داشت کاش میتونستم برگردم و به منشی بگم به
جای قهوه برام یه پارچ آب یخ بیار تا این عطش و گرمای تنم یه جوری
فرو کش کنه.

- سلام ... اینجا چیکار میکنی !

صدام خیلی سرد و به دور از اون حس های خواستنیش بود و من عمداً
وانمود میکردم که از دیدنش خیلی بیقرار و ذوق زده نیستم.

حرکت عصبی گونه ی پاهش متوقف شد و بعد از کمی مکث به طرفم
برگشت که با این نگاه وحشیش دلم رو هوایی کرد.

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد ،چقدر دلم میخواست همین الان اون
گونه های قرمزش رو یه گاز پر آب بزنم.

بهار: اومدم باهات حرف بزنم.

سرم رو تکون دادم :

- خوبه .. اتفاقاً منتظرت بودم میدونستم دیر یا زود خودت میای.
جا خورد، ظاهراً توقع نداشت با این حالت جواب سر تقیاش رو بدم.
با سر به اتاقم اشاره کردم :

- بیا اتاقم حرف میزنیم.

دنبالم قدم برداشت میتونستم قیافه ش رو حدس بزنم که با چه دهن
کجی و تمسخری به منشی نگاه میکنه.

در رو باز کردم و بعد از ورود خودم، بهار هم داخل اتاق اومد.

با حس غرور و فخر به طرف میز کارم رفتم.

- بشین ... راحت باش.

صدای بی قیدش برام خوشایند نبود.

- تو نگی هم من راحتم چون اینجا چیز ارزش داری نمیبینم که
بخاطرش معذب باشم.

خوبه که پشتم به طرفش بود و نمیتونست ابرو هام رو ببینه که از بهت حرفهای نسنجیده و بی رحمش تا چه حد بالا پریدن.

بهار : چند روز پیش رفته بودی ملاقات مجتبی ؟

روی صندلی نشستم و با تکیه دادن صامت و خیره نگاهش کردم.

که دوباره ادامه داد :

- رفتی چی گفتی ؟ حتماً فکر میکنی اراجیفی که تحویلش دادی

خیلی براش مهم و نتیجه دار بوده ؟ تو اصلاً دنبال چی هستی ، به چی

میخواهی بررسی ؟ هوم ؟

بحث خوبی نبود، شاید هم بود و این حرفهارو در رو و مستقیم باید بین

هر دومون زده میشد ، اما فعلاً میخواستم ساکت و بی حرف برای چند

دقیقه رو بروم بشینه و من بفهمم که این دختر بجز اون زبون تند و

تیزش چقدر ظرافتهای چشمگیری داره.

- صبحونه خوردی ؟ گفتم برام قهوه و کیک بیارن تو قهوه میخوری یا

چایی یا نسکافه ؟

بهار : هیچکدوم ... اومدم همه رو کوفت کنم و برم ، وکیل مجتبی

میخواست خودش بهت زنگ بزنه اما من ازش خواستم تا خودم پیام و

جواب پیشنهادت رو بهت بدم.

پشت گوشم رو خاروندم و خیلی خونسرد جوابش رو دادم:

- بگو گوش میدم.

پوزخندی زد.

- چرا لباتو کج و کوله میکنی مگه نیومدی روزمو زهرمار کنی ، خب

حرف بزن بینم چی قراره از اون فک مبارکت نصیبمون بشه !

نگاهم هنوز خیره به این دختر بچه ی تخسی بود که کمی جا خورد اما
با همون نگاه تخسش میخواست یه جوری به رخ بکشه که حرفم براش
بی اهمیتته.

بدون مقدمه و حاشیه رفتن سریع گفت:

- دست از سرم بردار کیان ... یه نگاه به من کن یه نگاه هم به خودت
بنداز ببین قد و قواره ی منو تو بهم میخوره ؟ یه ترازو بگیر ببین اصلا
میتونیم با هم وزن بشیم ؟ از نظر هیکل نمیگما از نظر شان و شعور
میگم و گرنه اینکه تو اندازه یه گوریلی و مثالمون مثل فیل و فنجون
میشه اینا به کنار ، ما هیچ شباهت و هیچ تفاهمی تو اخلاق و رفتار با
هم نداریم ، حتی خونوادمم سوایِ خونوادت بودن ، ما نه روزی کاری به
کارتون داشتیم نه هم میخوایم که شما رد پاتون تو زندگیمون باشه ...
تو گذشته ها هر حرفی بوده تموم شد... من تمومش کردم چون قراره
خودم زندگیمو انتخاب کنم. موضوع مجتبی به زودی حل میشه من

خودم هر کاری لازم باشه براش انجام میدم ، به کمک تو هم نیازی

نداریم ... البته کمک تو که محض رضای خدا یا دوستانه نیست

،میخواهی با این کارت یه تیر دو نشون بزنی تا همه چیو تمام و کمال به

نفع خودت تموم کنی.

آرنجهام رو روی میز جک زدم که صدای تقه زدن به در اتاق اومد.

- بیا تو.

صبوری بود که با سینی تو دستش و محتوای فنجان قهوه و کیک

بطرف میزم اومد.

اول به بهار نگاهی کرد و رو به من با کمی معذور بودن گفت :

- ببخشید آقای سلطانی ، خانم محمدی نگفتن که مهمون دارین وگرنه

برای مهمونتونم ...

نگاهم هنوز بطرف بهار بود که اونم با تمام غُد بودنش تیز نگاهم میکرد

، لبخندی به روش زدم و بدون گرفتن نگاهم به صبوری گفتم :

- نیازی نیست ... مهمونم اول صبحی کله پاچه زده ... انقدر خورده که

ماشالله از زبونش کم نیاره.

صبوری ببخشیدی گفت و قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشت.

- صبوری !

برگشت و گفت : بله آقا؟

- به محمدی بگو زنگ بزنه جلسه ی پرویزی رو کنسل کن بذاره برای

ساعت ۱۱.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

لپم رو با زبون باد کردم و چه نقشه ها که در مورد این فنچ کوچولو
اونم توی یه همچین فضای بسته و متعلق به شخص خودم تو سرم
میومد.

دستهایش رو تو هم گره کرد و چشمهای معصوم و درشتش رو خیره به
چشمهام.

کمی از قهوه م خوردم و از روی صندلی بلند شدم.

با قدمی که بطرفش برداشتم حس ترس رو تو چشمهایش خوندم ، اما با
این ترس و این شهامت ظاهریش لبخند به لبهام آورد.

خودش رو جمع و جور کرد و گوشه ی مانتوش رو، روی رون پاهاش
کشید.

شیطون شدم و دلم کمی شیطنت با این دختر زیبا رو میخواست.

- نیازی به پوشوندنشون نیست دیر یا زود همه شو یه جا میبینم.

از جا بلند شد و با صدای لرزون و ترسیده ای که سعی داشت راحت

حرف بزنه با تشر زدن گفت :

- دهن کثیف تو ببند.

مقابلش ایستادم ، بوی عطر ملایمش داشت با تمام حسهام بازی میکرد.

- چرا دست از این بچه بازیات بر نمیداری بهار ، مجتبی فوقِ فوقش یه

ماه دیگه اون تو تحمل کنه آخرش بر میگرده رو پیشنهاد خودم ، اما

من نمیخوام اوضاع اینجوری پیش بره ، دوست دارم این خواستم باب

میل خودتم باشه.

دندون روی هم سابید و با اخم و نفرتی که تو چشمهات موج میزد

غرید :

- خیلی عوضی ... ازت بیزارم حتی بمیری هم نمیذارم دست کثیف

بهم بخوره، تو مثل یه حیوونی که بوی خون به مشامت خورده داری بو

میکشی و نزدیک میشی اما بذار روشنت کنم هیچ لاشه ای وجود نداره
تا کام هرزه ی تورو سیر کنه.

قدمی به طرف در برداشت که دوباره برگشت و با پوزخند و تمسخری
که اخم منو شدیدتر میکرد گفت:

- تو که چیزی از این درو دافا کم نداری ،خداروشکر که نیازی به
چشمک و اشاره ندارن ،تو نگی خودشون با سر میان تو بغلت نمونشو
امروز دیدم از اون آقا کیان گفتنش معلومه چند بار جمالتو از نزدیک
زیارت کرده.

با همون پوزخند نگاهش رو ازم گرفت و بطرف در رفت که سریع پشت
سرش رفتم و دستش رو گرفتم.

دستگیره در رو که به پایین کشیده بود از میون دستش رها شد و با
پیچیدنش بطرفم بین حصار منو درِ اتاق قرار گرفت.

چشمهای عصبیم با کلی حس خواستن و اشتیاق رو تمام صورتش چرخ
میخورد، نفس نفس زدنهایش رو دوست داشتم ، بالا پایین رفتن سینه
ش رو دوست داشتم ، اون حرارت مچ دستش که میون دستم قفل شده
بود ، اون رو هم دوست داشتم اصلاً من همه چیز این دختر رو دوست
دارم و چقدر الان دلم میخواد لبهای صورتیش که بخاطر تعجبش کمی
از هم باز شدن، بین لبهام جا بشن.

نفس داغم رو تو صورتش بیرون دادم و با همون جدیت لب زدم :
- صداتو واسه کی بالا میبری ؟ واسه من ؟ نکنه یادت رفته اینجا
شرکت منه و تو الان تو اتاق خصوصیه منی ، فکر کردی دستم آزاد
نیست، نمیتونم هر کاری که دلم بخوادو پیاده کنم ؟
با پوزخند سرش رو تکون داد و گفت :

- تو گوه میخوری ،همچین میزنم وسطت که از زندگی و عیش و نوشت
ساقط بشی.

خندم گرفت اما نباید میخندیدم ، به زور لبهام رو نگه داشتم که از هم
باز نشن، این وروجک زبون دراز کی قراره زیر دستم رام بشه !

- بهتره راه بیای ... خودت میدونی من دارم به صلاح هممون حرف
میزنم ، آخه احمق مجتبی که همش درگیر بدبختیای خودشه نهایت
من دلم رحم بیاد و از اون خراب شده درش بیارم ، پس فردا که رفت
پی زندگیش کی میخواد از تو مراقبت کنه یه آقا بالا سر میخوای یانه ؟

شونه ش رو بالا داد و چقدر این موقعیت برام خوب بود که تو عالم
عصبانیتش حواسش به لمس کردن من نیست و من با خیال راحت
میتونستم پوست مخملیه دستش رو لمس کنم.

- آقا میخوام اما شتر نمیخوام ... من اگه کوربشم، فلج و علیل بشم
حاضر نیستم یه روز کنار تو زندگی کنم ... برو کنار میخوام برم مدرسم
دیر شد ...

دستم آروم آروم انگشتهای کشیده و باریکش رو لمس کرد:

- پس شتر نمیخواهی؟

- نه نمیخوام ... برو کنار ... آح دستمو ول کن، هزار تا غسل انداختی
گردنم.

این خوی تندش رو عوض میکنم، نباید بذارم از حدش طولانی بشه،
زیادی بهش بها دادم که فکر کرده میتونه با هر نیش و کنایه ای و هر
بی ادبی باهام حرف بزنه، کاری میکنم با پای خودش مثل همین امروز
برای اجرای خواسته م قدم جلو بذاره.

دستش رو رها کردم و سرم رو نزدیک صورتش بردم طوری که انقدر سرش رو به عقب کشید که چسبیده به در شد.

کنار لبش و نزدیک صورتش آهسته گفتم :

- همین آدم نجسی که با یه دست زدن بهت کلی غسل انداخته گردنت ، بزودی مالکت میشه ، خودتو آماده کن بهار خانوم چون به همین زودیا باید با دنیای صورتیت خداحافظی کنی.

بخاطر نزدیک بودنم ، یا شاید هم حس اون نفسهام و صد البته هشدار جدی که دادم آب دهنش رو با صدا قورت داد، پوزخندم جون گرفت و با همون پوزخند خیره به لبه‌اش آروم گفتم :

- این دبدبه کبکبه هارو واسه من در نیار با سنت مچ نیست ، من سن تورو بهتر میشناسم خوشکله.

چشمه‌اش رو محکم روی هم فشرد و با عصبانیت و نفرت هلم داد ، لرز
تنش، اشک چشمه‌اش و همینطور صدای بریده بریده ش همه عصبیم
میکرد ، اما من هیچی دست خودم نبود ، میخواستمش، انقدر زیاد که
در ازاش بتونم تمام زندگی و دارائیم رو ببخشم.

انگشت اشاره ش رو بالا گرفت :

- تو یه عوضی خودخواهی ، تو اصلاً نسبت خونی با من نداری ، تو از
جنس مامان‌تی ، بذار مجتبی بیرون بیاد بهش میگم حساب این حرفای
مفت و بی حیاییتو برسه عوضی.

در رو باز کرد و با همون چونه ی لرزون و حال خرابش از اتاق بیرون
رفت.

با رفتنش مشتم سفت شد و تمام اجزای تنم از عصبانیت منقبض
شدن.

این بحث و کشمکشها بی فایده بود باید هر چه زودتر تمومش میکردم،

بهار با این لجبازی و سرتق بودنش بالاخره کار دستم میده میترسم

دست رو دست بذارم و همه چیز در یه چشم بهم زدن از دستم پر بشه.

گوشی رو برداشتم و شماره ی سعیدی رو گرفتم ... وکیل بود یکی از

کار کشته ترین وکیلای معروف تهران.

تماس وصل شد و بی مقدمه گفتم :

- سعیدی ، گوش کن ببین چی میگم، همون کاری که بهت گفتمو

انجام بده ...تا میتونی پرونده شو سنگین کن .

تماس رو که قطع کردم نفس سنگینی کشیدم و تو همون حالت زیر

لب غر زدم :

- خدا لعنتت نکنه بهار انقدر میخوامت که با همین حال خرابم بازم تو

اوج خواستنتم.

بدون در زدن در اتاق یهویی باز شد .

با تعجب سرم رو از روی میز بالا گرفتم که بهروز طبق معمول با همون ظاهر خندون و تمسخر بارش بشکنی زد و در رو بست .

بهروز : آی ... آی ... آی میبینم که بازم حلوات کرده و رفته.

بی رمق از روی صندلی بلند شدم و بطرف پنجره ی اتاقم رفتم.

- حوصله ندارم بهروز جون مادرت برو بیرون.

بهروز از روی میز کیک وقهوه م رو برداشت و دو قلویی مشغول خوردن شد.

با دهن پر و لبخند مسخره آمیزش نگاهم کرد و گفت :

- باز گند دماغ شدی ، باز تو این بهار و دیدی وا رفتی ، بابا چه مرگته

این همه هلو دورو برته ریخته گیر دادی به این دختر بچه ی تیتیش

مامانی ، مدتهاست به خودت صفا ندادی یکم بفکر خودت باش ، این نیم

وجبی آتیش پاره ست تا تورو لب گور نبره دست بردارت نیست، ول
کن این دختره رو بچسب به یکی دیگه ، اصلاً همین منشیه خودت،
دیروز یقه منو گرفته میگه آقا کیان دیگه تحویل نمیگیره.

با حالت چندش لبم رو کج کردم و با پوز خندنفرت باری گفتم :

- برو گم شو بابا اوندفعه هم کلاه تو رو سرم رفت وگرنه عمراً راش
نمیدادم بیاد تو خونم، تازه بهارم فهمید طوری با تمسخر بهم نیش زد
که خودمم از کارام پشیمون شدم.

بهروز وا رفته روی مبل جلوی میزم لم داد و با تکون دادن سرش با
همون حالتی که سعی داشت حرص امروزم رو بیشتر کنه خندید وگفت
:

- پس گاوت زایید داداش، همینو کم داشتی که بحول قوه الهی بهار
خانوم هم ازش بو برد، بیا جون من بیخیال این دختره شو کیان ، آخه

چی دیدی توش که دست بردارش نیستی تو که نه چیزی کم داری نه
بدبخت بیچاره ای، خداروشکر از همه لحاظ اوکی ای، نیازی نیست
خودتم چیزی بگی اراده کنی تو اتاقت کلی داف و دختر میبینی پس
دیگه چه مرگته ،بیا از زندگیت لذت ببر پسر.

با دست اشاره کردم بطرف در تا هر چه زودتر شرش رو کم کنه :

- پاشو ... پاشو برو بیرون کلی کار داریم امروز با پرویزی جلسه دارم تو
یکی دیگه اعصابمو بیشتر بهم نریز.

بهر روز از روی مبل بلند شد وبا خنده ای که هنوز روی لباس بود لب زد
:

- امشب نسیمُ بیارم برات ،کلی خاطر تو میخواد دیوونه ،داره تو پوست
خودش میترکه برات ، له له میزنه ،هر روز سراغتو از من میگیره میگه
به کیان زنگ میزنم یا گوشیش خاموشه یا جوابمو نمیده .

بهروز چشمکی زد و با کف دست آروم روی گونه ش زد :

- جون بهروز بیارمش ... یکم حال و هوات عوض میشه خره ... بذار

اینجوری حداقل از فکر این نیمه و جیبی هم بیرون بیای .

روی صندلی نشستم و پوف کلافه ای کشیدم ، شاید حق با بهروز بود ...

شاید من زیادی تو عشق بهار گیر افتاده بودم اصلاً اینی که تو قلبم

داره فریاد میکشه عشقِ ؟ از کجا معلوم حسم به بهار یه هوس زودگذر

و آنی نباشه ؟

شبهه یه رابطه ی معمولی از همه رابطه هام که عطشش فقط برای

همون لحظه ست بعد که تموم میشه انگار نه انگار من کوچکترین

حسی نسبت به این آدم تو دقایق پیش داشتم ... قبل از اینکه من

جوابی به بهروز بدم شاد و شنگول از اتاق بیرون رفت، احمقه ... حتماً

فکر کرده با این سکوتتم اجازه رو صادر کردم.

از روش بلند شدم ،نتونستم ،نتونستم حتی باهاش معاشقه کنم چه
برسه به رابطه ...

فکر بهار یک لحظه از ذهنم بیرون نمیرفت ،حرفهای امروزمون
،اشکهاش ، نفسهای تندش ،بالا رفتن قفسه ی سینه ش ، لمس
دسته‌اش و اون پوست لطیفش ...

من فقط بهار رو میخوام ، این آتیشی که تو جونم شعله ور بود فقط
گرمای تن بهار میتونست خاموشش کنه.

نتونستم و بلند شدم ، بجز بالا تنه ی برهنه م هنوز هم لباسهام تنم بود
و حتی به نسیم اجازه ندادم دستش بطرف لباسهام بیاد.

نسیم هاج و واج نگاهم کرد و با تعجب گفت :

- کیان معلوم هست چت شده ؟ چرا مثل آدمایی رفتار میکنی که انگار ناتوانی دارن ؟

تیشترتم رو از روی زمین چنگ زدم و پوشیدم :

- پاشو بپوش ، جمع و جور کن، برات سرویس میگیرم که بری من جایی کار دارم باید برم.

وارفته و با شوک بیشتری که نماد ضدحال خوردنش بود سریع گفت :

- کیان عزیزم من این وقت شب کجا برم ؟ این رفتارا یعنی چی ؟ تو حالت خوبه ؟

نیشخندی زدم و لباسهاس رو از روی زمین برداشتم و پرت کردم تو بغلش :

- حالم توپه توپه خیالت راحت ، اما حوصله ندارم بیا برو رد کارت ، باید برم کار دارم نسیم.

این دفعه هم با نارضایتی گیج و متعجب گفت :

- کیان من این وقته شب کجا برم ، من اومدم پیشت بعد تو داری از
خونت بیرونم میکنی ؟

دست خودم نبود اما تحمل آدمی که بیش از حد روی اعصاب و تمرکز
پا دو کنه رو نداشتم ، با صدای بلندی از بیحوصلگی و موندنش که
سعی داشت خودش رو امشب هر طور شده به من غالب کنه داد زدم :

- مگه من ازت خواستم بیای ؟ مگه من بهت گفتم بیا ، از کار و
بدبختیم خسته کوفته پاشدم اومدم تورو حی و حاضر دیدم تو تختم ،
من حوصله ندارم نسیم، من امشب هیچ نیازی ندارم، وقتی میگم برو
یعنی پاشو برو ،اصلاً برو پیش همونی که امشب ازت خواسته بیای ...
یالا زود بپوش کار دارم ... زود ... تا من زنگ میزنم برات آژانس بیاد
آماده باشی.

نسیم رو راهی کردم ، با کلی غرولند کنان به زور لباسه‌اش رو پوشید و
سوار آژانس شد ، انقدر عصبی بودم که اگه بهروز دم دستم بود خرخره
ش رو با این دندونام میجویدم.

سوار ماشین شدم، حالم خراب بود و این آتیش داشت از درون منو
میسوزوند ، چرا انقدر ضعیف شدم ، اونم در مقابل یه دختر بچه!!
چرا انقدر میخواستمش ، مگه اون چه فرقی با نسیم یا دخترهای دورو
برم داره ...!!

از خونه بیرون زدم ، بی هدف و بی انگیزه ، انقدر به خودم و بهار فکر
کردم که تمام مسیرها از یادم رفته بودن ، فقط زمانی بخودم اومدم که
روبروی ساختمون خونه ی بهار بودم .

نگاهم به طرف پنجره ی بزرگ واحد خونه شون کشیده شد ، چقدر
دلَم میخواست همین الان کنارش بودم ، تو اون خونه ، نزدیک بهارم ،
بهروز راست میگه این دختر داره منو به سیاهی نزدیک میکنه، سیاهی
که از عشق زیاد گرد و غبار گرفته و کدر شده .

با اینکه دیوونه وار دوش دارم اما میخوام انقدر تو تنگنا و فشار قرار
بگیره تا خودش ازم درخواست کمک کنه ، خودش باید بهم نزدیک
بشه ، باید هر طور شده مال من بشه حتی اگه این خواستن از جنس
نفرت و بیزاری باشه.

انقدر اونجا موندم و به پنجره ی خونشون زل زدم که انگار بهارم مقابل
چشمهام بود ، آخرین پُک سیگار رو کشیدم و ته سیکار رو از شیشه ی
ماشین به بیرون پرت کردم و دوباره راهی خونه شدم .

یک ماه دیگه هم از بازداشت بودن مجتبی گذشت و هیچ خبری از بهار نشد ، تو این یک ماه نه من سعی داشتم طرفش برم و نه اون همت میکرد تا برای کمک خواستن پیش قدم بشه .

با اینکه دورا دور و با فاصله رعایت شده این حفاظ رو کنترل میکردم و از همه ی کارهایش خبر داشتم اما بهش فرصت دادم تا ببینم قراره تا کجاها پیش بره .

با این محدودیتهایی که من براش ساخته بودم میتونست ویلای شمال و خونه شون رو بفروشه و با گرفتن وام ناچیزی پول بدهیه برادرش رو صاف کنه ...؟

نه نمیتونست چون انقدر جنس من پلید بود که به هیچ طریقی نمیتونست وارد یه معامله بشه و کارهایش رو درست پیش بیره ، لبخندم روی لبم اوج گرفت و من به امروز این دختر کوچولو فکر کردم که باز

هم تیرش به سنگ خورده و نتونسته هدفش رو درست نشونه گیری
کنه و به اون وامی که وعده ش رو گرفته بود درخواست رد بهش دادن.
خب کار من بود ...درسته شهامت و زرنگی هاش قابل تحسین بود ،
درسته دوست ندارم اشک چشمه‌هاش رو ببینم، درسته انقدر میخوامش
که همین الان لب تر کنه مجتبی رو از زندان آزاد میکنم ، اما من قبل
از همه ی اینها خودِ خودِ خودش رو میخوام ... فقط خودش رو...
تو اتاق کارم نشسته بودم که در اتاق با شتاب باز شد .
چهره ی عصبی و پر خشم این وروجک بعد از یک ماه اون هم از
نزدیک و توی همین اتاقِ خاطره ساز دوباره جلوی روم ظاهر شد.
با حسی از تعجب ابرو هام رو بالا دادم و به صدلی تکیه دادم :

- اوووه ... خوش اومدی عزیزم ! یه ضرب المثل هست که میگه دیرو
زود داره اما سوخت و سوز نداره، ممکنه دیر بیای اما بالاخره میای و
چقدر من منتظر این اومدنت بودم.

با خشونت و نا ملایمتی که بغض صداس رو نشون میداد و دل من رو
تنگ تر میکرد، داد زد :

- تا کی میخوای به این کارات ادامه بدی ؟ تا کی میخوای منو تو فشار
بندازی ؟ " اشکش چکید و دلم لرزید که به اجبار جلوی نشون دادن
هر واکنشی رو از خودم گرفتم و از روی صندلی بلند شدم "

مکث کرد و چند بار نفس عمیق کشید و من حس کردم دوست نداره
جلوی من اشک و بغضش رو به نمایش بذاره اما با لب زدن دوباره ش
بغض صداس و چونه ی لرزونش گواهییه حال خرابش رو بهم داد :

- من که میدونم اینا همش کار خودته ، میخوای یه کار کنی که منو تو فشار بذاری ، تمام نقشه هاتم مثل خودت شوم و کثیفن ، هر جا میرم هر کاری میکنم امروز بهم اوکی میدن فرداش که مدارک میبرم میگن نه تائید نشد ، همیشه، دست من نیست، از بالا اخطار دادن که وام ها فعلا بسته ست ، یا هر کوفت دیگه که همش کار خودته ...

بطرفش رفتم و چهره م رو بی گناه نشون دادم :

- من که از حرفات چیزی سر در نمیارم ، بشین بینم چی میگی ، نیومده صداتو انداختی رو سرت همه شرکتو بهم شاکی کردی... بشین اینجا.

اجبار به نشستنش کردم و در نیمه باز رو بستم .

از روی میز یه لیوان آب پر کردم و مقابلهش گرفتم، آرنج های دستش روی زانوهایش بود و سرش رو بین دستهایش گرفته بود :

- یکم آب بخور بعد درست حرف بزن ببینم چی میگی !

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو به چشمهام دوخت ، اگه بگم از نگاه
سرد و یخ زده ش جونم گرفته شد بی شک دروغ نگفتم ، عمق نگاهش
پر از نفرت و حسهای منفور بود، ولی من ، من دیوونه با همین رفتار
کوچیکم میتونستم ژرفای عشقم رو بهش نشون بدم.
چونه ی ظریفش باز لرزید و با بغض و نگاه خیره ش گرفته و بی حس و
حال نالید :

- چرا راحت نمیذاری کیان ! چرا نمیذاری یه روز از دستت راحت نفس
بکشم ! این همه آدم ، این همه دختر چرا به من گیر دادی !
به لیوان اشاره کردم :

- یکم آب بخور.

بدون اعتراض لیوان رو از دستم گرفت ، کنارش روی مبل نشستم ، اما با فاصله ی رعایت شده... لبه‌اش که روی لیوان نشستن چشمهای هرزه م به دنبال اون لبها کشیده شدن ، آب لیوان رو کامل سر کشید و لیوان رو ، رومیز عسلیه جلو گذاشت ، نگاهم رو به سمت لیوان سوق دادم تا اون خواهش چشمهام از دیدش پنهون بمونه.

نفس بلندی کشید ، کمی آروم شده بود و با همون ملایمت به دور از خشم و عصبانیتش آهسته لب زد :

- چند روز پیش دادگاه مجتبی بود ، حکمش سنگین تر شده ، برایش ۱۰ سال بیشتر حبس بریدن ، دارم همه طوره خودمو به در و دیوار میکوبم اما فایده ای نداره ، هیچی درست نمیشه ، هیچ کاری از دستم برنمیاد .

برگشت بطرفم و نگاه اشک بارش تو نگاهم تلاقی شد، پوزخندی زد :

- یه جوری باهات درد و دل میکنم که انگار تو هیچی نمیدونی و از
هیچی خبر نداری ، انگار نه انگار همه ی این کاسه و کوزه ها زیر سر
خودته ...

- کدوم کاسه کوزه ها ؟ من از چی باید خبر داشته باشم بهار ؟ از صبح
تا شب سرم تو کار خودمه چه میدونم اون آقا مجتبی تون با گند
کاریاش چه گلی به سر خودشو زندگیه خواهرش زده ، اگه بانک بهت
وام نداده ، اگه فلان معاملات بهم خورده ، خب به من چه ربطی داره ؟
حتماً یه جای کار از پیش خودتون داره میلنگه ، همون قدر که اسم و
رسم من اعتبار داره اون احمق بی دست و پا هم داشت که الان اسم و
رسمش تبدیل به یه شیاد و کلاهبردار شده تا کسی به خواهرش هم
اعتماد نکنه .

پوزخندش پر رنگ تر شد :

- داری این چرندیاتو تحویلیم میدی تا من نفهمم کار خودت بوده ؟

پوف کلافه ای کشیدم ، از خودش کلافه نبودم ، اما حرفه‌اش رو دوست
نداشتم چون هیچ ربطی به موضوع یا درخواست کمک نداشت ، اگه
فقط یه تلنگر ضعیف بهم میزد که دنبال یه راه حله تا با کمک من
مجتبی از زندان آزاد بشه خیلی دقیق تر میتونستم نقشه م رو عملی
کنم.

اخم کردم و با دلگیری و طعنه ی کلامم، رو بهش گفتم :

- تو وقتی میتونی از من کمک بخوای چرا دوره افتادی این بانک و اون
بانک تا با قر و پیچ و تاب دادن به اون شکل و شمایلت یکی دلش رحم
بیاد و دستتو بگیره ؟

اخمه‌اش در هم رفت و ارتعاش دست و صداس بیشتر شد و با جدیت
بهم تشر زد:

- مراقب حرف زدنت باش.

کمی خودم رو از قصد بهش نزدیک کردم ، خدا روشکر که عقب نشینی نکرد اما بخوبی متوجه این محدود کردن فاصله مون شد.

کلافه سرش رو تکون داد ، ظاهراً اوضاع پیش اومده بر وفق مرادش نبود، ولی من قصد داشتم این دغدغه ی ذهنی و آشفته وارش رو خلاص کنم، البته با چاشنیه اون احساساتی که من نمیتونستم روشن پوشش بذارم.

با شنیدن صدام نگاهش رو از اون خط فاصله ی بینمون گرفت و نگاهم کرد :

- بین بهار، با اون پول فروش خونه و اون دو قرون دوزاری که تو میخوای وام بگیری حتی پول یکی از طلبکارای مجتبی رو نمیتونی تسویه کنی ،من تلاش و شجاعتتو میبینم ،میبینم داری کلی زحمت میکشی اما تو بجای این در و اون در کوبیدن بی نتیجه چرا سراغ خودم نمیومدی ؟ یعنی انقدر واست سخته که از من کمک بخوای ؟

ریشخندی زد و با اون لب کج شده و دلبرش تمسخر آمیز گفت :

- اتفاقاً یکی دوبار قصد کردم پیام ، اما ...

مکت کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد :

- نه اینکه ازت بترسم ها ، فقط چون تو زیادی آدم توهمی هستی و

ممکنه با این درخواستم هوا برت داره و اون فاز توهماتت بالا بره ازت

کمک نخواستم.

همیشه یه جواب آماده تو آستینش داشت ، لبخند بی اختیار رو لبهام

نشست و چشمهام حرارت عشقش رو فریاد میزدن.

نامحسوس خودم رو بیشتر بهش نزدیکتر کردم، انتظار نداشتم متوجه

بشه اما فهمید و سریع از جا بلندشد. سریع دستش رو گرفتم و بطرف

خودم کشیدمش که جسم کوچیک و ظریفش کامل تو بغلم افتاد.

اول شوکه شد ، یه شوک قوی و هر دومون برای لحظه ای خیره
توچشمهای هم نگاه میکردیم، بهار روی پاهام بود، از این حس قشنگ
و ناباور تمام تنم نبض گرفت و میون احساساتم ریشه کرد، این لحظه
ی پرشور به حدی برام مهیج بود که از شوق زیاد دستهام رو دور
کمرش حلقه کردم، با لمس دستهام و حرارت گرفتن بیشتر تنم و حس
اون داغی توسط دستهایش که روی سینه و قسمت گردنم بود انگار
تلنگر محکمی بهش زدن که سریع بخودش اومد .

با مشت زدن به سینه م و بازوم شروع به تقلا کرد و با پرخاشگری و
عصبانیت صدایش رو بالا برد :

- برو کنار ببینم، ولم کن عوضی، ولم کن ،بخدا جیغ میزنم همه بریزن
اینجا.

محکم تر گرفتمش و با اخمی تصنعی که بیشتر به ذوق زدگیم نزدیک
بود خودم رو جدی نشون دادم :

- یه دقیقه آروم بگیر و روجک میخوام باهات حرف بزنم.

غافلگیرانه ساعد دستم رو که حلقه شده دور کمرش بود گاز محکمی گرفت که اجباراً از این حرکت و شلوغ کاریش، داد بلندی زدم ولی باز هم رهانش نکردم :

- آی وحشی ، کوفت بگیرت بهار ، این وحشی بازیا چیه در میاری! یه دقیقه بتمرگ سرجات میخوام مثل آدم باهات حرف بزنم!
دوباره با مشت به جونم افتاد :

- میگم ولم کن ، ولم کن کثافت، من با تو چه حرفی دارم بیسرف ، جز اینکه دنبال یه نقشه ی کثیفی تا منو عروسک تو دستت بگیری چه حرف درست و حسابی میخوای باهام بزنی، یه کاری نکن این خراب شده رو، رو سر خودتو کارمندات خراب کنم.

مگه این دختر بچه میتونست در مقابل زور من مقاومت کنه ، تو اون
تقلا کردن و مشت کوبیدن به سر و صورت و سینه م هر دوپاهاش رو
دو طرف پهلوم گذاشتم که جیغ بلندی کشید و با قدرت بیشتری شروع
به مشت زدن و ناسزا گفتن کرد.

طاقت از کف دادم و با خشونتی ساختگی دشتهاش رو گرفتم :

- چته بهار ، چته دیوونه ، دیگه داری کفرمو درمیاری ، صاف بشین
میخوام باهات حرف بزئم، این زور زدناي بیخودیتو بذار کنار خودتم
خوب میدونی اول و آخرش مال خودمی ، دست از این مسخره بازیا
بردار بذار مثل دو تا آدمی که قراره واسه زندگیشون تصمیم درست
بگیرن با هم حرف بزئیم .

با سیلیه محکمی که تو گوشم زد جا خوردم و چشمهام تا حد ممکن
گشاد شدن :

بی پروا داد زد :

- کدوم مسخره بازیا ؟ بیام زیر دستت تا تو هر غلطی دلت خواست
بکنی که مسخره بازی نباشن ؟ دستتو از توکمرم بردار، به جون مجتبی
دستاتو میشکنم من چندشم میشه ، ازت بدم میاد چرا نمیخوای بفهمی
،نمیخوام حتی حرفای بیشرم تو بشنوم!

در اتاق بی هوا باز شد منشیِ عجوزه ی شرکت بود، که با دیدن بهار
روی پاهام با تعجب گفت :

- آقا کیان اینجا چه خبره ؟

تقلا کردن بهار از یه طرف و این بوزینه هم از یه طرف دیگه روانم رو
بههم ریخت که با همون اعصاب داغون ، کمی خودم رو جلو کشیدم و
لیوان رو از روی میز عسلیه جلو برداشتم و بطرفش پرت کردم که لیوان
مستقیم به در خورد و صدای شکستنش تو اتاق پیچید .

داد زدم :

- گم شو بیرون تا اخراجت نکردم ... گم شو.

با جیغ کوتاهی که کشید از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

بهار رو محکمتر تو بغلم گرفتم ، اگه هر کس دیگه ای هم به جای منشی پا توی اتاقم میذاشت باز هم اجازه نمیدادم این لحظه ی قشنگ ازم سلب بشه، یه دیوونگیه عجیب به این لحظه داشتم که به هیچ وجه دلم نمیخواست با هیچ مکان و هیچ فرصت دیگه ای این لذت رو از دست بدم. اون نامزدمه... مال منه.. می خوام این نفرت از بین ببرم و اونو به اصلش برگردونم.

در جواب تقلاهاش، رون هر دو پاهاش رو سفت گرفتم تا ثابت نگهش

دارم و با اخم و نفس زنان گفتم :

- بس میکنی یا نه! مگه دارم چیکارت میکنم کولی بازی در میاری!

یه ذره آروم بگیر تا کل شرکتو نریختی تو دفترم ، همینجوری که هستی ، میخوام باهات حرف بزنم ، بجای این جنگولک بازی گوشاتو خوب وا کن ببین چی میگم صبرم از این کشمکشات لبریز شده ، حوصله ندارم حرفامو یه بار دیگه برات تکرار کنم.

مشت جون داری به بازوم زد و یه جوری پاهاش رو کشید که با قدرت ضربه ی محکمی با زانوش به شکمم زد .

از این همه جسارت و چموش بودن این دختر غرق خوشی بودم ، البته اگه ضربه ی سنگین زانوش رو فاکتور میگرفتم.

آب دهنش رو قورت داد ، معلوم بود بغض کرده و اصلاً این وضعیت رو دوست نداره .

دست یخ زده ش رو سینه م نشست و با ارتعاش و ترس صداس، آهسته
لب زد :

- داری اشتباه میکنی ،داری غلط زیادی میکنی ، برو کنار ، این
رفتارات برات گرون تموم میشه.

- تو چقدر حرف می زنی جوجه.

بهمم اخطار داد :

- پاشو برو کنار کیان .

التماس صداس و نگاه ترسیده ش سلولهای تنم رو به هیجان مینداخت

، چه ایردای بین این تفاوت سنیمون بود، مگه عشق سن و سال

میشناسه ، من این دختر رو با همین سن خام و همین بچه بودنش

میخواستم ، اگه هر شرطی بذاره و هر راهی بیاره بی چون و چرا قبولش

میکنم اما فقط مطمئن بشم که مال من میشه ، به هر قیمتی که هست

من بهار رو میخوام و هر بار با دیدنش بیشتر از قبل رو عقیده م پایبند
میشدم.

برق اشک افتاده توی چشمش باز هم نفرتش از من رو بهم فهموند ولی
من باز هم بخودی تسلی دادم که شاید بتونم با حرف زدن و رام
کردنش اون گوشه گوشه های قلبش برای خودم جایی باز کنم.
صورتش رو به صورتش نزدیک کردم ، کاش میتونستم بی هیچ مانعی
این موجود خاص و شیرین رو ببوسم ، همین الان ، جای جای صورتش
رو ، بدون اینکه مانعم بشه و با حرفه‌هاش دلم رو برنجونه.
با پیش رفتن صورتش سرش رو عقب کشید و با اون نفرت چشمه‌هاش
لمس این لذت شیرین رو ازم منع کرد.

- میخوام باهات حرف بزنم آروم بگیر و خوب به حرفام گوش کن باشه

؟!

باز هم لجباز شد :

- من با تو هیچ حرفی ندارم فقط میخوام هر چه زودتر از این اتاق برم بیرون، از اتاقتم به اندازه خودت متنفرم.

حالم رو بد کرد ولی در جواب گستاخیش لبخندی زدم:

- اگه متنفری چرا اومدی اینجا ؟

با حرص مشتش رو ، به سینه م کوبید و با عصبانیت گفت :

- اومدم ادبت کنم تا انقدر چوب لای چرخ من نندازی ، هر جهنمی

میرم امروز میگن آره وام میدیم ، قراردادتونو انجام میدیم ، معامله

صورت میگیره اما فرداش که میرم انگار از رو دنده ی چپ بلند شدن.

لبخندم پهن تر شد که مشت محکم دیگه ای روی سینه م زد و با

حرص بیشتری گفت:

- زهرمار نخند ، همه اینا زیر سر توآن، فکر کردی نمیدونم.

بازوش رو ناگهانی گرفتم که جا خورد و باز هم لرزید :

- خب چرا نمیخوای این قضیه به خوشی و خوشی حل بشه ؟ حرف
بزنیم ؟

نوچی کرد و گفت :

- حرفات کابوس وحشتناکین که بوی بدبختیه منو میدن ، نمیخوام
حرفاتو بشنوم، پاشو برو کنار اصلاً نمیخوام برم.

بازوش رو از تودستم محکم کشید و همزمان در اتاقم باز شد.

بهروز : کیان چه خبره اینجا ... اووووه ببین چه خبره ...

با این حرف خودش غش غش خندید، بهار سریع بلند شد و خودشو
جمع و جور کرد و با خجالت از بهروز نگاه گرفت.

برگشتم با عصبانیت رو به بهروز غر زدم :

- مگه اینجا طویله ست که مثل حیوون سرتو میندازی پایین میای تو

این بی صاحب شده ،انگار گاراژه هر کی هر جور دوست داره رفتار

میکنه ، برو سر کارت بهروز برو بیرون تا تو بدتر کفرمو در نیوردی.

بهروز که انگار تازه متوجه بهار شده بود، یکه خورده به هر دومون نگاه

کرد ، از ذوق و تعجب چشمکی زد و مودیانه و خبیث گفت :

- شما با هم داشتن چیکار میکردین؟

بهار کیفش رو با برداشت و غر زد :

- کارمندای بیشعورش هم مثل خودشن.

نوچی کردم و با عصبانیت و گزیدن لبم به بهروز اشاره کردم بیرون بره.

بلند شدم و دسته ی کیف بهار رو چنگ زدم ،بیحوصله و عاصی آهسته

بهش غر زدم :

- این نازو کرشمه هاتو بذار کنار دیگه آح ... من یکم پیش چی بهت

گفتم ؟ مگه نگفتم حرف بز نیم چرا تو انقدر زبون نفهمی !

دسته ی کیفش رو کشید و با عصبانیت تیکه ی بدی بهم انداخت :

- بخاطر سنمونه ، آخه من زبون همسن خودمو میفهمم.

بهر روز از لای در آهسته گفت :

- عه عه عه ... زشته بابا ... از یه دختر تحصیلکرده و با شعور بعیده بهار

خانوم.

بهار برگشت بطرف بهروز و با تمسخر گفت :

- تو چی میگی این وسط ؛ کسی ازت نخواسته حرف بزنی که بخوای

شعور منو اندازه گیری کنی.

با همون نگاه عصبی زل زده بودم به صورتش که انقدر بی پروا و بیشرم

منو جلوی همه خار میکرد.

- برو بیرون بهروز ...

بهروز: کمک میخوای داداش!

نگاهم بطرفش پیچید نمیدونم تو قیافه م چی دید که دستهایش رو با

تسلیم بالا گرفت و بی هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد.

بهروز که رفت، بهار هنوز جهت نگاهش به طرف در بسته بود، که خیلی

سریع بازویش رو گرفتم و بطرف خودم کشیدمش.

با ترس نفسی گرفت و دستهایش روی سینه م مچاله شدن.

پوزخندی زدم و با تمسخر چشمهام رو تنگ کردم:

- جلوی بهروز خوب بلبل زبونی میکنی بازم بگو!

چشمهای ترسیده ش رو به چشمهام دوخت و با صدای لرزونی گفت:

- وقتمو الکی نگیر کیان ،من نیومدم اینجا تا حرفای بی مزه تو بشنوم ،اومدم بهت بگم اگه نمیتونی کمکم کنی حداقل درد روی دردام نباش ... لطفاً.

- حرفای بی مزه م که تموم شد بعد یه تصمیم درست میگیریم، چون حرفام به خلاص شدن مجتبی از زندان و گرفتاریای تو ربط داره. نگاهم ناخودآگاه به قسمت پایین گردنش که سفیدیه پوستش از زیر شال مشخص بود ، کشیده شد.

دستم رو با تعلق بالا بردم ،فکر کردم عقب بره اما نرفت ومن اون نقطه ی خیره کننده رو لمس کردم ،باز هم واکنشی نشون نداد، حتی دستم رو پس نزد ،بخاطر این صبوریش ازش ممنون بودم چون آزادانه و حریصانه تر شستم رو روی پوست نرم و لطیفش کشیدم.

چشمه‌اش رو با حرص بست و نفس کلافه ش رو تو صورتم بیرون
فرستاد، که ای کاش اینکارو نمیکرد چون بیشتر به اون نوازش ترغیبم
میکرد.

آهسته لب باز کردم :

- دیشب نشستم حساب کتاب کردم ، مجتبی انقدر گند بالا آورده که با
ریال ریال کردنای تو هیچکدوم از حساباش صاف نمیشه ، کلی طلب
دارن ازش، به خیلایا چک بی محل کشیده، نه کسی رو داره نه پولی
داره که بخواد پسشون بده ،هر چند عمراً بتونه اون حسابای کله گنده
رو پس بده با اون هارت و پورت و زر زر کردنش بالاخره گندش در
اومد ،تا چند وقت دیگه دولت خونه ای که تو توش نشستی و ویلا و هر
چیزی که بنام اون داداش احمقته ،مصادره میکنه ،تو میمونی بی
سرپناه و یه داداشی که تا نفس داره باید تو زندان بیوسه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمه‌اش فرو ریخت، عطشش اجازه نمیداد که انگشت شستم رو از روی گردنش بردارم.

سرم رو نزدیک تر بردم و به هوای حرف زدن کنار گوشش عطر تنش رو عمیق بو کشیدم و نجوا کردم :

- یک ماه ... فقط یک ماه با من زندگی کن بین زندگی در کنار من چه جوریه، تو این یک ماه خودت همه چیزو بسنجون، بهت قول میدم که نزدیکت نشم اما بهت قول میدم تا وقتی خودت نخواستی بهت دست نزنم، این یک ماه باهام زندگی کن، بعدش هر تصمیمی گرفتی مرد و مردونه پاش وایمیستم، تمام بدهیای مجتبی رو هم تسویه میکنم بدون هیچ منت و چشم داشتی.

صدای قورت دادن آب دهنش و تگون خوردن سیبک گلوش رو شنیدم، ریشخندی زد و چشمه‌اش رو باز کرد ، با بغض و ترس آروم گفت :

- داری شوخی میکنی مگه نه؟

نفسهای کشدارم رو متوجه شد که سرش رو به عقب کشید و اشک
دیگه ای از چشمهایش چکه کرد.

سری تکون داد و با بغض بیشتری پرسید :

- شوخیه قشنگی نیست، میخوای در ازای کمکت منو گروگان بگیری؟

با عقب رفتنش دستم از روی پوست نرمش برداشته شد اما هنوز
پهلوهاش تو چنگ دستهام اسیر بودن، که با یه حرکت اون رو به جهت
مخالف کشیدم، حالا بهار پشت کرده به من و مماس با تنم بود، منه بی
جنبه ای که به هیچ طریقی نمیتونستم خودم رو در مقابلش کنترل
کنم.

مجدداً سرم رو کنار گوشش بردم و آروم زمزمه کردم :

- شوخی نیست عزیزم ، یک ماه با من زندگی رو ترجیح میدی یا

پوسیدن مجتبی تو زندان رو !!!

چیزی نگفت، دستهام رو از روی پهلوش آروم به طرف شکمش سُر دادم

و دور شکمش نرم حلقه کردم.

- بذار قشنگ روشنت کنم بهار، این یه پیشنهاد کاملاً شرعیه ، تو زنم

میشی و قراره باهام زندگی کنی نمیخوام هر روز که از سرکارم

برمیگردم خونه تورو تو چادر ولحاف ببینم ،بهر حال میگم که قراره همه

مناسباتمون مثل زن و شوهرای واقعی باشه بجز اون رابطه ی اصلی که

من بهت ارفاق میکنم و زمانشو میسپارم دست خودت.

پوزخندی زد که متقابلاً لبخندی زدم :

- پوزخند تحویل نده عسلم ،عاقلانه به پیشنهادم فکر کن ،بخدا بد بهت

نگفتم، یک ماه زندگی با من ارزش آزدایه مجتبی رو نداره ؟

نفس پر حرصش رو بار دیگه بیرون فرستاد :

- چه جوری بهت اعتماد کنم ؟

شکمش رو نوازشی کردم و با طمع و حرص گفتم :

- بی راه که نمیگی خب سخته تو خونم باشی ، زنم باشی ، منم حال و

روزم این باشه ، ولی من می تونم جلوی خودمو بگیرم چون می خوام

اول دلتو بدست بیارم!

نفسی کشیدم و بوسه ی ریزی روی شونه ش زدم ، مطمئنم متوجه نشد

حتماً فکر کرده برخورد چونه یا دستم بود که چیزی نگفت.

بعد از حرفهام با بهار ، من رو با کلی احساس بیدار شده و وسوسه دار

تنها گذاشت و رفت.

امروز برام بهترین روز و پر هیجان ترین خاطرات بود .

نسبت به تمام روزهای قبل بهار ملایمت بیشتری داشت و این نشون میداد که کم و بیش تو رام کردنش موفق شدم، هنوز باورم نمیشد امروز اینهمه بهش نزدیک بودم، حسش کردم بیشتر از توقعاتم، بیشتر از اون شوری که هر بار با تصور و خیالش دلم رو نا آروم میکرد .

بالاخره امروز با این همه چاشنی و لذت باهاش حرف زدم ، پیشنهاد معقولانه م رو بهش گفتم و ازش خواستم تا یک هفته ی تمام در موردش فکر کنه و جواب قطعیش رو بهم بده ...

حاضرم برای داشتنش هر شرط و شروطی رو قبول کنم ، اون فقط قدم اول رو تو زندگیم برداره قسم میخورم تو این یک ماه کاری کنم که برای همیشه هم توی زندگیش و هم توی قلبش موندگار بشم.

*

از حموم بیرون اومدم و داشتم با سشوار موهام رو خشک میکردم که بهروز وارد اتاقم شد ، روی حالت دادن به موهام خیلی حساس بودم و همیشه وقت زیادی رو صرف این کار میکردم.

گوشی موبایلم تو دست بهروز بود که اون رو مقابلم گرفت و گفت :
- کیان ... کیان ... گوشیتو بگیر جواب بده .

موهام رو به بالا حالت دادم و میون اون کار وقت گیر و وسواس گونه م
غر زدم :

- باشه بذارش رو میز، هر کی هست خودم بعد بهش زنگ میزنم.

بهروز : هوی ... میگم گوشی رو جواب بده زود باش ... با توأم خره ...

اون سشوار و بذار کنار بیا جواب گوشیتو بده ...

پیچیدم بطرفش و دکمه آف سشوار رو زدم :

- چه مرگته بهروز، خب هر خری میخواد باشه خودم بعد بهش زنگ
میزنم مگه نمیبینی دارم موهامو درست میکنم ، بجای این شیرین
کاریات برو ببین مش رضا داره ویکی رو حموم میکنه چیزی لازم نداره
!

بهروز با تعجب ابرویی بالا داد و گفت :

- عه ... که هر خری میخواد باشه آره ... الان که اونجات سوخت بعد
کنترل زبونتو تو دستت میگیری، یه ناهار هول هولکی بهم دادی کوفت
کنم حالا هم که داری میگی برم پی اون سگت که تو هم فس و فس به
خودت برسی.

با خنده و ریشخند چشمکی بهش زددم :

- امروز کلاً بدعنق شدیا ... معلوم نیست کی حالتو گرفته که گند
دماغیات واسه منه ، برو کنار دیوونه خدا هر چی خل و چله انداخته رو
کول من .

به طرف آینه پیچیدم و تا خواستم سشوار رو روشن کنم بهروز گوشی
رو کنار گوشش برد و با لبخند خبیث و مضحکانه ش آروم گفت :
- شنیدی که بهار خانوم آقا سرش خیلی شلوغه وقت واسه جواب
دادن... میخوای حالا شما قطع کن هر وقت کاراش تموم شد میگم بهت
زنگ بزنه.

سریع سشوار رو روی میز گذاشتم و گوشی رو از دست بهروز قاپیدم :

- بده به من ببینم پفیوز چرا گوشیمو جواب میدی!

گوشی رو که از بهروز گرفتم بهش اشاره کردم از اتاق بیرون بره و با لب
زدن آرومی که میدونستم از حرص دیوونه بازیش اخم هم روی چهره
م نشسته آهسته گفتم :

- بیرون ... بدو ... بدو گم شو فقط نبینمت.

با خنده سرش رو تکون داد و موزیانه لیوان آب روی پاتختی رو
برداشت و با واکنش سریعی رو موهام ریخت .

از این حرکت به اندازه بدقلقی های بهار متنفرم و ناخود آگاه داد زدم :

- بهروز بیشعورررر ... گم شو تا دهنتم سرویس نکردم عوضی .

خنده ی بلندی کرد و با زبون در آوردن و اداهای دلچک وارونه ش از
اتاق بیرون رفت.

بیخیال آینه و موهام شدم و گوشی رو بالا گرفتم و خونسرد و آروم لب
زددم :

- جانم بهار ...؟

نفسی کشید و بدون اشاره به حرفهایی که از من و بهروز شنیده بود، آرام گفت :

- باید باهات حرف بزنم...

روی تخت نشستم ، آرنج دستم رو روی زانوم جک زدم و چنگم رو توی موهای خیسم فرو بردم، بعد از دو هفته ناامیدی بالاخره امروز تماسش روی گوشیم نقش بست و حالا میخواست در مورد تصمیمی که من بیصبرانه برای جوابش لحظه شماری میکردم باهام حرف بزنه.

- بگو عزیزم گوش میدم.

سریع گفت :

- اینجوری نه باید حضوری بینمت ... کی وقتت آزاده ؟

نگاهی به ساعت مچیم کردم الان ساعت سه بعد از ظهر بود که منو
بهروز باید برای بستن یه قرارداد مهم به شرکت رقیب میرفتیم.

- آآآ ... الان که کار دارم بهار ولی شب ...

نذاشت ادامه ی حرفم رو کامل کنم که خیلی غیر منتظره من رو به یه
مهمونی دونفره دعوت کرد.

- خب شب بیا اینجا ... باید حرف بزنیم ... در مورد همون پیشنهادی
که داده بودی .

لبخند بی اختیار روی لبم نشست و چهره ی گرفته م باز شد :

- باشه عزیزم ... کارامو زود تموم میکنم حتماً میام.

کمی مکث کرد و من میدونستم یه چیزی میخواد بگه که غرورش
بهش اجازه ی گفتن نمیده ، با اون مکث و نفسهای بلندش بالاخره

راضی شد که حرفش رو کامل بزنه و دل بیقرار من رو بیشتر هوایی کنه

.

- برای شام بیا کیان ... حرفام طول میکشه.

- باشه ... هر طور تو بخوای.

از ماشین پیاده شدم و دسته گل رزهای صورتی و قرمز رو از روی

صندلی عقب برداشتم.

دسته گلی که برای بهارم بود و چیزی مشابه چهره ی خاص و

خواستنیه این دلبرک شیرین.

زنگ خونشون رو فشار دادم که با کمی مکث در خونه با صدای تیکی باز شد.

قدم اول رو به داخل خونه گذاشتم و وارد شدم از هیجان زیاد قلبم با ضربان تندی میکوبید، چند بار نفس سالم اون حیاط دلنشینی که از عطر نفسهای بهارم پر شده بود رو به مشامم کشیدم.

خونه ی دو طبقه و بزرگی داشتن، یادمه قبلاً طبقه ی بالا رو به دوست خونوادگیشون اجاره داده بودن اما با ازدواج کردن پسر اون خانواده به یه شهر دیگه نقل مکان کردن، حیاط بزرگ خونه و اون حوض کوچیک و تر تمیزش، خاطرات بچیگیم رو برام تداعی کرد.

مجتبی دو سال از من کوچیکتر بود و یادم اومد که چقدر دور این حوض کوچیک منو اون با هم قایم موشک بازی میکردیم.

صدای باز شدن در حال ،اون تمرکز رو از دوران بچگی گرفت و با شوق
بیشتری نگاهم رو به دختری دادم که با اون سن کم توی این خونه ی
بزرگ به تنهایی زندگی میکرد.

لباسهای مرتب و اون آراستگیه ظاهریش دلم رو قنچ برد.

قدمهام رو بطرفش برداشتم و به این فکر کردم که این پیراهن گلدار
سفید با گلهای ریز و قرمز رنگش با اون موهای بافته شده ش که از زیر
شال برای چشمهای من خودنمایی میکردن بیش از حد امشب چهره
ش رو جذاب و خواستنی کرده بود.

- سلام

لبخندی بی رمق زد و با بازی انگشتهاش دست لرزون و پر استرسش رو
پنهون کرد.

- سلام خوش اومدی.

دسته گل رو به دستش دادم.

- قابلتو نداره عزیزم.

خیلی کوتاه تشکر کرد :

- ممنون.

از جلوی در کنار رفت و منتظر شد تا وارد خونه بشم ، کفشهام رو در
آوردم که خانومانه و محترم سریع یه جفت صندل جلوی پاهام گذاشت.

شوق زیرپوستی و لبخندم جون گرفت، بیخودی چشمهام این دختر
همه چیز تمام رو نشونه گیری نکرده بودن ... این خوراکِ دلِ من و
آهنگ نفسهای زندگیمه.

تعارف کرد تا روی مبل بشینم ، مبل های قهوه ای سوخته ای که با
سلیقه ی مرتبی تو پذیرائی چیده بودن.

روی مبل نشستم که بهار هم به سمت آشپزخونه رفت، یه حس و حال عجیب و غریب داشتم ، انگار اولین بارمه که این دختر رو میبینم ، یا یه پسر ۱۸ سالم که سر اولین قرار با دوست دخترم حاضر شدم، دلم آروم قرار نداشت ، مخصوصاً وقتی قرار بود امشب تکلیف این بلا تکلیفیه من معلوم بشه.

دسته گل رو تو یه گلدون پر از آب قرار داد و اون رو روی اپن گذاشت. بر عکس پذیرائی بزرگش، آشپزخونه ی تقریباً نقلی و کوچیکی داشت ؛البته باید این رو هم در نظر میگرفتم که خانم اون آشپزخونه یه دختر کم سن و سال و فنچ بود که بر خلاف اون قد و قواره ی ریزش مثل یه خانم دوره دیده و سالخورده رفتار میکرد.

هر چقدر من شیطونتر بودم، بهار در عوض خانمانه و جا افتاده تر به نظر میرسید.

با سینی شربت از آشپزخانه بیرون اومد.

با دستهای ظریفش که دسته های سینی رو گرفته بود اون رو مقابلم گرفت.

لیوان شربت رو طوری برداشتم که از قصد و عمدی پشت دستم انگشتهای ظریف و کوچیکش رو لمس کنه.

با این حرکتم اخم ظریفی کرد و نفس عمیقی کشید.

- تا تو شربتتو میخوری منم میز شامو حاضر میکنم.

به سمت آشپزخانه رفت ،چند قلوپ از شربت خوردم و سریع گفتم :

- بذار منم میام کمکت.

پیچید و فقط نگاهم کرد ،چیزی نگفت و سرش رو تکون داد که

نفهمیدم این مخالفتش بوده یا رضایتش.

بالاخره با کمک هم میز شام رو حاضر کردیم ، چه میزی شده بود، فکر
اینکه بهار خودش به تنهایی این کدبانو گری رو کرده بیشتر از همیشه
منو به سمتش ترغیب میکرد.

خورشت فسنجونش و پلوی زعفرونیش و اون کباب های قلقلی ای که
با دستهای کوچولوش درست کرده بود ، خوشمزه ترین غذایی بود که
تو عمرم خورده بودم.

قاشق پر ملاتی توی دهانم جا دادم و با لذت جویدمش ، معذب بودن
بهار رو حس میکردم و برام چیز جالب و طبیعی بود ، بعد از مدتها یا
شاید بهتره بگم بعد از سالها منو اون ، نمیگم مثل دوتا عاشق یا دوتا
دوست صمیمی، ولی حداقل مثل دو تا آدمی که سر سازگاری رو باهم
باز کردن کنار هم نشستیم.

روبروش نشسته بودم و تمام حالتهاش رو تو ذهنم حک کردم، غذا
خوردنش ... جوییدنش ... بازی دستهاش با قاشق و چنگال و ظرف
غذاش و نگاههای کلافه و گاه و بیگاهش.

چشم از بشقابش گرفت و نگاهم رو شکار کرد

- انقدر نگاه من میکنی حواست باشه یه وقت تو گлот گیر نکنه .

قاشق و چنگال رو رها کردم و به صندلی تکیه دادم، لبخند روی لبهام

نشست :

- جون خودت از وقتی اومدم دارم کم کم شک میکنم که تو همون

بهاری که با اون نیم وجب زبونت سرتا پای منو قورت میدادی ...

چیشده امشب منگ شدی ... ساکت شدی ... شایدم واسه خاطر مهمون

نوازیته ... یا شایدم ...

منتظر شد حرفم رو کامل کنم که با لبخند پشت گردنم رو دستی کشیدم :

- شاید هم به پیشنهادم عاقلانه فکر کردی و برایش یه جواب درست و حسابی داری.

اون هم به صندلی تکیه داد ، دست به سینه شد و سعی کرد خیلی عادی و خونسرد رفتار کنه :

- آره خب فکرامو کردم اتفاقاً واسه همینم اینجایی ... بیخودی نگفتم که بیای بشینی روبروم سه ساعت با اون چشات زل بزنی بهم که نتونم یه قاشق از غذام کوفت کنم.

مگه میتونستم در مقابل روی اصلیش با صدای بلندی قهقهه نزنم ... هنوز یکساعت از اومدنم نمیگذشت که بالاخره خوی واقعیش رو بهم نشون داد.

میون خنده هام گفتم :

- داشتم بهت شک میکردم ، این مهمونیت نوازیت، مهربونیات ،
سکوت همه اینا از کجا در اومده که اون زبون درازتو پشتش قایم
کردی، نکنه برام یه خوابایی دیدی، خدا به دادم برسه.

جدی و با اخم کمرنگی لب زد :

- من بهت گفتم بیای تا جوابتو بهت بدم میخوای شام بخوری بعد
حرف بزنیم یا الان بهت بگم ؟

با دیدن اون جدیتش و اون اخمی که میون ابروهایش نشسته بود، حس
بدی گرفتم. خنده م رو جمع کردم و با سکوت خیره ی لبه‌اش شدم
که برای گفتن حرفش مردد بودن.

- کیان ،من پیشهادتو قبول میکنم.

نفس آسوده ای کشیدم و قلبم بی تاب شروع به کوبش تو سینه م کرد.

- اما چند تا شرط دارم !

شرط برای من معنی نداشت من فقط میخوامستم پیشنهادم رو قبول
کنه که کنارم باشه فقط همین . بی اهمیت و سریع گفتم:

- بگو هر چی باشه قبول میکنم.

قاشق رو از روی بشقاب برداشت و بین برنج های دست نخورده توی
بشقابش دور داد.

- سی روز محرمیتمون موقتی باشه ... به هیچ وجه بهم نزدیک نمیشی

... تو قرارداد قید میکنی تخت و اتاقمون جدا بشه ، یعنی یه زندگیه

موقتی و سوری، تو زندگیه همدیگه دخالتی نداریم در اصل مثل دو تا

دوست کنار هم این یه ماه رو سر میکنیم تا تموم بشه، من زندگیه با تو

رو نمیخوام کیان ، ولی تو شرط گذاشتی که اگه من پیشنهادتو قبول

کنم و یه ماه باهات زندگی کنم تو هم در عوض تو آزادیه مجتبی بهم
کمک میکنی ... ما باهم هیچوقت ...

نتونستم نیشخندم رو کنترل کنم :

- ای بابا ... خیلی داری سخت میگیری، یکم ارزونتر حساب کن، چرا
لقمه رو انقدر دور سرت میپیچونی ، یه کلام بگو تو اون زمانی که من
خونتم خودتم خونه نیا، تا یه جوری سریع این یه ماه بگذره که مجتبی
رو آزاد کنی ، بعد هم هر کدوممون بره سی خودش ، تو برو به خیر و
منم برم بسلامت.

بهار نگاهش رو از چشمهای دلخورم گرفت و دوباره به بشقاب غذاش
دوخت.

- خودتم میدونی اومدن من تو خونت دلیل دیگه ای بجز مجتبی نداره
، تو پیشنهاد دادی منم قبول کردم ،اگه میتونی شرطامو قبول کنی

حرفی ندارم آگه نه هم پیشنهاد تو بذار دم کوزه آبشو بخور، دیگه
هیچوقت درموردش با من حرفی نزن.

حرصم گرفت ، از اون لحن صریح و حق به جانبش، دلم میخواست با
تمام حرصی که این دختر بچه بهم میده همین الان...
چشمامو محکم روی هم گذاشتم.

صندلی رو کنار کشیدم و با عصبانیتی خاموش از جا بلند شدم :
- دستت درد نکنه شام خوشمزه ای بود ... من دیگه بهتره برم ...
حرفاتو زدی منم شنیدم شرایط آگه تنها دلیلش آزادیه مجتی نبود
همشو قبول میکردم اما حالا که هدف اصلیت واسه خاطر اونه ...
-کیان تو خودت ازم خواستی با این درخواست پا تو خونت بذارم، من
قبول کردم اما بااین شرایط آگه تو نمیتونی قبولشون کنی حتماً ...
یک آن عصبی شدم و بلند داد زدم :

- آره ... من خودم ازت خواستم اما همه ی شرطامو همون اول کار بهت

گفتم ؛ مثل یه زن و شوهر واقعی میخوام نه مثل این اوسکولای تو

سریالا چادر و مقنعه سرت کنی بشینی پیش شوهرت منم مثل این

احمقا فقط بشینم نگات کنم چون بخاطر داداش عزیزت قبول کردی

فقط تو خونم باشی نه چیز دیگه ای !

اون هم کمی صداس رو بالا برد :

- تو خودت گفتی زن و شوهر باشیم اما قرار نیست بینمون اتفاقی

بیفته چون میخوای همه چیز به میل من باشه.

پوزخندی زدم :

- عه ؛ به میل تو باشه که محرمیت خوندم میشینی همینجا تا آق

داداشتو آزاد کنم بعدم بگی خوش اومدی حالا هری ...

- زور بیخودی نزن من شرطامو گفتم فقط در این صورت قبول میکنم
یه ماه محرمت بشم.

با تمسخر نیشخندی زدم ، چند بار بدون هدف و عصبی نگاهم رو به
میز شام دو نفره مون دوختم و با کشیدن دستی لابه لای موهام قدم
اول رو بطرفش برداشتم :

- که میخوای فقط اسماً زن و شوهر باشیم ... پس اگه پیشنهادتو رو هوا
نزنم از دستم در میره آره ... خب آره دیگه، ممکنه عروس خانم یه وقت
پشیمون بشن بزنه به سرش...

مقابلش ایستادم و توی چشمای براقش تیز شدم:

- من اونروز باهات حرف زدم بهت گفتم اعمال زناشویمون سر جاش
باشه غیر اون رابطه ای که قراره تو کاملاً مال من بشی ، بوسیدنمون ؛
کنار هم خوابیدنمون ، لمس کردنت، بیرون رفتنا و باهم بودنمون همه

اینا هست بهار خانوم ... من بخوام مثل الان ببوسمت ز نمی پا پس
نمیکشی و اگه حتی ازم متنفری باید همراهیم کنی ... بخوام بغلت کنم
یا رو یه تخت بخوابیم بامبول بازی در نیاری ... وقتی محرمیت بینمون
خونده شد منم منم نمیکنی ... اینکه هر دقیقه بکوبی تو سرم و هی
گوشزد کنی من واسه شرط و شروطام اینجام یا فلان و بهمان ... تو
خونه ی من تو زنی منم شوهرت تمام این یک ماه باید طبق قاعده و
قانون خودش پیش بره ... اینارو قبول کن ،این اخلاقتم دور بذار این
یک ماه مسالمت آمیز با هم کنار بیایم ... خدارو چی دیدی شاید
خودت تو این یک ماه تسلیم شدی و نخوای زندگیتو یا بودن با منو به
صدتا آزادیه مجتبی عوض کنی ... ولی اونم به چشم تو با من راه بیا
منم مخلص خودتو امر کردنت هستم.

چونه ش از این بی رحمیه من لرزید، من راه دیگه ای براش باقی
نداشتم در واقع تمام پیشنهاد من با این شرایط عملی میشد نه شرط و

شروط مسخره ی اون که چیزی جز عذاب دوباره ای به همراه خودش
برام نداشت،اگه برای آزادیه برادرش قصد قبول این پیشنهاد رو داره
پس باید همه چیز رو تمام و کمال به جون بخره نه فقط یه اسم یا یه
محرمیت صوری .

"بهار

با رفتن کیان بغض گلوله شده توی گلوم شکست و بی اختیار با صدای
بلندی زیر گریه زدم ، روی صندلیم نشستم و میون اون بغض گریه به
جای خالیش خیره شدم.

کیان نمیفهمه من نمیخوام باهش ازدواج کنم ، اصلاً دلم نمیخواد

کنارش باشم نه کنار اون نه هیچ مرد دیگه ای ، چه جوری بهش

بفهمونم تا حرفم رو درک کنه ، چه جوری روی این درد و زخم دلم

سرپوش بذارم تا کسی از رازم خبر دار نشه !!

زار زدم ، گریه کردم و به میز دو نفره ی شاممون خیره شدم.

میز شام رو جمع و جور کردم و ظرفهای نشسته شام رو توی سینک

گذاشتم ، حوصله ی شستن یا انجام هر کار دیگه ای ازم پر شده بود و

حتی حوصله ی درس خوندن رو هم نداشتم.

موضوع مجتبی بد جوری اعصابم رو بهم ریخته که حالا میون این

دغدغه ی بزرگ باید تن به خواسته و تمنای کیان هم میدادم.

گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی آقای زندی وکیل خونوادگیمون رو

گرفتم.

چند بوق خورد و تلفن رو جواب داد که صدای خواب آلودش توی

گوشی پیچید :

- بله بهار خانوم ؟

از خواب آلودگیه صداش جاخوردم و سریع به ساعت دیواری بزرگ رو

بروم نگاه کردم، با دیدن عقربه ی کوچیکه روی دوازده نیمه شب آه از

نهادم بلند شد و حس شرمندگی بهم دست داد.

معدورانه گفتم :

- ببخشید آقای زندی من اصلاً حواسم به ساعت نبود باور نکنین قصد

نداشتم بد موقع ...

بلافاصله محترمانه گفت :

- اشکالی نداره بهار خانوم ... شما امرتونو بفرمائین !

- راستش زنگ زدم بگم برای معامله ویلا و اون وامی که مطمئنم بازم بی نتیجه ست، فعلاً دست نگه دارین من نهایت تا یه ماه دیگه اوضاع رو درست میکنم.

با تعجب و لحنی از همون حالت پرسید:

- ببخشید منظورتونو متوجه نشدم ... چه جوری میخواین درستش کنین؟

دوست نداشتم موضوع رو کامل براش توضیح بدم مخصوصاً وقتی میدونستم بدون کم و کاستی جریان رو موبه مو برای مجتبی تعریف میکنه، نمیخوام هیچکس در مورد قرار بین خودم و کیان چیزی بفهمه تا این یک ماه هر چه سریعتر بگذره و مشکل مجتبی رو بخوبی حل کنم.

با صدای آرومی آهسته لب زدم:

- از پسر عموم کمک گرفتم قول داده تا یه ماه دیگه بدهیای مجتبی رو تسویه کنه.

کمی مکث کرد میتونستم چهره ی غرق بهتش رو تجسم کنم که از حرفهام چه برداشت و چه فکراییی تو ذهنش خطور کرده.

- بخشید ولی میتونم بیرسم در قبال کمکش چی از شما میخواد ... البته من معذرت میخوام ولی خب میدونین که من باید هر روز در مورد وضعیت شما و امنیتتون واسه مجتبی گزارش بدم تا از طرف شما حداقل خیالش راحت باشه ولی با این اوصاف ...

نمیخواستم هیچ فکری در مورد منو کیان کنه به همین منظور سریع و محکم میون حرفه‌هاش پریدم :

- آقای زندگی کیان پسر عمومه ها ... یه جور حق و حق خوری هم واسه ارثمون قبلاً پیش خونوادش بوده، شما نگران این قضیه نباش من خودم

راهشو بدم ازش کمک خواستم اونم درخواستمو رد نکرد ... فقط همین.

نفسی کشید و منظور دار و طعنه آمیز گفت :

- خیلی خب، خدا کنه همین باشه که شما میگین، اگه اینجوریه پس خدا روشکر دیگه جای نگرانی نیست، اگه بتونه از طلبکاراش رضایت بگیره که تا یه ماه دیگه همه رو تسویه حساب میکنه میشه مجتبی رو با وثیقه آزاد کرد اگه بخواین من با آقا کیان حرف میزنم تا با اقدام اولش ...

- نه نه ... شما نیازی نیست چیزی بهش بگین، این موضوع هم نمیخوام فعلاً به گوش مجتبی برسه، لازم باشه من خودم با پسر عموم حرف میزنم تا با طلبکاراش صحبت کنه.

- باشه ... باشه حق با شماست ، به امید خدا با کمک پسر عموتون

مجتبی هم نهایت تا یکی دو ماه دیگه آزاد میشه.

موهای بافته شده م رو دور دستم پیچ و تابی دادم :

- بله همینطوره، ببخشید بدموقع مزاحمتون شدم ... شبتون بخیر.

با گفتن شب بخیر و تعارفات مودبانه ی زندگی بالاخره تماس رو قطع

کردم.

چنگی به موهای سرم زدم ، من میخواستم چیکار کنم ؟ محرمیت با

کیان هوسباز یه کار عاقلانه و منطقی نبود، اما چاره ی دیگه ای نداشتم

، من باید باهاش راه میومدم تا اون هم خواسته م رو اجرا کنه اما به هیچ

وجه نباید بذارم با این قبول کردن و محرمیت سر از راز دلم در بیاره.

گوشی موبایلم رو برداشتم و به سمت بالکن رفتم.

هوای گرم تابستون التهاب تنم رو بیشتر کرد ، پوست صورتم میسوخت
و من همزمان داشتم شماره ی کیان رو گرفتم.

کف دستهام عرق کرد و برای کشیدن نفس عمیقی توی این هوای غبار
گرفته و دم کشیده، چند بار پشت سر هم نفس کشیدم .

صداش توی گوشی پیچید و با شنیدنش رعشه ی بزرگی به تنم
انداخت.

- جانم عسلم ؟

دستی به صورتم کشیدم و با دید تار به پشت بوم همسایه ی رو به رو
خیره شدم، جرات حرف زدن نداشتم، دهنم باز و بسته میشد ولی هیچ
کلامی این سکوت رو در هم نمی شکست، سکوتی که طولانی شد
دوباره کیان با کشیدن نفس بلندی، شرور و شیطون تک خنده ای زد،

صدای بم و مخمورش دوباره به گوشم رسید که نسبت به قبل دلم رو
بیشتر لرزوند :

- اوووم بذار خودم حدس بزن واسه چی زنگ زدی خوشکلم ... قبول
کردی مگه نه ؟ میخوای زخم بشی ، پیشم باشی ، بغلت کنم ، هر وقت
دلم بخواد ببوسمت...

بغض داشتم و با زور و خفه شده لب زدم :

- قبول می کنم.

صداش سر زنده تر شد.

- قربونت بره کیان حالا چرا بغض میکنی ... قول میدم کاری کنم که
خودت دیگه نخوای از پیشم بری.

پوزخندی زدم و اولین قطره ی اشکم چکید :

- بگو چه روزی ؟

قبراقانه خندید و میون خنده ش گفت :

- انگار تو بیشتر من عجله داریا ... فعلاً فردا میام بریم خرید ، بعد
خودت روزشو تعیین کن، هر وقت آمادگیشو داشتی بیا تو بغلم عزیزم.
پوزخندی زدم. کیان مست بود. حتما بخاطر موفقیت امشبش و رام
کردن من برای خودش جشن گرفته...

تند و سریع از دستشوئی بیرون اومدم و گوشی آیفون رو برداشتم :
-اول صبحی سر آوردی همش زنگ می زنی؟ یه دقیقه نمیتونی دندون
رو جیگر بذاری ؟

کوتاه خندید و گفت :

- دلم شور رفت عزیزم ... جواب ندادی گفتم نکنه عروسمو روز عقد
دزدیدن.

با حرص مشت ضعیفی تو دیوار زدم و کلافه گفتم :

- یه وقت چشم نخوری من بدبخت بشم آخه خیلی با نمکی ... یه
اسپند واسه خودت دود کن.

باز هم خندید.

دکمه ی اف اف رو زدم ، در حال رو باز گذاشتم و با برداشتن شالم از
روی دسته ی مبل به سمت آشپزخونه رفتم ،میدونستم امروز قراره با
این آقای سرخوش و پرو زیادی حرص بخورم حداقل اول صبحی دو
لقمه ای تو معده م باشه که جون فک زدن و حرص خوردن داشته
باشم.

صدای کوبیده شدن در و صدای قدمهایش میگفت وارد خونه شده ،
شالم رو روی سرم مرتب کردم و مشغول چیدن میز صبحونه شدم.
از گوشه ی چشمم دیدمش که پشت اپن ایستاد، بدون در نظر
گرفتنش کار خودم رو انجام میدادم اما تیزی نگاه موشکافانه ش رو ،
روی جز به جز تنم حس میکردم، خوراکیهای صبحونه رو از توی
یخچال بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

کره ، مربا ، پنیر و عسل و گردو.

بدون اینکه بهش نگاه کنم آهسته گفتم :

- تو هم میخوری ؟

با پرویی جواب داد :

- چرا که نه ، از اولین صبحونه مشترکمون نمی گذرم!

با چشم غره نگاهش کردم ،خواستم لب به نیش و کنایه باز کنم که با دیدن چهره ش و اون تیپ و ظاهرش دهنم بسته موند ، اعتراف میکنم بدون شک با این پیرهن اسپورت زرشکی که خطهای چهارگوش و مربعی شکل مشکی داشت و با اون شلوار کتون خوش پا مشکی و صورت تمیز و آراسته ش حسابی جذاب و دیدنی شده بود ...

دل من لرزید ؟ ابدأً قرار نیست اجازه بدم برای هیچ مردی بلرزه و یا هوس بازی و اخطار دوست داشتن به سرش بزنه ، کیان که دیگه ورای این حرفها بود !

نگاهم روبه سمت چشمهای وحشی و مودیانه ش کشیدم که لبخند پت و پهنی زد و لب زیریش رو با حالتی خاص بین دندون گرفت و گفت :

- خوشتیپ شدم ؟

شونه ای بالا دادم و خیلی عادی جوابش رو دادم :

- بودی ، ولی خوشبختانه چنگی به دل من نمی‌زنی .

ریز و آهسته زیر لب گفت :

- همین یه تعریفتم جای شکرش باقیه ، واسه بقیش حالا یه کاریش

می‌کنم.

صندلی رو کنار کشید و نشست ، توی دوتا لیوان چایی ریختم و بطرف

میز بردم.

- قبل اینکه بریم محضر می‌خوام یه سر برم پیش مجتبی باید حتماً

بینمش.

با اضطراب پرسید :

- می‌خوای بری واسه چی ؟ چی می‌خوای بهش بگی ؟ نکنه واسه کسب

اجازه داری میری پشوازش ؟

نگاهش نکردم ، لقمه ای از خامه و عسل گرفتم و بی قیدانه شونه ای
بالا دادم :

- نترس در مورد این تصمیم احمقانه م نمیخوام چیزی بهش بگم چون
اگه بفهمه اول از هر چیزی پوست تورو میکنه که از قد و قواره و
هیكلت خجالت نکشیدی که این پیشنهاد بیشرمانه رو به من دادی ...
فقط میخوام ببینمش.

چند ثانیه یا بهتره بگم چند دقیقه ی کوتاه سکوت بینمون حاکم شد ،
لقمه ی توی دستم همراه با بغض برای فرو رفتن توی دهنم دو دو تا
چهار تا میکرد و من همچنان لقمه م رو توی دستم بازی میدادم که
کیان از روی صندلی بلند شد .

میز رو دور زد و صندلیه کنارم رو نزدیک آورد و جفتم نشست.

نیم نگاهی بطرفش کردم و با گزیدن لبم سعی میکردم بغض نهفته در
گلوام رو خاموش کنم.

نگاه سر کش و شیطونش رو از چشمهام بطرف لبهام سوق داد.

تاب نگاه پر حرارت و داغش رو نیوردم و سرم رو پیچیدم.

لقمه رو با هر ضرب و زوری بود توی دهنم چیوندم و مشغول جوییدن
شدم.

- گریه کردی؟

کوتاه جواب دادم:

- نه.

- پس چرا انقدر چشات پف داره و قرمزه؟

اینبار جوابی ندادم که صندلیش رو بهم نزدیکتر کرد، با لمس شونه ش که چسبیده به شونه م بود صندلیم رو کنار کشیدم که ساعد دستم رو چسبید.

بهش نگاه کردم ، به چشمهای عسلی و پر نفوذش ،چهره ش جدی بود و با طمنینه مقابل نگاهم لب زد :

- قراره امروز زنم بشی این ادا اطوارارو در نیار دیگه .

از این کلمه و این لقب متنفر بودم مخصوصاً وقتی از زبون کیان به گوشم میرسید و چیزی جز واقعیت نبود.

با عصبانیت لقمه ی گرفته شده ی توی دستم رو توی ظرف جلوم انداختم و از جا بلند شدم ، پرخاشگرانه بهش توپیدم :

- هی نگو ... خودم میفهمم دارم چه غلطی میکنم نیازی به تکرار کردن تو نیست که واسه هر کار زشتت بخوای این کلمه رو بندازی جلو ،هنوز

که نشدم ، هنوز که محرم نشدیم بذار حداقل این دو سه ساعتی که
اون آیه بدبختیم خونده نشده یه نفس راحت از دستت بکشم یه دولقمه
غذا کوفت کنم بتونم یه امروز لااقل دووم بیارم.

بغضم بزرگتر شد ، نگاه از صورتش گرفتم و سرم رو به جهت دیگه ای
پیچیدم اما هنوز جلوی میز ایستاده بودم.

از جا بلند شد و پشت سرم ایستاد ، بوی عطر تند و تیز مردونه ش
مشامم رو به بازی گرفت، نزدیک بودنش رو با بند بند وجودم حس
میکردم، چشمهام رو بستم نمیخواستم باز هم بهم نزدیک بشه، اصلاً
نمیخوام این مرد دورم پرسه بزنه اما با پرویی دستهایش رو دو طرف
شونه هام گذاشت و با صدای بوسه ش روی سرم با عصبانیت خودم رو
کنار کشیدم و دستهایش رو از دور تنم باز کردم.

با چشمهای برزخی و غرق خونم پا تند کردم به طرف در ورودی و در
رو باز کردم .

با اعصابی منقلب شده و بر هم ریخته به بیرون اشاره کردم:

- بیا برو گم شو بیرون ... محرمیت بی محرمیت ...

با خنده به کاناپه ی مقابلم تکیه زد و گفت :

- کاش اون فکت یه دکمه داشت وقتی اینجوری جو زده میشدی من

اون دکمه ی آفتو میزدم یکم از سکوت لذت ببرم.

بدون تغییر تو حالت لم دادنش به کاناپه دستی به صورت صاف و

تمیزش کشید و گفت :

- کم حرص بزن نهایت تا چند ساعت دیگه مال خودم میشی دیگه این

بچه بازی چیه که واسه یه حرکت یا حرف سر سوزنیه من شروع به ننه

من غریبم بازی در میاری !

هر چقدر من حرص میخوردم و کفری میشدم کیان آروم و خونسرد

مقابلم با لبخند حرف میزد.

تاب نیوردم و بطرفش هجوم بردم ، گوشه ی آستین اتو زده و مرتبش
رو گرفتم و با غریدن اون رو به سمت خودم کشیدم :

- بیا برو بیرون...اصلا پشیمون شدم نمی خوام.

با عصبانیتی که تا به حال اینجوری ندیده بودمش دستش رو کشید که
بخاطر بودن آستینش بین پنجه ی دستم من هم قدمی به دنبالش
کشیده شدم.

با خشم و اخم صداش رو کمی بالا برد :

- چه مرگته ؟ چه مرگته باز یاغی شدی ، بنظرت من واسه چی اینجام
، مگه خودت امروزو مشخص نکردی مگه نگفتی امروز پیام تا خبرم
بریم اون آیه رو بخونیم و محرم بشیم ؟ این همه بند و بساط و کشون
کشون که آخر پیام اینجا مسخره ی تو الف بچه بشم !؟

با گفتن کلمه ی الف بچه خشم و عصبانیت از نو شد و با عصبانیت و
مشت کردن دستهام داد زدم :

- خودتو مسخره ی این الف بچه نکن ، اصلا من پشیمون شدم نمیخوام
این قرارداد یه ماهه رو امضا کنم ، خیالت راحت شد حالا بفرما گورتو
گم کن.

سری تکون داد و همزمان پوزخندی زد ، میتونستم اوج عصبانیت
تحمیل شده از طرف خودم رو تو پوزخند و نگاهش حس کنم که با
همون حالت آروم و تهدید آمیز گفت :

- که پشیمون شدی ؟ میخوای بهم گوشمالی بدی ؟ جر زنی کنی بزنی
زیر قول و قرارات آره ؟

تخس و سرتق سرم رو بالا پایین کردم :

- اوهوم ... میخوام هر چه زودترم از اینجا بری چون تحملت برام سخته.

باز هم پوزخند زد و من نفهمیدم بعد از اون پوزخند چه جووری و کی و
با چه سرعت عملی دست زیر زانوهام گذاشت و من رو از جا بلند کرد ،
با این حرکتش جیغ زدم :

- بذارم زمین کیان ... بذارم زمین بهت میگم

من رو بغلش گرفت و بطرف در رفت تا در نیمه باز شده روببند.

بی توجه به مشت‌های من در رو بست و با نیشخند گفت :

- نمیخوای مثل آدم باهات رفتار کنم نه ؟ باید حتماً خون منو کثیف

کنی که بعد یه چیزایی تو اون کله ی بی مغزت بره !

مشت محکم دیگه ای به کمرش زدم و با جیغ زدم:

- بذارم زمین میگم ، ولم کن عوضی.

به سمت کاناپه رفت و پوزخند به لب چند بار گفت :

-چشم .. چشم ... الان عزیزم ... الان.

منو آروم روی کاناپه خوابوند و تمسخر آمیز لبخندی کنج لب نشوند،

خریدارانه

با نگاه به سینه م که از اون چشمهای عسلی و دریده ش مردی هوسباز

ساخته بود آروم گفت :

- بیا این تشکیلات مسخره رو همین امروز جمعش کنیم.

قلبم با فشار بیشتری کوبید و اون این کوبشهای تند و وحشت زده م رو

حس کرد، چون نگاهش رو اول به سینه م که محکم بالا پایین میرفت

کشیده شد و بعد با مکت آهسته و آروم بطرف چشمهام سوق داد.

-می خوای تمومش کنی یا نه؟

"کیان"

تتها کلمه ای که بعد از ملاقاتش با مجتبی و سکوت عمیقش توی ماشین، ازش شنیدم همون "بله" ای بود که توی محضر در جواب آیه ی صیغه مون گفت.

عابد آشنای وکیلیم بود، آقای سعیدی خیلی راحت تونست بدون دردسر و اجازه ی مجتبی با دادن یه شیرینی قلمبه این کار سخت و دردسر ساز رو برام آسون کنه.

بهار بعد از گفتن اون بله و برگشتنمون توی ماشین، اونقدر با صدای بلند گریه کرد که اون بیست دقیقه ی سخت رو بیرون از ماشین گذروندم چون میدونستم به این تنهایی و گریه کردن احتیاج داره و بودنم توی این دقایق بیشتر حالش رو تخریب میکنه.

یه آب معدنی کوچیک از فروشگاه بغل گرفتم و در سمت خودش رو باز
کردم :

- یکم آب بخور دختر مگه میخوام ببرمت تو خونم سلاخیت کنم که

انقدر گریه و شیون راه انداختی ؟

سرش رو از روی داشبورد برداشت و با خشم و عصبانیت زیر دستم زد...

آب معدنی از دستم افتاد و توی فاضلاب کنار خیابون قُل خورد.

چشمهای قرمزش تیز به چشمهام زل زدن و با گریه و جیغ کشید :

- دست از سرم بردار ، کوفت میخوام ... درد میخوام ... بذار به حال

خودم بمیرم.

مشت محکمی به سینه م زد و باز هم جیغ کشید:

- برو بمیر لعنتی ... برو بمیر من چه جوری بتونم این یه ماه رو پیش تو

سادیسمی دووم بیارم ... تو از خودم خجالت نکشیدی، از مجتبی

خجالت نکشیدی، حداقل از روح بابا و مامانم خجالت بکش که با این
قرار مسخرت منو تو کثافت خونه ی خودت نبری ... چرا این شرطو
وسط گذاشتی ...؟ چرا مجبورم کردی ...؟ چرا ازم خواستی تا خودم
سیاه بختیمو امضا کنم ...؟ نامرد ... نامرد ازت متنفرم ... تو یه حیوون
پست و نامردی.

اصلاً به دورو برم نگاه نکردم ، مگه اهمیتی هم داشت که کسی داره
توی این اوضاع مارو ، اشکهای بهارم رو ، ضجه زدنش رو بخاطر کنار من
بودن ، تماشا میکنه ، الان تنها چیزی که برام با ارزشه، به آغوش
کشیدنش و گرفتن سرش روی سینه م تا غصه و دردهاش رو ، روی
سینه و شونه م خالی کنه... اما مگه می تونستم... یا اون این اجازه رو
بهم می داد...!

در خونه رو براش باز کردم و با احترام کنار ایستادم تا اول بهار وارد بشه.

نیشخند عصبی زد و با یه تنه ریز به پهلوم از کنارم رد شد و داخل رفت ...

بخاطر حال خرابش نمیخواستم کوچکترین حرکتی از خودم نشون بدم باید اون دل کوچیک و مهربونش رو آرام نگه میداشتم تا کم کم از این حالت تدافعی خارج بشه.

بهروز و مش رضا با دیدنمون منقل به دست بطرفمون اومدن.

مش رضا منقل اسپند رو بالای سر منو بهار دور داد و زمزمه کنان گفت :

- ماشالله ... ماشالله ... مبارک باشه آقا ... خوش اومدی دخترم.

بهار در جواب ابراز احساس مش رضا پوزخند تلخی زد و بهروز با لبخند
و مزاح گونه گفت :

- نمردیم و سرسامون گرفتن تورو هم دیدیم ،خب خداوشکر به راه
راست هدایت شدی ،اگه این بهار خانوم اوکی نمیداد تو این خونه
گندیده میشدی پسر ،حداقل با این بهونه یخورده اون اخم و تخمتو،
اون هاپو بودنتآخ یادم رفت ! ویکی رو باید بینی چیکار میکنه ؛
بهش گفتم بابا زن گرفته از شوق امشب اصلاً نخوابیده تا شب...
سرفه ای کردم تا صدای این خروس بی محل که بیشتر شبیه یه کلاغ
غارغار می کرد، قطع بشه.

بهار با همون پوزخند تلخ و چشم غره ی عمیقش از بینمون رد شد و
داخل خونه رفت.

با رفتن و دور شدنش از جمعمون با تشر به بهروز توپیدم :

- این چه طرز حرف زدنہ احمق، تو کہ میبینی جواب هیچکس و
نمیدہ پوزش افتادہ اون پایین، واسہ چی ہی شرو وِر میگی...؟ مش رضا
قربون دستت از بس دود اسپند دادی بہم یہ پا اسپند شدم ... بسہ
اینارو جمع کن.

مش رضا با خندہ و با محبت گفت :

- باور کن خیلی خوشحالم آقا، نمیدونی چقدر دعا کردم تا این قضیہ
بخوبی حل بشہ.

بہروز با خندہ کمی اسپند برداشت و برای عاصی کردن من توی منقل
پاچید و گفت :

- آی آی مش رضا، پس تو ہم میدونستی و رو نمیکردی ناqlا؟ این نرہ
خر بالاخرہ دوماذ شد خدا کنہ فقط امشب دخترہ رو زیر دست و
پاہاش لہ نکنہ با این تن و ہیکل ہرکولیش ... چشم حسود کور بشہ ...

محکم روی شونه ش زدم که سرو تنه ش به بالا پرید و با تعجب

برگشت بهم نگاه کرد چشمه‌هاش رو با حرص جمع کرد:

- روز اول دوما دیت بذار واست یه دعای خیر کنم بدبخت، شاید حداقل

با دعای خیر من این دختر رام شد امشب یه نظر بهت نگاه انداخت.

- تو کم حرف بزنی واسم هزارتا دعای خیره، مگه نمی بینی نه من

حوصله چرت و پرت شنیدم دارم نه این پیرمرد سن و سال گذشته ...

اون دختری هم که رم شد رفت.

مش رضا با لحن آمرانه و مهربونی گفت :

- آقا اینجوری نگین ، ایشالا دخترم همینطور که پاش به خونت باز

شده ، دل به دلت هم میده، ماشاالله دختر عاقل و فهمیده ایه یکم سرد

و گرمی زندگیت تو دستش بیاد ، یه چند روزی اینجا بمونه هم وابسته

میشه هم بهت عادت میکنه ، یه روزی میاد که تمام و کمال دلش مال خودت میشه.

با حسرت و غم نفسم رو بیرون دادم ، از یه طرف حرفهاشون ذره ذره آروم میگرد اما غم و غصه ی بهار حال خوشی برام نمیداشت.

بهروز که متوجه حال و حسرتِ چشمهام شد، با دست آهسته پشت کمرم زد و توی شوخی هاش حس امید رو بهم منتقل کرد:

- نگران چیزی نباش ... تو گند اخلاقی نکن باهات، مراقب رفتار و اخلاقات باش، درست باهات حرف بزن ، درست باهات رفتار کن اونم بالاخره باهات دمخور شه...

لبخندی به این دیوونگیاش زدم و رو به مش رضا گفتم :

- از صبح هیچی نخورده، شام یه چیزی ببر بهش بده بخوره حداقل گشنه نمونه.

مش رضا : چشم باباجون ... الان واسه هردوتون شام میارم بخورین.

- من میل ندارم فقط واسه بهار ببر.

بهروز: خیره سرت شب اول دومادیده باید بجای یه بشقاب چهار دیس

غذا بخوری انرژی داشته باشی بتونی امشب یه خاکی ...

با صدای جیغ بهار سکوت مطلقى بینمون قرار گرفت... هنگ و متعجب

اول به بهروز و بعد به مش رضا نگاه کردم ...ویکی... ویکی رو فراموش

کرده بودم.

سریع به طرف ورودی در حال دویدم که صدای پارس کردنای ویکی و

جیغ زدندهای بهار در هم شد.

در حال رو باز کردم و بهار رو دیدم که بغض کرده و مچاله شده تن

لرزونش رو به بوفه ی گوشه ی پذیرایی چسبونده بود... با ترس گفت :

- کیان بیا ... بیا توروخدا من ازش میترسم.

از این حال و اوضاع بهار که توی این شرایط دیدمش عصبی شدم:

- ویکی زود برو اتاقت زود.

ویکی دیگه پارس نکرد و با چشمهای مشکی و درشتش سرش رو

پیچید و بهم خیره شد ، شاید بابت این لحن ملامت بار و عصبیم

ناراحت شده بود که حتی با وجود اون همه عشق و علاقه ش به من

حتی دُمش رو برام تکون نداد ... صامت و بی حرکت بهم نگاه میکرد.

نزدیکش رفتم و دستهام رو بالا گرفتم :

- ببخشید بهار اصلاً حواسم به ویکی نبود ... ویکی با غریبه ها خیلی

دیر مچ میشه فقط کافیه من بهش بگم که ...

چونه ش لرزید و بغضش ترکید، درونم داشت توی آتیش میسوخت و

قلبم تیر کشید ، دستهام رو براش باز کردم تا هر چه زودتر توی آغوشم

فرو بره و با این لذت هم تنهایی و ترسش رو گوشه ی اون بوفه جا
بذاره و هم حال منو از وجود پر آرامشش لبریز کنه.

اما نیومد ، نیومد و من با این درد تنهایی که قرار بود امشب از بودن و
نبودنش بچشم، ذوب شدم.

اشکی از چشمش چکید و با درد و لرزش صداش نالید :

- اتاقمو نشونم بده.

مشت دستهام گره شد ، این قرارمون نبود ، ما این قول و قرار رو
نداشتیم ، ما با شرط کنار هم بودن اون قرارداد لعنتی رو امضا کردیم،
اما بهار توی اولین شب زندگیمون داره ساز مخالف میزنه... سازی که
من اصلاً نوای آهنگش رو دوست نداشتم.

صدای مش رضا بهم فهموند که هم خودش و هم بهروز اینجا حضور
دارن.

- بیا بابا .. بیا دخترم ، بیا خودم اتاقتو نشونت بدم.

ساک های بهار رو برداشت و زیر لب خطاب به من گفت :

- با اجازه آقا .

به طرف اتاق طبقه ی بالا رفت و بهار هم با قدمهای سست و ضعیفش

بی توجه به من پشت سرش حرکت کرد.

بهروز یه آلبالوی دیگه توی دهانش گذاشت و چشمک شیطونی بهم زد:

- حالا میخوای چیکار کنی ؟ طرف رسماً گربه رو دم حجله نفله کرد،

دمتو قیچی کرده که نه تنها امشب، تمام شبای بعدمِ گِردِش نری،

دوماد بی دوماد.

بی حوصله و عصبی نگاهش کردم:

- تو کمتر زر بزنی من بیشتر آرامش دارم، خاموش باش بذار حداقل از

این سکوتت یه ذره آرامش به منم بماسه.

خنده ی کوتاهی کرد و آلبالوی دیگه ای از ظرف برداشت ،طوری با ولع
میخورد که دل منو هم به آب انداخت.

جرعه ی دیگه ای از محتوای قرمز رنگ لیوانم خوردم و پاهام روی میز
گذاشتم. حتی حوصله نداشتم لباسهام رو هم عوض کنم ، بخاطر
رفتارهای بهار و صدای گریه هاش دیگه میلی برای غذا خوردنم
نداشتم... فقط به مش رضا سپردم شامِ اونو براش بالا ببره.

- کم بخور نکبت یه وقت مست میشی کار دستت میده خوبه با قرار و
سند آوردیش تو خونت لااقل حواستو بده گند نرنی به زندگیت.

نیشخندی زدم و لیوان رو جلوی صورتم بالا گرفتم ، با نگاه به لیوانی
که فقط به اندازه ی دوقلوپ دیگه تهش باقی مونده بود آرام گفتم :

- فقط تو و سعیدی میدونین که با قرار داد اینجاست وگرنه مش رضا

چیزی نمیدونه نمیخوامم بفهمه ... بعدش هم فوکه فوقش گند بزنم

آخرش مال خودم میشه مگه غیر از اینه ؟

بهروز دست از خوردن کشید و به پشتی مبل تکیه داد، هردو دستهایش

رو از دوطرف باز کرد و پوزخندی به لب نشوند :

- خب آره مال تو میشه اما نه اونطوری که خودت میخوای ! با نفرت

میشه یه جوری که تا عمر داری حتی اگه زندگیش کنارت تو خوش

خوشان باشه موقعی که پای یه جروبحت وسط بیاد میگه منو با زور

مال خودت کردی ، بخاطر عفتم مجبور شدم زنت بشم و از اینجور

حرفا ...

حق با بهروز بود ، با این سن کم بهار کافی بود من از روی بی اختیاری

بهش نزدیک بشم و زیر قول و قرارم بزنم، درسته برای همیشه مال من

میشد اما نه اون جوری که من دلم میخواد ، من میخوام خودش و

دلش اصلاً تمام تنش ، اون چهار ستون بدنش برام بلرزه و خواستنم رو
از عمق نگاهش لمس کنم.

مش رضا که با سینی غذا از پله ها پایین اومد، حرفهای منو بهروز هم
قطع شد.

سرم رو بطرفش کج کردم :

- چیشد نمیخواد شام بخوره ؟

نفس عمیقی کشید و با سینی بطرف آشپزخونه رفت:

- نه آقا هرکاری کردم راضی نشد لب بزنه .

بهروز به قصد رفتن از روی مبل بلند شد و به شیشه ی نوشیدنی و

خودم اشاره کرد:

- پاشو خودتو جمع و جور کن، بسه هر چی خوردی ،یه سر برو پیشش

منم کم کم باید برم ،نصف شب شد مزاحم حال و حول شما هم شدم.

پوزخندی روی لبم نشست ،نکبت از کدوم حال و حول حرف میزنه!

اخم تندی به روش کردم:

- خوشم نمیاد همش زر بزنی.

آروم خندید و گفت :

- راه نداره داداش همین یه دونه حُسن برترو دارم بیا بزن تو برجکش

،با این زبون روزی یه دونه شاه ماهی تور میکنم..

دیوونه ای نثارش کردم... قدمه‌هاش رو بطرفم برداشت و دستش رو

جلوی روم گرفت:

- من برم توهم پاشو دیگه کم از این زهرماری بخور ، یه عمر دهن مارو

سرویس کردی واسه این الف بچه حالا افتادی به قر و کرشمه اومدن

،پاشو برو پیشش یه خورده باه‌اش حرف بزن کنارش باش تا احساس

تنهایی نکنه.

دست توی دست برادرانه ش گذاشتم.. بهروز برام بهترین رفیق بود
، حتی چیزی فراتر یک رفیق...

دست که توی دستش گذاشتم دستم رو بطرف خودش کشید تا از
حالت نشسته بلند بشم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و آرام روی شونه ش زدم :

- اول برم یه سر به ویکی بزنم فکر کنم باهام قهر کرده ، برم یه جوری
از دلش در بیارم بعد میرم پیش بهار.

با بهروز خداحافظی کردم و اون رفت، اول یه سر رفتم به اتاق ویکی یه
جوری مظلوم بهم نگاه کرد که دلم براش ضعف رفت .

چند دقیقه ای پیشش موندم تا حسابی از دلش در بیارم و بعد از اون،
به طبقه ی بالا رفتم، همون اتاقی که ظاهراً پناهگاه بهار بود.

در اتاق رو باز کردم، تاریک بود اما جسم ظریفش رو دیدم که زانوهاش رو بغل گرفته و به تاج تخته تکیه داده بود.

با تعلق قدمی به داخل اتاق برداشتم ، من میخواستمش... بهش حسِ بزرگی دارم اما دیدن حال و روزش اونم اینجوری کنار خودم ، غیرتم رو آتیش میزد.

وارد اتاق که شدم سرش رو از روی زانوهاش برداشت و بهم نگاه کرد ، حتی توی این تاریکی میتونستم اشکهایش رو بینم اما اون چی ، میتونست حسی که بهش دارم رو از درون چشم هام بخونه ؟
قدمی به طرفش برداشتم و به آهستگی لب زدم :

- مگه ما باهم شرط نداشتیم که از هم دوری نکنیم و همه چیز اونجوری باشه که طبق قرارمونه !

بخاطر خوردن مشروب قدمهام سلانه سلانه و آروم بود، نزدیک تختش رسیدم و دیدم که اون از ترس عقب رفت.

- به دستور کی اتاقتو جابجا کردی مگه نگفته بودم تا یکماه کنار هم یه

زندگی واقعی رو شروع می کنیم؟

با بغض و صدای آلوده به گریه ش گفت :

- من همینجا راحتم.

با تمسخر پوزخندی زدم و روی تخت نشستم... انتهای تخت چسبید ی
بیشتر خودش رو مچاله کرد.

- قرار نیست تو راحت باشی ، شرط داشتیم که تو هم امضاشون کردی

،جنابعالی فقط رو یه تخت و تو یه اتاق ساکن میشی اونم اتاق منو

تخت منه شیرفهم شد !

مثل همیشه با اون زبون نیشدار و سرخش آروم زمزمه کرد:

- نه نشد، حرفات واسم اهمیتی نداره.

حالش خوش نبود و من باید مدارا میکردم، خب قاعدتاً براش سخته یه شبه و یه روزه بخاطر یه تصمیم یا شرط و شروط از خونه ی همیشهگیش جدا بشه و پا توی خونه ای بذاره که من قانون هاش رو براش تعیین می کنم.

- پاشو انقدر آبغوره نگیر ، پاشو لباساتو عوض کن یه چیزی بخور ناسلامتی شب اول ازدواجمونه ...

پرخاشگرانه و خفیف جیغ زد :

- کدوم ازدواج ؟ این ورق بازیا از نظر تو ازدواجه ؟ همش یه شرط مسخره ست که چشم رو هم بذاری این یه ماه تموم میشه میره پی کار خودش، یه جوری میگه ازدواج انگار چهل تا ساز و دهل انداخته منو آورده.

با شوخی و خنده لب زدم:

- اگه مثل آدم رفتار میکردی چهل تا که سهله صد تا ساز و دهل برات میزدم، وسایلتو جمع کن میریم اتاق من.

- تورو خدا برو بیرون من حوصله خودمم ندارم بذار بتمرگم همینجا تا بلکه خبر مرگم بره دست تو و مجتبی.

کلافه نوچی کردم و مستقیم به چشمه‌هاش خیره شدم، با اون فضای نیمه تاریک اتاق انگار قعر عصبانیتیم رو دید که با نگاه اشک بارش رنگی از ترس گرفت و خودش رو جمع و جور کرد.

- قرار نیست این چرت و پرت گفتنات تموم بشه؟ باید دوباره به زور متوسل بشم؟ مثل آدم باهات رفتار کنم حالت نیست؟ سه ساعته نشستنی تو این اتاق آبغوره میگیری که چرا اون کاغذارو امضا کردی؟

چیه میخوای بگی پشیمونی؟ میخوای بگی واسه چی اصلاً اومدی تو
این خونه؟

پوزخندی با حرص و اعصاب گرفته م زدم و سعی کردم عادی و
نمایشی شونه ای بالا بدم:

- واسه من فرقی نداره دختر عمو، اگه پشیمونی و میخوای همین الان
بری خونتون، خرجش پاره کردن اون کاغذاست بعدم یه آژانس گرفته
که بفرستمت بری، ولی اینو بدون این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا
نیست از این در رفتی بیرون هر بلایی سر خودتو داداش جونت اومد به
من ربطی نداره.

امیدوار بودم هر جمله ای بگه غیر از مخالفت کردنش، اما با چیزی که
گفت دلم رو به هم پیچید و آه از نهادم بلند شد.

- آره حق با تو، من پشیمونم اصلاً نمیخوام اینجا باشم هر بلایی
میخوای سر مجتبی ببر دیگه برام مهم نیست، ممنون میشم هر چه
زودتر برام یه آژانس بگیری تا گورمو گم کنم.
دست برد و دکمه آباژور رو روشن کرد، با هق هق و فین فین کنان
پاش رو از تخت پایین گذاشت که سریع مچ دست راستش رو گرفتم و
به سمت خودم کشیدمش.

کمرم روی تخت افتاد و بهار رو روی خودم انداختم.
با استرس و ترس به موقعیت هر دومون نگاه کرد و تا متوجه شرایط
پیش اومده شد سریع جبهه گرفت و با اخم گفت :

- ولم کن.

از لمس تن ظریفش که روی تنم افتاده بود چشمهام خمار شدن
، صورتش بالای صورتم بود و من چشمهای حریصم روی گردن و لبه‌اش
چرخ میخورد.

- بهار دست بردار، تو مال من شدی عزیزم تا کی میخوای ادامه بدی؟

خواست دستهای بی جونش رو از روی تنم برداره که محکتر روی
خودم فشردمش، با جیغ و تقلا و گریه کنان گفت:

- بوی گند دهنش داره خفم میکنه ولم کن کیان، بذار برم.

بی توجه به تقلاهایش مشامم رو از بوی تنش پر کردم، انگار زندگی

رنگ خوشش رو داشت بهم نشون میداد، یه خوشیه عمیق که جز

آرامش به هیچ مسئله هوس انگیز دیگه ای فکر نمیکردم البته اگه

هشدارهای تنم رو نادیده می‌گرفتم چون با حس داغیه تنش آرامش

عمیق تری رو ازش طلب داشتم و حریصانه عطر تنش رو با ولع بو

کشیدم !

گردنش رو که بوسیدم، با گریه ریزی نالید:

- کیان !

بوسه ی بعد رو زدم و پر نیاز زبونم رو دورانی روی گردنش کشیدم که
باز هم صدای ناله ش از گریه و نخواستن و شاید هم از تحریک شدن به
گوشم رسید ...

بهار یه دختر ناب با کلی احساس دست نخورده بود معلومه که با یه
لمس یا یه بوسه اونم ممکنه سریع واکنش نشون میده.

به پهلو چرخیدم و جسم کوچیکش رو توی آغوشم کشیدم ، بازوم زیر
سرش و دستم دور کمرش حلقه شده بود، این همون صحنه ایه که
همیشه آرزوش رو داشتم تا فقط یک شب بهار اینجوری تو آغوشم باشه

حالا کنارم بود؛ زخم بود و تو آغوش گرمم جا گرفته ؛ که دارم از این
حس زیبا لحظه به لحظه سرمست میشم.

هنوز گریه میکرد، گریه هاش طاقتم رو به صفر رسوند...

پیشونیش رو عمیق بوسیدم و آهسته نجوا کردم:

-جان ... دخترِ چموش خودم، گریه نکن عزیزکم ... گریه نکن خوشکلم

... کی میخوای دست از این چموش بازیات برداری و بذاری هر دومون

زندگی کنیم !!

پاهاش رو بین پاهام جا کردم و تنش رو محکم تر توی بغلم فشردم،

جسم کوچیک و جثه ی ریزه میزه ش بیش از حد چلوندی بود ، بین

اون گریه ها تمام صورتش رو غرق بوسه کردم ، باید به بودن و آرامشم

خو میگرفت ، باید کاری میکردم که این تخت هر دومون رو کنار هم

پذیرا باشه .

"بهار"

با حس خفگی و سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم ، تنم یه جای
تنگ و فشرده شده اسیر بود ، همه جای بدنم درد میکرد انگار بعد از یه
کوهنوردی پر دردسر یه استراحت چندساعته و کوتاه داشتم که هیچ
جوره جوابگوی خستگی نبود، با هوشیاری بیشتر متوجه اتاق و شرایط
جدیدم شدم.

من تو اتاق کیان بودم و الان سرم رو سینه ی پهنش بود.
بوی تنش مچ شده بود با مشامم، چون بیش از چند ساعت این بو رو با
نفس کشیدن به ریه هام انتقال دادم، یه بوی تلخ و خنک.

سعی کردم از حصار تنگش خودم رو آزاد کنم ، دستش رو از روی شکمم برداشتم و پاهام رو آرام از بین پاهاش بیرون کشیدم ، گردنم خیلی درد میکرد، البته سوزش چشمهام هم بخاطر گریه زیاد بهم هشدار میداد.

به کیان نگاه کردم حتی صورت غرق خوابش هم ردی از شادی و آرام بودن داشت، این مرد داره زندگیه منو دستخوش چیزهایی قرار میده که برام تازگی و جذابیتی ندارن ، لمس تنش، بوسه هاش و همینطور تکون دادن غریزه م ، هیچکدوم برام لذت بخش نبودن در عوض از نخواستن این موقعیت هر لحظه با لمسش بدنم مور مور میشه.

آروم خوابیده بود و من مثل احمق ها محو تماشای خوابیدن پسر عموی زورگو و یه دنده م بودم ، کیان بر عکس چهره ی شیطونش، قلب مهربون و پر محبتی داره که میتونه دل هر دختری رو برای خواسته

هاش فرو بریزه ،ولی من دلیل محکمی برای نخواستن و پس زدنش
دادشتم.

آه پر سوز و حسرتی کشیدم ،پلکهایش تکون خورد انگار سنگینیه نگاهم
باعث بیدار شدنش شده.

سریع خودم رو تکون دادم تا قبل از اینکه مچم رو بگیره موضع دفاعی
خودم رو حفظ کنم اما با باز شدن چشمهایش تمام تلاشم بیهوده بود...
با دیدن نگاهم لبخندی به روم زد و دستش رو جلو آورد تا دوباره در
آغوشم بگیره:

- صبح بخیر عزیزم ... صبح به این زودی بیدار شدی چیکار کنی ؟

اخم ساختگی کردم و دستش رو به عقب پس زدم ،با تلخی گفتم :

- میخوام برم یه چیزی کوفت کنم گشمنه .

دستم رو گرفت و با لبخند دوباره به سمت خودش کشیدم:

- بیا تو بغلم یکم دیگه بخوابیم بعد با هم میریم یه میز صبحونه ی
توپ و دونفره ردیف میکنیم، مش رضا رو دیشب رد کردم بره بهش
گفتم این خونه خانم داره یه خانم کدبانو و کوچولو که از پس شکم
صدتای مثل من بر میاد.

لبخندم رو ندید چون صورتم بین بازوهای قدرتمندش محصور شد.
از تعریفش خوشم اومد خب من واقعاً یه کدبانوی کوچولو بودم و برای
این آدم یه لقمه ی زیادی بزرگ.

سرم رو توی سینه ش پنهون کردم و سعی کردم خیلی خشک حرف
بزنم تا متوجه لبخندم نشه.

- من خوابم نمیاد تو اگه میخوای بخوابی بخواب من میخوام پاشم
لباسامو عوض کنم از دیروز تو این لباسا خسته شدم ...

بوسه ی گرم و پرحرارتی روی موهام نشوند که با بوسه ش فهمیدم
شال سرم نیست هر چند کیان محرمم شده بود و دیگه نیازی به
پوشش کامل نداشتم.

- بذار بلند شدم دارم خفه میشم .

خندید و با خنده و چفت شدن دندونهاش لپم رو کشید و گفت :

- آخ جیگر کی هستی تو قربون اون چشات برم.

کلافه و عاصی نگاهش کردم. لبخندی پهن و دندون نمایی زد و به

شوخی گفت :

- اگه یه دقیقه دیگه دیر بجنبی بجای صبحونه یه لقمه میکنم ... زود

باش تا سه می‌شمارم اینجا بودی بهت رحم نمیکنم.

تا شماره اول رو گفت برو بابای بلندی نثارش کردم و از روی تخت

پایین رفتم که صدای قهقهه زدنش بلند شد...

ساک لباس هام رو باز کردم تا یه دست لباس مناسب برای پوشیدن در
بیارم که کیان آهسته گفت :

- تو کمد خودم یه عالمه لباس برات گرفتم برو از اونا یه لباس بردار
بپوش.

توجهی به حرفش نکردم ، یه پیرهن قرمز و یه شلوار انتخاب کردم ، در
ساک رو که بستم، کیان رو مقابلم دیدم...

دکمه های پیرهنش رو کامل باز کرده بود و بین اون دکمه های باز
سینه ی پهن و مردونه ش خودنمایی میکرد.

نگاهم رو از سینه ش دزدیدم و به چشمه اش خیره شدم ، با لبخند
سری تکون داد و به لباسهای توی دستم اشاره کرد:

- نگو که میخوای اینارو تنت کنی؟

با اخم محکم لب زدم :

-مطمئن باشه چشات بهت دروغ نمیگن.

قدم برداشتم تا از کنارش بگذرم، سریع دستم رو گرفت و نگه‌م داشت.

چهرش باز همون چهره ی گستاخی بود که هیچ رقمه نمیتونستم در

مقابلش محکم باشم، مچ دستم رو فشرد و با لبخندی از حرص تاکیدی

گفت :

- این لباسای مسخره رو نمیپوشی، برات لباس گرفتم نترس همش

دست اوله، چند روز پیش خریدمشون، برو از تو کمدر بیار بیوش ،

خوشم نیاید سر هیچ و پوچ تو این یک ماه گند بزنی به زندگیم، یه

حرفو باید هزار دفعه برات تکرار کنم ؟

دستم رو از بین پنجه محکمش کشیدم... نه تنها رد نشد تازه مچ دستم

به حدی درد گرفت که دلم میخواست جیغ بزنم، اما با حفظ ظاهر و

لحنی از خشونت بهش توپیدم :

- تو اصلاً چیکار به لباس پوشیدن من داری؟ چرا همش میخوای

حرف حرف خودت باشه، من میخوام لباسای خودمو بپوشم اگه میخوای این یک ماه به خوبی بگذره بهتره تو کارام دخالت نکنی، یه جور با افتخار میگی لباسای دست اوله انگار شجره نامتو نمیدونم که داری برام تفسیرش میکنی.

با عصبانیت و چشمهای برافروخته بهم نگاه کرد و سرش رو چند بار عصبی تکون داد.

- که اینجوری راحت تری؟

قدمی به سمتم اومد و گفت:

- خوشکل خانم با هم قرار مدار گذاشتیم اینو تو اون مخ فسقلیت فرو کن که هر دقیقه نیاز به یادآوری کردن نباشه.

دست به کمر شدم و لباس هارو روی شونه م انداختم ، سرتق و لجباز
بهش خیره شدم و گفتم :

- اصلاً من دلم میخواد اینجوری باشم ، دلم میخواد لباسای خودمو

بپوشم ، دوست دارم تو این اتاق رو این تخت ...

با کاری که کرد وحشت زده هین بلندی کشیدم ، نگاه به مانتوم کردم

که از وسط کاملاً پاره شده بود و با همون تعجب و یکه خوردگی به

چشمهای خندون کیان نگاه کردم.

با دیدن تعجب من لبخندش وسیع تر شد و با چشمک شیطونی گفت :

- دیگه پز لباساتو واسه من نده ... دیشب لج کردی رو این تخت

خوابیدی اما آخرش جات کجا بود ؟

مغرورانه به سینه و تن خودش اشاره کرد:

- جات تو بغل من بود ... الانم داری سر لباس پوشیدن لج میکنی، ولی
میبینی که لباس نازنینت توسط دستای من فقط یه تیکه پارچه پاره
شده ... وقتی میگم یه شرط رو قبول کردی دیگه بچه بازی در نیار،
فقط بگو چشم ... میرم برات لباس بیارم ... از این به بعد به سلیقه
خودم اون چیزایی که بهت میدم میپوشی.

با لبی خندون و قبراق از حرص و آتشفشان چهره م از اتاق بیرون رفت.
به مانتم نگاه کردم، کاملاً پاره بود... روی تخت نشستم و به این فکر
کردم که لجبازی با این مرد زورگو عواقب بدی به دنبال داره چون با هر
لجبازی از طرف من اون شیوه ی بدتری در پیش میگیره و همین باعث
فرو رفتن دودش تو چشم خودم میشه.

کمی بعد وارد اتاق شد و یه لباس کوتاه سفید رنگ رو مقابلم گرفت.

- بیا عزیزم اینو بپوش.

به لباس و بعد به چشم های شرورش نگاه کردم و گفتم :

- اینو بپوشم ؟

سری تکون داد و هومی گفت.

- یه وقت زیادیت نشه !

ابروهاش رو با خنده بالا داد و چشمک شیطونی زد:

- زیادیم همیشه عسلم، فقط ممکنه با دیدنِ خوشگلیات تحریک بشم.

از حرص و پر روییش هر چقدر من گر گرفته و خیس از شرم و عرق

میشدم اون سر حال تر و شادمان میشد.

به طرف در قدم برداشت و شیطون و با خنده گفت :

- پاشو اون لباسو بپوش بیا پایین، صبحونه بخوریم.

تا پیچید که بطرف در بره سریع بلیز رو تنم کردم که به آنی نکشیده

،برگشت و بدون رگه هایی از شوخی یا تظاهر محکم گفت :

- به جون خودت اگه این با این لباس بیای پایین لخت میکنم
مینشونمت سر میز صبحونه تا هوس اذیت کردن من از سرت بپره .
اون دیوونه بود و صد در صد اینکار رو میکرد، با عصبانیت داد زدم :

- من نمیخوام اون لباسو بپوشم، چرا اذیتم میکنی؟

- من میخوام ، چیزی که من بخوامو انجام میدی نه هر کاری که
دوست داشتی ...

از ترس اینکه مجبورم کنه بدون لباس و لخت توی خونه ش بگردم به
ناچار حرفش رو با تکون دادن سرم تائید کردم و با حرص گفتم :
- خدا لعنت کنه، حالا برو بیرون تا بپوشمش .

- جلوی خودم عوض کن.

با تعجب نگاهش کردم، ظاهراً برای روز اول زیادی وحشی شده بود که شمشیر از رو بسته و هر طور شده میخواست منو با شیوه ی جدید زندگیش عادت بده.

- شوخیت گرفته آره ؟ فکر کردی من به همین راحتی جلوی تو لباسمو عوض میکنم ؟

بطرف تخت برگشت و خیلی خونسرد شونه ش رو بالا داد و لجبازانه رو تخت نشست:

- تو این یه مورد دیگه اصرارت نمیکنم، باشه عوض نکن ولی جفتمون انقدر میمونیم تو این اتاق تا از گشنگی بمیریم.

حاضر بودم از گشنگی بمیرم اما جلوی کیان لباسهام رو عوض نکنم چون مطمئن بودم دست بردن به هر کدوم از لباسهای تنم اون رو حریص تر برای لجبازی و نقشه ی بدتری میکرد.

منم خیلی عادی شونه ای بالا دادم و ریشخندی زدم :

- برام مهم نیست میمونم تو این اتاق اما لباسمو جلوت عوض نمیکنم.

پیرهنش رو کند و پایین تخت انداخت ، هر لحظه چشمهام داشت

گردتر میشد، نگاهم از سینه ی پهن و خوش فرمش به جهت دیگه ای

نمیرفت، کیان روی تخت دراز کشید و دست چپش رو باز کرد و به

آغوشش اشاره کرد و گفت :

- جنابعالی وسط اتاق نمیمونی تو این اتاق فقط بغل من میخوابی تا

تکلیفتو مشخص کنم ، ببینم میتونم جلوی خودمو بگیرم که تا چند

ساعت دیگه سالم از این اتاق بری بیرون یا نه ؛ در هر صورت من چیزو

تضمین نمیکنم.

وای نه ... این یه مورد قدرت زیادی برای مقابله میخواست که واقعاً در

توانم نبود... کیانی که با لجبازی سعی داشت هر چیزی که توی

شرایطش اعلام کرده، بی کم و کاست انجام بدم و حالا با مخالفت

کردن من، حتی سطح توقعاتش رو از اون شرط ها بالاتر برده.

بالاخره با هر بی میلی و حس انزجار و نخواستن من اون لباس کوتاه و

تنگ و چسبون سفید رنگ رو تنم کردم... اون هم به این شیوه که مثل

میرغضب روی تخت دراز کشیده بود و با چشمهای هیزش از بالا تا

پایین براندازم میکرد .

چقدر حس های بد و نفرت انگیز نسبت به این اوضاع و جبر داشتم ولی

بعد با درک کلمه ی محرمیت آرامشی شبیه آب ریختن روی آتیش

شرمم نصیبم شد.

اول بلیز رو از تنم در آوردم و خواستم لباس رو بپوشم که بعد شلوار رو

از زیرش پایین بکشم که با لحن محکمش سریع گفت :

- بهار کامل ... کامل در بیار بعد اونو بپوش .

با التماس و چشمهای پر اشکم بهش نگاه کردم و گفتم :

- تورو خدا بیشتر از این اذیتم نکن.

انگار اصلاً عجز و صدام رو نشنید که مصمم تر به بغلش اشاره کرد و

گفت :

- در نمیاری بیا اینجا زود باش .

با مکث طولانی بهش خیره شدم ، میتونستم پشت اون پلک های بسته
ش قهقهه های شیطانیش رو تصور کنم که منو مسخره ی افکار شرور و
هوسران خودش کرده بود .

لبم رو عصبی زیر دندان گرفتم و به همون خیرگی بهش زل زدم ،
هنوز چشمهایش بسته و ساعد دست راستش رو، رو پیشونیش گذاشته
بود و دست چپش رو برای جا دادن من تو آغوشش از کنارش باز کرد.

با خیال اینکه به خواب رفته و یا با اون چشمهای بسته نمیتونه عکس
العمل سریع رو شکار کنه ، بلافاصله کمر شلوار رو پایین کشیدم و از
پام درش آوردم، نگاهش کردم ببینم حالتش تغییری کرده یا نه که با
دیدن چشمهای باز و لبخند شور انگیزش دیگه طاقت نیوردم و همونجا
با همون برهنگی و حال عصبی ، سر جام نشستم و بلند زیر گریه زدم.
دستم رو جلوی صورتم گرفتم و با گریه نالیدم :

- خیلی پستی ... خدا لعنتت کنه کیان ... چقدر دوست داری منو زجر
بدی ... چی از جونم میخوای !

با نفس بلندی از روی تخت پایین اومد و کنارم نشست .

سرم رو تو آغوشش گرفت و روی موهام رو بوسید.

از اینکه دستهایش دور کمر برهنه م قرار گرفته و سرم روی سینه ی
لخت خودش بود، معذب بودم ...

یقه لباس رو روی سرم گذاشت ، روم نمیشد چشمهام رو بالا بگیرم و نگاهش کنم اما حدس میزدم که خودش قصد داره لباس رو تنم کنه و همین کار رو کرد.

موهام رو دوباره بوسید و زمزمه ی لطیفش کنار گوشم دلم رو زیرو رو کرد.

- از کی خجالت میکشی دختر خوب ... از من که شوهرتم ! من کاری به قرار داد و اون کاغذبازیا ندارم اما میخوام کنار خودم راحت باشی ، ما قراره با هم زندگی کنیم یه روز، یا یک ماه ، یا ده سال اصلاً هر چی، میخوام فقط زندگی کنیم همین ... چیزی که از بچگی واسه من یه عقده شده ... چیزی که من هیچوقت نداشتمش ... بهار من دست خودم نیست به تموم مقدسات دست خودم نیست من از ته دلم میخوامت ... دوست دارم ... خودمم نمیدونم چرا بین این همه آدم دلم گیر تو افتاده

اما حداقل بذار با این اجبار و تو این مدتی که با همیم مزه ی خوش
زندگی رو کنار هم بچشیم.

نفس عمیقی کشیدم ، حرفهای بدجوری آرومم کرد که با شنیدنشون
بدنم از اون انقباض و سفتی شل شد و راحت تو حصارش موندم ، ولی
این آتش بس فقط برای همون مدت کوتاه بود چون شب دوباره همون
روال شد، با سرتقی و لجبازیهای من مثل قضیه لباس پوشیدن باز هم
عاقبتم آغوش خودش شد و بعد از کلی کشمکش و بهم ریختگیه
اعصابمون آخر سر ، با قرار گرفتن سرم روی سینه ش و صدای کوبش و
تپش های تند قلبش که شبیه آهنگ لالایی برای خواب شیرینم بود با
خیالی آسوده و مطمئن به خواب رفتم و تمام حس های زننده رو برای
چند ساعت حداقل از خودم دور کردم.

این شیوه ی زندگی نه تنها اون روز و اون شب بلکه تا ده روز دیگه هم ادامه داشت ؛ من درست ده روزی میشد که تو خونه ی کیان بودم و حالا خودم به گونه ای با این روند زندگی و بودن کنارش خو گرفته بودم .

با تموم اون لجبازیها هنوز هم سر لباس پوشیدن و یا سر خوابیدن و خیلی چیزهای دیگه با هم بحث و کشمکش داشتیم اما طبق معمول برگ برنده دست این شازده ی زورگو بود و آخر همونی میشد که اون میخواست .

در کنار درس خوندم، کارهای دیگه رو هم به نحو احسن انجام میدادم ، تمیز کاریه خونه، غذا درست کردن برای این مرد شکمو ، شستن لباسها و یا اتو زدنشون و همینطور آبیاری باغچه ی بزرگش که برام لذت بخش ترین کار بود.

برای ناهار غذای مورد علاقه ی کیان رو درست کردم، خورشت
بادمجون، زیر گاز رو کم کردم و تو حیاط رفتم تا مثل عادت هر روز
باغچه ی حیاط رو آبیاری کنم.

تو حیاط بودم که صدای توقف ماشینش اومد ، هر روز با یه بهونه یک
ساعت زودتر به خونه میومد ولی من اون ترس و دلهره ی چشمه‌هاش رو
همیشه حس میکردم که این اومدن‌هاش به خونه، برای آسوده خاطر
بودن خودش تا مطمئن بشه من هنوز سر قول و قرارم هستم ...
تا در رو باز کرد و منو دید ، با عجله و چشمهای درشت شده به طرفم
پا تند کرد و عصبی گفت :

- کی گفت با این سرو وضع بیای تو حیاط ؟

شیلینگ رو از دستم گرفت و شیر آب رو بست و با حرص تو سر
خودش کوبید و گفت :

- نایست اینجا ... نایست بدو برو داخل بهار تا سر خودمو نکوبوندم تو
این دیوارا.

از تعجب نسبت به رفتارهاش با تکون دادن دست و لب و لوجه م
واکنش نشون دادم و گفتم :

- وا ... چرا همچین میکنی ... اومدم باغچه رو آب بدم ... مگه سر و
وضعم چشه ؟

باز تو سر خودش کوبید و جلو اومد دستم رو گرفت ، کشون کشون به
دنبال خودش کشیدم و با حرص زیر لب غر زد :

- میگه چمه ؟ با این لباسا اومدی تو حیاط کوری نمیبینی ساختمونای
اطراف به حیاط دید دارن راحت میتونن اینجوری ببیننت !

دستم رو کشیدم که با غضب و عصبی بطرفم برگشت ، با دیدن

چشمهای سرخ و رگ برجسته ی گردنش که بخاطر غیرتش اینجوری

تحریک شده بود، صدام هم در نیومد البته اون انقدر سریع عکس العمل
نشون داد که اجازه ی حرف زدن به من نده، انگشتش رو جلوی صورتم
گرفت و با اخم و خشونت گفت :

- صد دفعه نگفتم میخوای بیای تو حیاط لباس درست بپوش ؟ واسه
چی هر دفعه این شکلی میای تو حیاط میخوای جلب توجه کنی واسه
دیگرون؟ خون تو جیگر شوهرت میکنی اما غریبه ها بشینن عرض
اندامت کنن !!

تا لبهام رو از هم باز کردم، سرش رو تکون داد و با خشم بیشتری گفت
:

- صدات در بیاد من میدونم و تو ...

نطقم رو کامل بست و حتی فرصت کوچکترین اعتراضی بهم نداد، در
حال رو باز کرد و به داخل هلم داد ولی همچنان از حرص و تعصب زیر
لب غر میزد .

خنده م گرفت از اینکه تا این حد خشمش رو برانگیخته کردم، اما باز از
رو نرفتم و دوباره برای حرص دادنش بی تفاوت شونه ای بالادادم و با
تکون دادن دستهام به اطراف، با نیش باز لب زدم :

- فکر نکنم با اون دخترای رنگاوارنگی که از تو خونت دید زدن کسی
چشمش منو گرفته باشه.

طوری با شتاب گردنش رو بطرفم پیچید و با چشمهای غرق خورش تیز
و نافذ بهم نگاه کرد که خودمم از حرفی که زدم پشیمون شدم ، ظاهراً
حرفم درست نبود و داشتم با این بی ملاحظگی بدتر عصبانیش
میکردم.

رفتم از توی آشپزخونه یه لیوان شربت پرتقال خنک براش آوردم...این
بهترین شیوه برای آروم کردن اعصاب مرد خشن روبه روم بود ؛
روی مبل نشسته و با ویکی بازی میکرد.

سگ خوشکلی که من از بودنش تو خونه راضی نبودم ولی چاره ای
نداشتم و باید حضور این موجود کوچیک رو تو جمع دو نفره مون قبول
میکردم.

اصلاً مگه قرار بود من تا آخر عمرم اینجا بمونم که برای بودن یا نبودن
این سگ بامزه توی ذهنم تصمیم گیری میکردم ! انگار با این موندن
چند روزه، فراموش کردم من دختری نیستم که موقعیت یه زندگی
اینچینی رو داشته باشم .

هر روز و هرشب باید بارها این کلمات رو تو ذهن خودم مرور کنم تا
برای همیشه یادم بمونه این زندگیه کوتاه مدت ، فقط و فقط موقتی و

قرار نیست نقش هیچکدوم از ما تو زندگی طرفین از این پر رنگ تر
باشه .

لیوان شربت رو مقابلش گرفتم، نگاهش اول به سمت پاهای لخته گره
خورد که با یه شرتک کوتاه آزادانه تو معرض دیدش قرار گرفته بودن و
آروم آروم با لذت عمیقی مردک چشمهای خمارش رو به بالا سوق داد،
نیم تنه ی تنگ و کوتاهم قسمتی از شکم صاف و سفیدم رو به نمایش
این چشمهای حریص گذاشته بود.

صدای قورت دادن آب دهنش و حرکت سیبک گلوش رو دیدم تقصیر
خودشه اون مجبورم کرده بود که با این پوشش و لباس ها هر روز زیر
نگاه طمع کار و حریصش باشم و حالا ظرفیت همین نمایش کوچیک
رو هم نداشت .

لیوان شربت رو یه سر بالا داد ولی نگاهش هنوز خیره ی پاها و بالا تنه
م بود.

سینی به دست جلوش ایستاده بودم که لیوان خالی رو به ضرب تو
سینی گذاشت و با نفس بلندی گفت :

- تو با این لباسا میری تو حیاط که منو دق بدی آره ؟ نمیفهمی
ناموس یعنی چی ؟ نمیفهمی نقش تو با اونایی که قبل خودت بودن
فرق داره ؟ تو غیرت منی ، تو شرعی ، کوچکترین اشتباهی بکنی یا
کسی اینجوری ببینت به شرف من لطمه زدی ، چرا همش دلت
میخواد اعصاب منو انگولک کنی تا حنجره م از ته باز بشه؟
عشوه گری تو ذات هر زن و دختری بود که باید به موقعش از هنرش
استفاده میکرد ، میتونستم لاقل با کمی عشوه این خشونت و خشم رو
از کیان دور کنم.

برای حرص دادن بیشترش پاهای کشیده و ظریفم رو با صندل های
سفید رنگی که پام بود به حرکت در آوردم و با طنازی و عشوه قدم هام
رو آروم به طرف آشپزخونه برداشتم اما صداش و حرفی که زد رعشه به

تنم انداخت و هزار بخودم برای این عشوه گری لعنت فرستادم چون

خمار و هوس آلود آروم لب زد :

- میخوام دوش بگیرم اما قبلش یه ماساژ توپ ازت میخوام ... لوسیون و

روغنارو از تو اتاقمون بردار بیار .

برگشتم نگاهش کردم ، دیدم دست به سمت دکمه های پیرهنش برده

و خیلی جدی ابروهایش رو بالا داد، سرش رو کج کرد و با لبخند گفت :

- خیلی خستم، این تن خسته دستاتو میبوسه واسه یه ماساژ توپ

عزیزم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و به چشمهای شیطونش زل زدم ، اون

خیلی راحت پیرهنش رو در آورد و روی دسته ی مبل انداخت .

دیدنِ این قسمت از بدنش برام عادت شده بود، چون هر شب سرم روی این سینه و عضله های سفت و محکمش قرار میگرفت و خودم به این بازوها و این آغوش به طریقی خو گرفته بودم.

با التماس به چشمهای پر حرصم نگاه کرد و صورتش رو شبیه بچه ها مظلوم نما و با التماس گفت :

- به جون خودت خستم بهار ... مگه قراره چی ازت کم میشه چند دقیقه شوهرتو ماساژ بدی !

بعد که انگار تازه یادش اومده باشه که من تا دقایقی پیش با این سر و وضع تو حیاط بودم چهره ش رو تخس و عبوس کرد و با تلخی گفت :

- خوب با این لباسا مانور میدادی تو حیاط اما یه ماساژ دادن من ترش کردن داره ...؟! تا من تخت و آماده میکنم تو هم روغن و لوسیونو بیار

زود بیا .

دست به کمر شدم و سر تا پاهاش رو یه دور کامل دید زدم که
لبخندش از دیدنِ حرصم لحظه به لحظه پررنگ تر شد و آخر سر پق
زیر خنده زد.

- همون مظلوم میشدی شاید بیشتر بهت رحم میکردم، این پرو بازیات
آخرش کار دستت میده ... من که ماساژ بلد نیستم اگه بلد بودمم برات
انجام نمیدادم.

بطرفم اومد و با خنده دستم رو گرفت و لپم رو ولع زده کشید :

- دوباره مظلوم بشم حله ؟ کیان قربون اون اخم و تخمات بره، به هوای
ماساژ از شرکت پاشدم اومدم که هم ناهارمو با خانمم بخورم هم خانمم
یه حال توپ به شوهرش بده .

با مشت ظریفم روی سینه ش زدم که خمار خندید و بیشتر بهم
نزدیک شد .

صورتش عرق کرده و لبه‌اش تشنه‌ی بوسیدنم بودن... در عوض من از این حس همیشه فرار میکردم، چون نمیخواستم کار این بوسه‌ها عاقبت منو جلوی این مرد دوره دیده رسوا کنه.

دستش رو گودی کمرم نشست. با حس گرمای دستش روی پوست یخ زده و سردم، صدای کوبش قلب و حرکت قفسه‌ی سینه‌م اوج گرفت. سرش رو نزدیکتر آورد و دست چپش روی قسمت بیرون زده‌ی شکمم گذاشت.

دستم رو رو سینه‌ش گذاشتم :

- خیلی خب برو کنار تا برم روغنارو بیارم.

بیخیالم نشد... انگار اصلاً نشنید چی گفتم که طلبکارانه نزدیکتر شد و هر دو دستش رو رو لختیه پوست کمر و شکمم به حرکت در آورد. خودم رو به عقب کشیدم اما اون محکمتر حصار رو تنگ کرد.

- کیان داری قلقلکم میدی بدم میاد ... برو کنار گفتم.

نشی !

حرکات دستهایش پیشرفت کردن و کم کم زیر نیم تنه ی تنگم نفوذ کرد ، شکمم که کامل اسیر کف دست داغ و پر حرارتش شد خودم رو جمع کردم .

با نفسهای تند شده و تپشهای سریع قلبم با سختی لب زدم :

- قلقلکم میشه کیان ؛مگه تو ماساژ نمیخواستی ؟

حوله ی سفیدرنگی رو دور کمرش پیچیده بود و روی تخت دراز کشید

روغن رو روی کمرش ریختم و سعی کردم با لحنی از شوخی چهره ی

عبوسش رو از هم باز کنم.

- من ماساژ بلد نیستم، فقط واسه اینکه دلتو نشکنم قبول کردم انجام بدم.

پوفی کشید و آهسته گفت :

- باشه من گوشام درازن تو کارتو انجام بده .

روغن رو با کف دست روی کمرش پخش کردم ، فقط خودم میدونم تو اون شرایط چه حالی داشتی که با کلی دل به دل کردن راضی شدم دستم با بدنش تماس پیدا کنه و با لمس و برخورد این تماس تمام اجزای تنم نبض گرفتن که همین حال تا پایان ماساژ دادن ،هم روی من و هم روی کیان تاثیر گذاشته بود ؛

صدای نفس های کشدارش رو بخوبی حس میکردم اما چاره ای نداشتم و قدرت دستهای بی جونم رو که از یه حس عجیب بی رمق و بیحال شده بودن بیشتر کردم تا هر چه زودتر به کارم خاتمه بدم.

سرش زیر بود و با صدای کشدارش آروم گفت :

- عزیزم یکم محکم تر ... چرا این دستای کوچولوت یه ذره جون ندارن.

اگه حرف میزدم شک نداشتم لحن منم دست کمی از کیان نداشت.

فشار بیشتری به دستهام دادم که کوتاه خندید و گفت :

- پاهامو هم ماساژ بده خانم کوچولوی خودم.

با مشت رو کمرش زدم و با مخالفت لب زدم :

- پاشو دیگه دستام جون ندارن رو بهت دادم پرو شدی همینم از سرت

زیاده.

با یه حرکت بر عکس شد و مچ دستم رو بطرف خودش کشید، که روی

تخت دراز کشیده بود.

هر چقدر خودم رو به عقب می کشیدم فایده ای نداشت که مستقیم رو

شکمش افتادم و وای به حال و روزم... این وضعیت که هیچ ،لمس جز

به جز نقاط حساس بدنش، دلم رو بهم پیچ میداد، مخصوصاً از اینکه خودم تو وضعیت درستی نبودم و با اون درد شکم و کمرم بدنم بیحال و سست بود.

- آی ... آخ کیان !

رو تنش افتادم و اون با حرص و ولع لپم رو گاز ریزی زد و گفت :

- تو که با اون دستای کوچولوت حسابی حال دادی حالا یکم پایین تر

و بالاتر زیاد گرون نمیشد که انقدر باهام چونه زدی !

لب به اعتراض باز کردم که همزمان گوشیش زنگ خورد.

از ته دل بابت این معجزه ی بزرگ خوشحال بودم و بهش تشر زدم :

- پاشو دیگه لوس بازی در نیار، همینه که هر چی میگی بهت محل

نمیدارم الانم نباید به حرفت گوش میدادم.

خندید و با لذت به چشم‌ها و لب‌ها نگاه کرد، دستش یواش یواش از رو

کمرم پایین تر رفت و پشت رو پاها قرار گرفت.

از حرص دادنم لذت میبرد که با این آب و تاب همیشه به کارهاش

ادامه میداد، عاصی شده به چشم‌های شرورش نگاه کردم :

- میشه تمومش کنی ؟ گوشت داره زنگ میخوره.

تک خنده‌ی شیطنت باری کرد و لب‌هاش به نمایشی از بوسیدن غنچه

شدن و نگاه لعنتیش هنوز بین چشم‌ها و لب‌ها چرخ میخورد :

- میگی گوشت تا از دستم در بری؟ تا کی فرار جوجه کوچولو، تو تو

خونه‌ی منی، هر وقت بخوام میتونم خیلی راحت بغلت کنم یا ...

با کف دست چندبار آروم روی سینه‌ی برهنه‌ش زدم و با حرص و

کلافگی گفتم:

- گوشت ... پاشو جوابشو بده بذار منم یه سر به غذا بزنم.

سرش رو از تخت فاصله داد و به سمت صورتم که روی تنش افتاده

بودم جلو آورد تا لبهام رو شکار کنه ، سرم رو با حالتی از فرار و

نخواستن کنار کشیدم که نوچ حرصیش لبخند به لبهام آورد...

اما از اینکه لبخندم رو جلوی این آدم بی جنبه هویدا کنم هراس

داشتم، چون کیان منتظر کوچکترین اشاره ای از من این بود و اگر من

بهش روی خوش نشون میدادم قطعاً کارمون به جاهای باریک کشیده

میشد.

با حرص رونم رو تو چنگش فشرد و ریشخندی زد :

- مگه جز بهروز پدر سوخته کیه که داره زنگ میزنه، بذار انقدر زنگ

بزنه تا جونش در بیاد، من بوس میخوام، اونم از نوع لب و هات ... بوس

بده تا بذارم بری به کارات برسی.

- آخ کیان تو چقدر نفهمی هر بار با این کارات میخوای آدمو دق بدی،
پاشو یکم خجالت بکش.

خندید و دستش رو نوازشی روی رونم کشید که تنم بی اختیار منقبض
شد و آخ از اون تن بیحیاش که از حس کردنش عرق شرم رو تمام بدنم
نشسته بود ؛

خیلی خونسرد و با لبخند گفت :

- چون پریودی نمیخوام اذیت کنم و گرنه خودت میدونی اگه شرایط
مناسب بود جامون الان برعکس میشد.

با حرص و خجالت بزرگی چشم غره ی غلیظی بهش کردم که خنده
ش پهن تر شد و سرش رو شیطون تکون داد.

قبل از اینکه راضی بشم ماساژش بدم، با ضربه ای که به پشتم زده بود
از وضعیتم با خبر شد، چه آدم هیز و پلیدیه که با یه حس یا یه نگاه
میتونه از عمق دل و درونم با خبر بشه!

بالاخره دست هاش رو آزاد کرد و اجازه داد از روش بلند بشم، هنوز
غرق خجالت بودم ولی اون خیلی بیخیال و عادی چشمکی بهم زد که
نشون بده از تمام اسرارم بخوبی آگاهه حتی اگر من سعی در پنهون
کردنشون داشته باشم.

اون ماساژ بدنی و قرارگرفتنم روی تنش، نوازش دستهایش روی بدنم و
حتی حس کردنش رو اگر نادیده میگرفتم، با حرفی که زد انقدر شرم
داشتم که هر چه زودتر میخواستم از اتاق بیرون برم، راهم رو به طرف
در اتاق کج کردم که دوباره صداش به گوشم رسید:

- اگه چیزی لازم داشتی بگو برات بگیرم.

از خجالت نگاهم پایین بود و روم نمیشد حرفی بزنم، فقط سرم رو به
طرفین تکون دادم من همه چیزهای ضروریم رو با ساکی که همراهم
آورده بودم داشتم .

قدمهایم رو احساس میکردم که داره بطرفم میاد و من پشت کرده و به
سمت در اتاق ایستاده بودم، هنوز اون حس لعنتی و خجالت گریبانگیرم
بود.

نزدیکم شد و با گرفتن مچ دستم منو به طرف خودش کشید؛ دست زیر
چونه م گذاشت تا سرم رو بالا بگیرم ، نگاهم بین لبها و گردنش در
جریان بود که با لبخند مهربونی لب زد :

- تو گل خوشگل منی عزیزم، هر وقت هر چیزی خواستی کافیه بهم
بگی.

دستش رو دور کمرم گذاشت و سرم رو به سینه ش فشرد تا شرم و
اضطرابم از اون کلمه ی خجالت آور که البته چیز خیلی مهمی هم نبود
و برای همه ی زنهای مسئله عادی محسوب میشد، رها بشم .

بعد از دوش گرفتنِ کیان مشغول چیدنِ میز ناهار شدم، کیان هم پشت
این ایستاده و درحالی که به کارهای من نگاه میکرد، همزمان مشغول
حرف زدن با گوشی و کل کل کردنهایش با بهروز بود.

- نه کجا بری میخوام کوفت بخوری من شرکت و سپردم دست تو ، تو
میخوای بری دنبال قرتی بازیات ... بتمرگ تو شرکت تا من بیام بهروز...
مسخره بازی درنیار ناهار بخورم زود میام ... حال و حول کدومه خره،
باز دهنتم به چرت و پرت گفتن باز شد ...

لبم رو گزیدم ...هر دوشون بیحیا بودن اون دوست بیشعورش هم از
خودش لعنتی تره که تمام حرفهایشون رو این مدلی به هم می زنن.

- آره آره با یوسفی قرار داشتیم ... حواست به این محمدی هم باشه
چشم منو دور ببینه یا بند میشه به تلفن تکون نمیخوره یا یهویی جیم
میزنه میره دنبال کیف و حالش ؛یه چندتا کار قلمبه سلمبه بده دستش
تا شب بچسبونش به صندلی ...

نمیدونم بهروز چی بهش گفت که بلند زیر خنده زد، از صدای بلند
خندیدنش دلم هری ریخت و نگاهم ناخودآگاه به سمتش کشیده شد
،دیدم اون هم نگاه مستقیمش بطرف خودمه و با اون خنده و چشمهای
نافذش انگار قصد قورت دادنم رو داره.

بعد از قطع تماس، وارد آشپزخونه شد و با لذت به میز ناهار نگاه کرد،
اوم کشداری گفت و ادامه داد :

- ببین چیکار کرده این وروجک شیطون ... غذای مورد علاقه ی
شوهرشو درست کرده.

از تعریفش لبخندی زدم البته طوری که کیان اون رو ندید ،صندلی رو کنار کشید و رو به من گفت :

- بیا بشین.

نگاهش کردم ، فقط نگاه ... نمودنم این روزها حسم به این آدمِ مهربون و خوش قلب چیه ؟ مردی که صادقانه و از صمیم قلبش تمام عشق و محبتش رو فدای من میکنه در حالیکه من برای این عشق کافی نیستم.

این رفتارها و عطوفت و نرمشش باعث میشد هر روز و هر ساعتی که کنارشم و این صحنه های قشنگ رو باهاش تجربه میکنم به خودم لعنت بفرستمو

از نگاه خیره م لبخند عمیقی زد و به صندلی اشاره کرد:

- بشین دیگه عزیزم.

آه پر سوز و خفه ای کشیدم و نگاهم رو به میز ناهار دوختم سعی

داشتم برای چند ثانیه حداقل از این نگاه فرار کنم :

- دوغ رو از تو یخچال نیوردم تو بشین منم میام.

سریع با دستش ممانعت کرد و بلند شد :

- تو بشین عزیزم خودم میارم.

بند بند تنم از این خنده های شیطانیش داشت میلرزید ، هر چقدر

عقب تر میرفتم اون جلو میومد و با لبخند کثیفش که مثل یه کرکس

منتظر بود تا هرچه زودتر منو تو چنگش بگیره ، ترسم رو بیشتر کرد ...

فضای تاریک اتاق هم دست به دست این مرد نفرت انگیز داده بود تا

من نتونم از این مخمصه به راحتی فرار کنم.

قدمهاش که نزدیکتر شد، با ترس جیغ زدم که با صدای جیغم بطرفم پا
تند کرد و دستش رو تو گلوم فشرد.

"هرزه ی کثافت منو دور میزنی هان"

قدرت دستش انقدر زیاد بود که احساس خفگی میکردم، تشنه م بود و
از خشکیه دهن و گلوم تنمم داشت تو این آتیش حقارت میسوخت .
زبون کثیفش رو روی گونه م کشید و با هیجان پرتم کرد روی تخت .
هیچ دادرسی نداشتم، با وحشت به التماس کردن افتادم و نالیدم :

"تورو خدا ولم کن"

هیستریک خندید و با اون هیکل گنده و زشتش روی شکمم نشست

" آقا تورو خدا دست از سرم بردار من ... من نمیتونم "

" بهار ... بهارم "

سیلی محکمی تو گوشم زد و دندونهای کثیفش رو به نمایش گذاشت :

- مگه نگفتم تو مال منی هر وقت بخوام باید داشته باشمت ... واسه

چی هرروز منو الکی دور میدی؟

از ترس زیر گریه زدم و اشکهام مثل ابر بهار پایین ریختن ،موهام رو با خشونت کشید ، طوری محکم موهای بلندم رو تو چنگش گرفته بود که حس میکردم الان پوست سرم با کشیدن موهام کنده میشه .

"صدات در نیاد دختر کوچولوی هرزه امشبهم باید حسابی بهم حال بدی
"

پیرهنم رو توی تنم پاره کرد ، نای اعتراض و جیغ زدن نداشتم ،من از این حیوون کثیف به قدری وحشت داشتم که حتی نمیتونستم برای خلاصی از دستش یه فکر عاقلانه داشته باشم.

دستش که به سمت شلوارم رفت تا از پام درش بیاره با صدای بلندی

جیغ زدم:

- ولم کن ... ولم کن حیوون کثیف ... چی از جونم میخوای؟

" بهار ... عزیزم پاشو ... پاشو بهارم.

صدای کیان از فاصله ی دوری به گوشم رسید ، تو اون شرایط بهترین صدا و ناجی بود ، بین اون جهنم و سوختن تو آتیش ذلت باری که هیچ جوهره راه فراری ازش نداشتم منتظر نجاتم بودم ، که از ته دل جیغ زدم و با تمام قدرت صداش کردم :

- کیان ... کیان توروخدا بیاکمکم کن.

با احساس خیس شدن صورتم هین بلندی کشیدم و چشمهام رو باز کردم.

اتاق روشن بود ، یه روشنایی کامل و آرام بخش بدون اینکه شباهتی با اون دقایق پیش داشته باشه ، هنوز بدنم داشت میلرزید و چشمهای تارم صورت کیان رو بخوبی نمیدید، گیج و منگ بودم و حس درک چیزی

رو نداشتم، اینکه الان کجام و اون اتفاقاتی که برام پیش اومده با اون
آدم اون ... آدم کثیفی که خاطرات منو به کثافت کشوند اون کجاست ؟
دست دراز کرد بطرفم تا لیوان آب رو به دستم بده:

- یکم آب بخور داشتی خواب بد میدیدی !

با شنیدن این حرف نفس آسوده ای کشیدم ،انگار از یه پرتگاه بلند و
ترسناک کیان دستم رو گرفته و نجاتم داده ،من داشتم خواب میدیدم
خداروشکر... همش یه خواب بود، اما این کابوسها کی قراره دست از سر
منو زندگیم برداره ...؟ زندگیم!

اشکهام چکیدن و تار بودن چشمهام از بین رفت که تونستم چهره ی
مهربونش رو بخوبی ببینم ،با نگرانی عمیقی کنارم نشست و پرسید :

- خواب چی دیدی بهار این چه خوابی بوده که انقدر آشفتت کرده ؟

روم نمیشد بهش نگاه کنم یا به سوالش جواب بدم، مگه جواب دادن به این سوال آسون بود، سرم رو به زیر انداختم، هق هق ریزم خودم رو هم آزار میداد و هنوز وحشتِ اون خواب لعنتی تو تنم بود.

دستش روی بازوم نشست:

- میخوای حرف بزیم؟

نگاهش کردم، چشمهای مهربونش تنگ و تاریک بود و با بهت و سوالی به چهره ی درب و داغونم نگاه میکرد.

با صدای خفه شده ای به سختی لب باز کردم:

- چی باید بگم ... اون فقط یه خوابِ بد بود.

سرش رو آرام تکون داد و نفس عصبی و کلافه ش رو به بیرون فوت کرد، گرمای نفسش که به صورتم خورد یه حس آرامش میون اون همه دغدغه و فکر مسموم به سراغم اومد.

اگه طلب آغوشش رو میکردم خواسته ی زیادی بود ؟ من همین امشب .. تو همین لحظه به حس دستهایش و فشرده شدنم توی این آغوشِ محکم نیاز داشتم ،نیاز به همین مردی که با نفرت شدیدی از خودش و ممنوع هاش پا تو خونه ش گذاشتم اما با لمس آغوشش فهمیدم کیان شبیه هیچکس نیست ،شبیه خودشه کسی که از ته دل احساس و امنیتش رو تو اون آغوش گرم و پر محبتش به من تقدیم کرده ... و حالا اون برام یه حامی و آغوشش یه جایگاه امن و مطمئن محسوب میشه.

انگار خواسته م رو از چشمهام خوند که با لبخند کوتاهی زمزمه کرد :

- صبر کن چراغو خاموش کنم و پیام.

از روی تخت بلند شد... لیوان رو از دستم گرفت و روی پاتختی گذاشت، همینطور خیره بهش نگاه میکردم که اتاق تو خاموشی و

تاریکی فرو رفت و ثانیه ای بعد تخت تکون خورد و گرمای تنش رو کنار
خودم حس کردم.

چشمهام که به تاریکی اتاق عادت کرد با ترسی که از اون فضای رقت
بار، بهم دست داده بود، بهش نگاه کردم، دراز کشید و دستهایش رو
برای جا دادن من از هم باز کرد.

- بیا عزیزم ...

نفس عمیقی کشیدم و محتاج گونه توی آغوش گرم و خالصش خزیدم.

لبهای داغش رو سرم نشست و محکم منو توی بغلش فشرد ...

همونطوری که دلم میخواست ... با همون شدت و تنگنا.

- دختره ی لوس، از صبح تا شب به کیان بدبخت یه نیم نگاه

نمیدازی، چس محلی میکنی موقع بدبختیات که میشه کیان یادت

میفته.

اشکم از گوشه ی چشمم چکید، کاش میتونستم بهت بگم تو اوج اون
زجر بزرگ من چقدر بهت محتاج بودم که از اعماق جونم اسمت رو
صدا کردم، مجتبی با کار احمقانه ش هم زندگی منو نابود کرد و هم
زندگی خودش رو ...

-میشه ... میشه این هفته منو ببری پیش مجتبی؟

تخس و لجوج جواب داد :

- نوچ ... قرار شد تا پایان این یکماه هیچ ملاقاتی با مجتبی نداشته
باشی ...

سرم رو بیشتر تو سینه ش فرو بردم و بی هوا عطر تنش رو دم کشیدم
، عطری که این روزها هوای آرام بخش ریه هام شده ... یکماه ... فقط
یکماه این زندگی دووم داشت و بعد از اون تمام این ثانیه ها و لحظه
های شبیه رویا یا خاطره ای به یاد موندنی تو ذهنم ثبت میشد.

با دیدنِ سکوتِ فکر کرد خوابیدم چون پرسید :

- بیداری ؟

بخاطر بغضِ کوتاه جواب دادم :

- اوهوم.

طره ای از موهام رو گرفت و روی صورتش کشید، چند بار عمیق

نفسه‌اش رو دم و بازدم کرد و با حس خاص و آرومی گفت :

- ماده ی مست کننده ی من، کاش میشد واسه همیشه پیشم باشی ،نه

این روزهای قشنگ تموم بشن و نه بهم یادآوری کنی که بخاطر چی و

بخاطر کی الان تو تختمی ... نمیبرمت پیش مجتبی... ببرم که با

اراجیفش تو گوشتِ وز وز کنه همین یه ذره آرامشو هم ازم بگیره ؟

سرش رو کمی فاصله داد ، با چشمهای بسته م نگاه ریز بین و دقیقش

رو حس میکردم و اون فکر کرد خوابم چون خیلی آهسته لب زد :

- بخواب نفسِ کیان ... بخواب خوشکلم ولی باید تو یه وقت مناسب در
مورد خواب امشب حتماً برام توضیح بدی ...

با صدای زنگ خونه و غر زدن های کیان چشمهام رو باز کردم ... تو
بغلش بودم و با اولین نفس بوی تن خواستنیش رو به ریه هام کشیدم.
با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد و سرم رو دوباره تو گردنش فرو برد
:

- بخواب ... کوفت بگیره این پسره ی لنگ درازو ، صبح جمعه اومده سر

قبر ننه باباش، اوسکول خنگ !

با چشمهای خواب آلود از روی سینه ش به بالا نگاه کردم تا صورت پر
از حرص و کلافه ش رو ببینم.

چشمه‌اش بسته بود اما حس کلافگی به خوبی درون چهره‌ش موج
میزد.

- کیه مگه؟

تو همون حالت عاصی شده پوزخند ریزی زد و جواب داد:

- بنظرت کدوم بیشرفیه که اومده روز جمعه مونو گند بندازه توش و

بره؟

از حرص خوردنش خنده م می‌گرفت، چشمهای بسته‌ش با این قیافه‌ی

تخس و اخمو باز هم جذابیت داشت و دلِ من برای این جذابیتش

لرزید.

سرم رو به عقب کشیدم که اخم ظریفش پررنگتر شد و با دستی که زیر

سرم بود از پشت سر فشاری به سرم آورد و منو دوباره بطرف سینه‌ش

کشید:

- جُم نمیخوری ... بگیر بخواب، خوابم میاد.

صورتتم چسبیده به پوست بدن و سینه ش بود، با صدای زنگ مکرر
خونه مجبور شدم حرف بزنم که با حرف زدن و تکون خوردن لب هام
پوست تنش به نرمی بین لبهام لمس میشد :

- زنگ خونه رو از جا کند ،نمیشه که درو باز نکنیم !

با یه حرص عمیق از حس خواستن و از اینکه پوست تنش درون لبهام
به بازی گرفته شده ، نفس پر خواهشی کشید و سرم رو محکم تر توی
سینه ش فشرد، دستهایش رو دور تنم تنگ کرد و با صدای بم شده ای
آروم لب زد :

- محلش نذاریم خودش گورشو گم میکنه میره.

-کیان زشته !

انگار که وسط یه تمرکز عمیق تو حسش پریده باشم فشاری به کمرم
وارد کرد و کلافه و آهسته گفت :

- هیش ... انقدر وول نخور دیگه اه ... تو که حال نمیدی حداقل بذار تو
حس خودم بمونم یکم حال کنم !

با پای چپش هر دو پاهام رو مابین پاهاش برد و شدت دار تنم رو تو
بغلش فشرد ؛ با آرامش، نفس عمیقی کشید و تو همون حالت و چشم
های بسته ش بوسه ی گرمی به پیشونیم زد...

باز هم صدای زنگ خونه میومد ظاهراً بهروزِ سمج به این سادگی ها
خیال رفتن نداشت .

لبخند پنهونی زدم و با شیطنتِ بچه گونه ای تصمیم گرفتم این حس
عمیق و تمرکز ملموس رو کامل براش خراب کنم.

عمداً ولی به ظاهر بی هوا و حواسپرت دستم رو نوازشی روی سینه ی
برهنه ش کشیدم، یه جوری که میخواستم یعنی دستم رو از بین تن
های بهم فشردمون بردارم اما سینه ی کیان هدف این لمس قرار
گرفت، تپش تند قلبش رو حس کردم و صدای نفس های پی در پی و
کشدارش رو شنیدم، اینبار دستم رو پشت کمرش گذاشتم و با حرصی
تصنعی غر زدم :

- هوف انقدر منو سفت چسبیدی نمیدونم دست و پاهامو کجا بذارم
یکم برو عقب تر دارم خفه میشم ... اینم که انگار دیوونه ست دستش
بند شده رو زنگ میترسم دیر درو باز نکنی از دیوار خونه بالا بیاد ...
پاشو درو براش باز کن .

با حالی خراب و عاصی سریع در جوابم نفس کلافه ای کشید و گفت :

- نوچ ... لعنت به اون هیکل نکره ت بهروز ، سر صبحی خبر مرگت

اومدی چیکار کنی اینجا آخه ؟

دستش دور تنم شل شد و کمی ازم فاصله گرفت ،از یه طرف خنده م
میومد اما از طرفی هم دلم این آغوش رو دوست داشت... نه تنها برای
امروز بلکه برای هر روز و هر شبم...

قصد بلند شدن کرد و بدنم از تو قفل و زنجیرش رها شد، با عصبانیت
پوف بلندی کشید و من با همون سرتقی بچه گونه م برای حرص
بیشترش لبخند طعنه داری زدم :

- زشته بابا بزرگ انقدر اخم و تخم نکن ،ما بی احترامی به مهمونو عیب
میدونیم ولی خب اینا از تو بعید نیست بهر حال سن و سالی ازت
گذشته حوصلت کمه نمیتونی واسه مهمونت وقت بذاری.

نیم خیز شده بود و وقتی با شوخی این حرفهارو بهش زدم چند ثانیه با
یه حرص عمیق بهم نگاه کرد و از تخت پایین رفت ولی همچنان به غر
زدنش ادامه میداد:

- خوبه خوبه ... حالا شدم بابا بزرگ ... اونموقع که دلت هوا میکنه

بغلت کنم ، بچلونمت ، یا سرتاپاتو بوس کنم بهم نمیگی بابا بزرگ

خوب حال میکنی ... خوب بهت مزه میدم، اما حالا واسه مزاحمت این

سرخر بابا لنگ دراز شدم بابا بزرگ ؟

فقط نگاهش کردم ... هیچ حرفی نداشتم ... چون داشت واقعیت رو

میگفت ، من حرفه‌اش رو قبول داشتم که جدیداً به کیان یه احساس

دیگه پیدا کردم یه احساس عجیب که تو این بیست روز متوجهش

شدم.

عادت ... وابستگی ... خواستن و شاید هم دوست داشتن که البته باز هم

مثل قبل سعی در انکار و سرکوب تموم این حس ها داشتم، چون ترسِ

دروغ این اجازه رو بهم نمیداد که من حتی با وجود دلگرم بودنم به این

زندگی و این مرد مهربون ، بهش روی خوش نشون بدم ، ترس داشتم

که با یه اشاره ی کوچیک بهم نزدیک بشه و راز برملا شده م آبروم رو
به خطر بندازه.

هنوز هم با لجبازی و نفرتی ساختگی توی آغوشش میرفتم ... هنوز هم
وانمود میکردم که از طعم بوسه هاش بیزارم ... هنوز هم به ظاهر بی
میل جواب باهاش کنار می اومدم ... اما فقط خودم از دلم خبر داشتم
که با چه ولع و اشتیاقی تو آغوش امنش فرو میرفتم و با چه حسرتی
بوی تنش رو دم میکشیدم ...

و فقط خودم می دونستم این مدت چقدر بهش خو گرفتم و از ته دل
میخواستمش .

وقتی به عمق قضیه فکر میکنم که قراره تا ده روز دیگه همه اینها برام
یه خاطره و یه لذت کوتاه مدت محسوب بشه، تو حسرت بزرگی اسیر
میشم ...

لذتی که تجربه ی کوتاه مدتش انقدر شیرینه که حتم دارم امتدادش
خیلی لذت بخش تر میشد ولی چاره ای ندارم و باید بخاطر شرایطم با
همین کم بودنش خاطراتی بیادموندنی تو ذهنم حک کنم ... خاطراتی
که بین منو کیان هیچوقت منو تو "ما" نمیشد .

تیشرتش رو پوشید و رو به من که غرق تو دنیای پر ماجرام بودم
بشکنی زدو گفت :

- کجایی دختر کوچولو حواست نیستا دارم باهات حرف میزنم.

دست خودم نبود وقتی از ته دل آهی از سینه م خارج شد که کیان با
بهت به صورتم نگاه کرد.

کمی جاخورد ولی زود جلو اومد و با لبخندِ ملیح و بامزه ای دندونهایش
رو، رو هم کلید کرد، با حرص لپم رو کشید و گفت :

- آخ که داری جون میدی که ببوسمت ... کوچولوی خودم چی تو
سرت چرخ میخوره ... بوس میخوای آره ... واسه من این فیلمارو بازی
نکن که خودم ته تهشم ... یه امروز سهمتو دیر دادم داری آه میکشی؟
بی اختیار بود که لبخند روی لبم نشست و کم کم تبدیل به خنده شد
... اگه بگم دیوونه ی این دیوونه بازیشم زیادی احمق بودم؟

کیان با غنچه کردن لبه‌هاش و نگاهش به تمام اجزای صورتم، با حس
عمیقی لب زد :

- من فدای اون خنده هات ... لب و بده بیاد که دارم کش میارم ... اول
صبحی این لب بدجوری میچسبه .

مثل همیشه سرم رو کنار کشیدم و با بهونه ی چیزی سعی داشتم از
خودم دورش کنم :

- دم دره برو درو باز کن زشته.

صدای زنگ در و صدای زنگ موبایلش ، هیچکدوم این مرد لجوج رو به طرف بیرون از اتاق راهی نکردن ،خب البته من هم دوست نداشتم که از کنارم تکون بخوره مخصوصاً حالا که روزهای پایانی این قرار داد بود.

سرش رو نزدیک تر آورد ... لبخندم بخاطر اون حسِ سرکشم برای عطش بوسه هاش داشت از روی لبم کنار میرفت.

با بوسه ی داغ و پر نبضش لبم رو به کام گرفت و با یه ولع شدید که من حتم داشتم با اون بازیگوشی های خودم احساسش به غلیان افتاده، حریص منو تنگ آغوشش گرفت و بوسه ی پر اشتیاقی به لبم میزد.

وقتی دید جوابِ بوسه ش رو نمیدم، منتظر نگاهم کرد ولی کمی آشفته و عصبی بود ... من به هیچ وجه نمیتونم، چون یه چیزهایی توی سرم وول می خورن که اجازه نمیدن اونجوری که خودم می خوام زندگی

کنم... سرم رو تکون دادم:

- پاشو از روم ... الان وقت این حرفا نیست ... مهمونت دم دره.

ریشخندی زد :

- مهمونم غلط کرده سر خود پاشده اومده اینجا ... ردش میکنم بره ...
اصلاً درو باز نمیکنم تا خودش گورشو گم کنه ، فکر کنم بعد بیست روز
حقمون باشه که با هم یکم خوش بگذرونیم.

بی اختیار بود که از وحشت زیاد تنم لرزش گرفت و با نفسهای

نامیزونی لب زدم:

- تموم این بیست روز فقط بفکر خودت بودی ، دنبال اینی که با من ...
سرش رو توی گردنم فرو برد ، از واکنشش رعشه به تنم افتاد و حرفهام
بین لبهام جا موند.

پوست گردنم رو آروم بوسید و بعد با حرص زیر دندون کشید و
خشونت بار گردنم رو گاز گرفت که بخاطر دردش سرم رو کج کردم و
آخ کشداری گفتم.

با حرص و جسارت و اشتیاقی که تو کلامش نشسته بود، برای بدست
آوردن این تصاحب لب زد :

- فکر میکنی من هوسبازم آره ؟ فکر میکنی واسه هوس و نیازم خودمو
به درو دیوار میزنم تا باهات رابطه برقرار کنم ؟ نه خانم کوچولو اشتباه
نکن چون هوس من پیش تو تنها دووم نمیاره ... دندون رو جیگر
نمیذارم تا خانم خانما هر وقت عشقش کشید منو همراهی کنه منم
بهش نزدیک بشم ! بیست روز گذشته ،بیست روز بخودم وعده دادم که
بهار بالاخره با دلم راه میاد ... بالاخره این زندگی رو قبول میکنه اما
انگار نه انگار تو این مدت تو باهام زندگی کردی ،نه عادتت... نه
خواستنی ...نه حسی ... هیچی هیچی هیچی ...

چشمهام قدرت اشک ریختن گرفتن و با ترسِ شدیدی به چشمهای
مظلوم و غرق التماسش زل زدم ، لب باز کردم و از روی ناچاری گفتم :
- من نمیخوام باهات باشم ... نمیخوام اون قرارداد ابدی باشه.

تو کسری از ثانیه گوش هاش قرمز شدن و رگ گردنش نبض گرفت.
ناباور به چشمهام خیره شد و با صورت برافروخته ش لب زد :

- یعنی چی ؟ مَن ... منظورت الان بخاطر ترست از اون رابطه ست یا
هیچوقت ...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم ... زبونم برای گفتن این حرف
ناسازگاری میکرد ولی به هر سختی و اجبار و بی میلی که بود آهسته و
خفه شده لب باز کردم :

- من تا پایان قرارداد فقط اینجام تو هم طبق قولی که بهم داده بودی
حق نداری بهم دست بزنی تا همه چیز به خوبی تموم بشه ، قول یکماه
رو بهم داده بودیم که چیزی تا آخرش نمونده .

علناً وارفتم، با دهنی باز شده از تعجب و یکه خورده بهم خیره موند...
بغضم رو با قورت دادن سریع و متوالی آب دهنم پس میزدم تا واکنشی
از خودم نشون ندم ... کیان بقدری ناراحت و متعجب بود که مطمئناً
عکس عملهای بی رضایتیم رو برای این دوری نمیدید ،قادر به گفتن
کلمه ای حرف نبودم تا ازش بخوام از روم بلند بشه چون لب باز کردنم
مساوی بود با شکستن بغضِ لجوجم که برای ترکیدن و اشک ریختنم
لحظه شماری میکرد.

با تکون دادن سرش و نگاه غم گرفته و آزرده ش بالاخره از روم بلند
شد و از تخت پایین رفت.

غبار سیاهی بین منو کیان افتاد ، این رابطه ی شیرین به همین زودی
به اتمام میرسید اون هم با اثبات جمله ی سنگین و زجر آوری که من
به زبون آورده بودم و بهش فهموندم با وجود این همه لذت و صحنه
های شورانگیز اما پایان این رابطه، همون قراردادی که من حاضر به امضا
کردنش شدم قراردادی که الان همه ی زندگیم بود و دل کندن از این
مرد و دوری از خنده های وسوسه انگیزش برام حکمی شبیه خودکشی
و مرگ داشت.

داشتم توی لیوان ها چایی میریختم که صدای کل کل کردن هر
دوشون به گوشم رسید ... بعد از اینکه کیان با حالی خراب و داغون از
اتاق بیرون رفت با اینکه اصلاً فکر نمیکردم که بهروز هنوز پشت در

باشه اما در کمال تعجب بود و وقتی کیان در رو براش باز کرد با چنان
توپ پر و تشر زدنی شروع به بد و بیراه گفتن به کیان کرد که یه لحظه
فکر کردم با هم دعواشون شده و هنوز با گذشت نیم ساعت از اومدنش
باز هم به کل کل کردن و اون جرو بحثهای تکراریش ادامه میداد.
بهروز :

- مرده شورتو ببرن من بغل گرم و نرم و تخت عشق و حالمو ول کردم
اومدم پیش توئه نسناس که سه ساعت دم در نگهه داری ؟ زورت
میومد از تو بغلش بیای بیرون درو برام باز کنی ؟ آخ که چقدر وجود
مش حسن امروز واجب بود من داشتم اون بیرون از گرما هلاک میشدم
،طرف زنشو سفت چسبیده تو بغلش به فلان چیزش هم حساب نکرده
که من تو برق آفتاب ایستادم .

سری تکون دادم... این پسر واقعاً حیارو دوقلوپی قورت داده بود که با
وجود من باز هم اینجوری حرف می زد.

کیان بی حوصله جوابش رو داد :

- خوب کردم، دستم درد نکنه، لازم باشه همین الانم از خونه
میندازمت بیرون تا وراجی کردن از رو زبونت بپره.

صدای بهروز آهسته تر به گوشم رسید :

- تو بی هیچیت نیست داداش ، حتماً بینتون یه چیزی شده که دمق و

پنجر شدی ؛ باهم جرو بحث کردین یا محلت نداشتی؟ آخه هم تو

پوزت پره هم بهار چرا هر دوتون با نگاه واسه هم خط و نشون میکشین

؟ ببینم تو هنوز بهم نگفتی که دوماه شدی یا نه ؟ رابطتون تا کجا

پیش رفته همه چیز اوکیه ؟

کیان عصبی و خسته از این بحثی که من هم از گفتن حرفهای بهروز

حس خوبی نداشتم از روی کاناپه بلند شد و بی حوصله تشر زد :

- بس کن بهروز حوصله این چرت و پرتاتو ندارم، اگه نمیخوای مثل
آدم بمونی اینجا پاشو برو تو بغل گرم و نرم همون یار جونت ، صد دفعه
بهت گفتم تو مسائل زندگی من دخالت نکن، با این سوالات خاله
زنکیت هم اعصابمو بهم نریز.

بهروز :

- اووووه ... چرا یهو جن میگیرت داداش ، نه انگار واقعاً دیشب
بدجوری ضد حال بوده برات که کمانتو گرفتی سمت من ، زورت به
بهار نمیرسه منو نشونه میگیری ؟

آه عمیقی کشیدم ، تک تک حالت‌های کیان رو از بر بودم، اینکه الان تا
چه حد تحت فشاره و با گفتن حقیقت های آزار دهنده ی من نه تنها
امروزش رو، بلکه تمام روزهای باقی مونده رو براش زهر کرده بودم ،هر
چند برای خودم کشنده ترین زهریه که داره قلبم رو آتیش میزنه ،
منی که با وجود اون شکست و له کردنِ غرورم و حقارتی که کشیده

بودم، تمام زندگیم این مرد و خونه امن و پشتوانه ش بود که با ضعف و
بیچارگیم مجبور به پا گذاشتن رو تمام این ارزشهام شدم و باید با این
زندگی برای همیشه وداع میگفتم .

"کیان"

با تشر زدنِ من بهروز خفه خون گرفت و چقدر بابت این سکوتش ازش
ممنون بودم، اما طولی نکشید که دوباره با سوال دیگه ای اعصاب بهم
ریخته م رو آشفته تر کرد :

- دیشب با هم گُشتی نگرفتین ؟

با تعجب از سوال بی ربطش پرسیدم :

- کشتی ؟ تو انگار بدجوری تو هیپروتی پسر، خدا شفات بده.

با لبخند لبش رو کج کرد و سری به شوخی و تمسخر به اطراف تکون

داد :

- هیپروتی که هستم آره، ولی منظورم کشتی گرفتن همون کاراییه که

زن و شوهرها انجام میدن ،البته زن و شوهری نداره منم دیشب شب

جمعه یه کشتی توپ و خفن داشتم.

با مرور کلمه ی کشتی لبخند تمسخر آمیزی زدم و رو بهش گفتم :

- بنظرم تو خفه خون بگیری خیلی خوشمزه تری ... به جای این کنده

کاریا و سرک کشیدن تو رابطه منو زنم یه فکری به حال خودت کن که

داری از دست میری، معلوم نیست دیشب کدوم بدبختو قربونی کشتی

گرفتنت کردی...

اینبار بلند خندید طوری که سرش به عقب مایل میشد ، با خنده و
شیطون گفت :

- چه زخم زخمی میکنی بیشرف ! بعدشم قربونی چیه نوکرتم ... صداس
هنوز تو گوشمه باید میدیدی چه اسبی بود لامصب اسم هات و لوند و
این دری وریا هم واسش کمه، اصلاً یه چیزی که رو دستش نیومده تا
حالا...

با تک سرفه ی بهار که با سینی چایی وارد پذیرایی شده نگاه از بهروز و
چرندیاتش گرفتم و بهش فهموندم ادامه ی بحث بی آبرویش رو کش
نده.

- خیلی خب دیگه بسه.

بهروز هم با شنیدنِ تک سرفه ی بهار بطرفش پیچید و کمی روی مبل جا بجا شد.

چشمهام سوی نگاهشون فقط به بهار بود ، در حالیکه هنوز ازش دلخور بودم ، با وجود این همه عشقی که بعد از این بیست روز با دیدنش قلبم بیقرار شروع به تپیدن میکنه اما حرفهای سنگین امروزش برام قابل هضم نبودن .

روی مبل دو نفره کنار بهروز نشسته بودم و کاملاً حواسم معطوف بهار بود، نیم نگاهی بطرفم انداخت و تا خواست جلوی بهروز خم بشه و دار و ندارش رو بیرون بریزه با اخم چشم غره ای بهش رفتم و به سینه ش اشاره کردم تا سینه ش رو بپوشونه که با اشاره م دست روی سینه ش گذاشت و با لمس پوست سفید و مرمیش سریع هولزده شد و شال رو روی سینه ش مرتب کرد.

با صدای بهروز به خودم اومدم، بهار هم کنارم روی مبل دونفره ای که نشسته بودم جای گرفت و سینی چایی رو ، روی میز عسلی جلومون گذاشت.

- میگم زنداداش تو به این رفیقِ نره خره ما چی گفتی که امروز بدجوری هاپو شده ! اوه بازم حواسم به این ویکی ته تغاری نبود الان باز میفهمه بهت گفتم هاپو میاد پاچه منو میگیره ... بگو زنداداش چی بهش گفتی که یه پا سگ شده ؟

بهار لبخند کوتاهی زد ، اون هم مشابه خودم کلافه بود دستهایش رو آروم تکون داد و با نگاه به من گفت :

- من کاری نکردم فقط بهش گفتم بعد از اینکه اون قرارداد تموم بشه ...

- مگه تو نمیخوای نهار درست کنی لنگِ ظهره پاشو محل این
اوسکول نذار، برو نهار تو درست کن .

حرفش رو از عمد قطع کردم... بااینکه بین منو بهروز هیچ حریمی تو
گذشته وجود نداشت اما موضوع زندگیم با بهار چیزی نبود که بخوام
راحت به زبون بیارم و به هیچ وجه دوست نداشتم کسی از ماجراهای
بین منو خودش چیزی متوجه بشه.

متوجه منظورم شد و آروم سری تکون داد، نگاه غمگین و نادمش تو
چشمهام ثابت موند، نگاهی که دلم رو قلقلک میداد، اما حسرتم رو
بیشتر میکرد.

با اخم و دلگیر نگاه ازش گرفتم و رو به بهروز پرسیدم :

- تو هم واسه نهار میمونی اینجا ؟

بهروز لیوانِ نصف و نیمه ی چاییش رو روی میز گذاشت و با لب زدن

از جا بلند شد :

- پ نه پ ...مرض که نداشتم پاشم ازعشق و حالم بزخم پیام بد عنقیای
تورو به جون بخرم ... یه نهار توپ مهمونتم، البته من مهمون تو نیستم
مهمون زنداداشمم بالاخره باید یه نهار به داداشش بده ببینم
دستپختش چه جور یاست.

- میگم برات کوفت درسته کنه بخوری بلکه از دست این مزخرفات
راحت بشم.

خندید و قدم هاش رو آروم برداشت :

- میرم یه سر به ویکی بزخم... شما هم این میون یه بوسی چیزی به هم
حواله کنین بلکه آشتی کردین...

- بیشعور از هر ده کلمه ش نه تاش غیر اخلاقیه اون یکی هم که کلاً از
رده خارجه مغز منحرفت یه تعمیر اساسی نیاز داره ها ...

خندید و با رفتن به طرف اتاق ویکی از جلوی دیدمون رد شد .

نیم نگاهی به بهار کردم لبش رو گزیده و نگاهش پایین بود ...

گاهی توی نگاهش چیزهای عجیبی می بینم... حس می کنم بهار با

وجود احساسات خالص درون چشمه‌هاش یه چیز وحشتناک رو داره از

من پنهون میکنه، چیزی که دلیل محکمی برای نخواستن این زندگی و

پس زدن من داره ...

بهار که به آشپزخونه رفت نگاه کنجکاو من هم رنگ باخت ،گوشی رو از

روی میز برداشتم و از جام بلند شدم تا به زندی وکیل مجتبی زنگ

بزنم.

شماره ی زندی رو گرفتم و با برداشتن قدمهام به طرف پنجره ی بزرگ

پذیرائی، بعد از چند بوق با صدای الو گفتنش تماس وصل شد.

- الو آقای زندی ... سلام .

- به به ... سلام آقا کیان حالتون چطوره خوبین؟ چه عجب! منتظر
تماستون بودم.

تک خنده ای زدم و پرده رو کنار کشیدم:

- ممنون خوبم شما چطورین؟

کوتاه و محترمانه جواب داد:

- خداروشکر منم خوبم.

- از مجتبی چه خبر اوضاع چطوره؟

- اونم خوبه ... بیشتر نگران خواهرشون هستن مرتب از من پرس و جو

میکنن که چرا بهار خانم به دیدنشون نمیاد!

لبخندی بی قصد و غرض روی لبم نشست:

- بهش بگو نگران بهار نباش هم جاش امنه هم حالش خوبه.

- بله در این مورد که کاملاً مطمئنم فقط من بهش قول یکماه رو دادم

آقا کیان ،انشالله تا یکماه همه چیز حل میشه ؟

سرم رو به طرف آشپزخونه پیچیدم بهار مشخص نبود، آروم گفتم:

- شما نگران نباشین من سر قولم هستم فقط ممکنه یه چندروز بیشتر

زمان بیره.

کمی مکث کرد، میدونستم جا خورده، با شناخت دقیقی که از زندگی

داشتم میدونستم تمام تلاشش رو برای آزادی مجتبی به کار گرفته و

لحظه ی آخر برای این تلاش نافرجام با من هماهنگ شده که به

مجتبی بگه بهار از من کمک خواسته و من فعلاً ورگیر گرفتن یه وام

درشتم که بتونم بدهی هاش رو صاف کنم .

ولی حالا با شنیدن این تاخیر جاخورده ،برام نهم نبود چون من هم

برای زندگیم تصمیماتی داشتم نمیتونستم اجازه بدم بهار مفت و راحت

از چنگم در بره مخصوصاً حالا که یه جورایی زندگیم با وجودش جون گرفته.

- میشه بگین ممکنه چند روز طول بکشه؟

با سوال زندی نگاهم رو از قسمت آشپزخونه گرفتم و از پنجره به حیاط خیره شدم:

- نمیدونم ولی سعی میکنم زیاد کشش ندم ... من سرقولم هستم آقای زندی فقط فعلاً موقعیتشو ندارم.

- این چه حرفیه ... من قبولتون دارم آقا کیان متوجه هستم چی دارین میگین ... خب پس من بهش میگم که چندروز به تاخیر میفته.

- نه نیازی نیست بهش بگین من تو همین روزها بهارو میبرم پیشش خودمم باهش حرف میزنم.

باز هم مکث کرد یه مکث با تعلل و تشویش و بعد از چند ثانیه آرام
گفت :

- باشه هر جور شما صلاح بدونین ... وقتتونو نمیگیرم ...

- ممنون بخاطر نگرانیتون ... روز خوش.

متعاقباً تشکر کرد و تماس بین منو زندگی با این مکالمه ی کوتاه و
مفصل به پایان رسید .

گوشی رو ار کنار گوشم پایین آوردم و دکمه ی قطع تماس رو زدم .

- با کی حرف میزدی ؟

سریع به عقب برگشتم ، بهروز ویکی رو مثل بچه ها تو بغلش گرفته بود
و منتظر بهم نگاه میکرد.

با دیدن ویکی لبخند پت و پهنی زدم و از جواب دادن به بهروز در حال
حاضر فرار کردم.

ویکی رو از بهروز گرفتم و تو بغلم کشیدمش ،بعد از ضدحال زدندهای
امروزِ بهار حتی یه سر بهش نزده بودم.

با بوسه و چلوندن ویکی حال منفورم کمی ازم دور شد.

- نمیای بریم تو حیاط یکم بشینیم این بچه هم دلش وا شه ...

چپوندیش تو اون اتاق خودتونم مثل آدم که با هم رفتار نمیکنین این

بینه خوشش بیاد غمباد گرفته بیچاره مثل اول اصلاً حواست بهش

نیست هر چند خودتونم خیلی روبه راه نیستین ...حرفم نمیزنی بینم

چه نکبتی افتاده به زندگیتون !

سرم رو بالا گرفتم و به بهروز چشم غره ای رفتم :

- داری موس موس میکنی ببینی چی بین منو بهار گذشته ؟ جونت

درآد بهت نمیگم ... برو بشین تو حیاط تا یه دو تاچایی بردارم بیارم.

اخم غلیظی کرد و چیش کشداری با صدای نازک شده و دخترونه
گفت، ویکی رو بهش دادم و به طرف در حال قدم برداشت تا بیرون بره.
- نری بچسبی بهش یادت بره من اون بیرون منتظرما! زود چاییارو
بردار بیار که کلی باهات حرف دارم.

بهروز که بیرون رفت به طرف آشپزخونه رفتم ، بهار پشت کرده به
ورودیه آشپزخونه جلوی اجاق گاز ایستاده بود ، اندام کوچیک و
ظریفش که نقش یک زن بالغ و با تجربه رو بازی میکردن بیش از حد
برام ستودنی بود ...

اصلاً یادم رفت امروز چه بحثی بین منو این نازنین ریزه میزه افتاده ...
آروم به سمتش رفتم ، انقدر غرق فکر بود و با ملاقه ی تو دستش
مشغول هم زدن غذا ، که حضورم رو پشت سرش حس نکرد ، دلم غنچ
میرفت که با نوازشی عمیق تن نحیف و چلوندیش رو تو بغلم فشار بدم.

با نشستن دستهام دور کمر و شکمش لرزید و با جیغ کوتاهی شبیه
هین کشیدن سریع بطرفم برگشت.

اشک چشمه‌های دل‌م رو لرزوند ، کاش میتونستم بفهمم این گریه
کردنهای گاه و بیگاهش برای چیه ! یعنی بخاطر بودن کنار منه ؟ از
کنار من بودن و این زندگی خسته ست ؟

سریع دستش رو بالا آورد و اشک‌هایش رو پاک کرد :

- تویی ؟ ترسوندیم کیان.

من به کلمه ی اولش کلید کردم اون تویی که گفت برام نامفهوم بود !
مگه قراره بجز من کس دیگه ای به این راحتی به بهارم نزدیک بشه !
از پشت سر بهش نزدیک شدم و سرم رو رو شونه ی ظریفش گذاشتم ،
عطر تنش با اون پیاز داغی که ظاهراً برای خورشت داشت سرخ میکرد
بهم بوی زندگی میدادن ، من هیچوقت مستقیم و واضح بهار رو مشغول

آشپزی ندیده بودم و حالا با دیدن این منظره ی زیبا و خواستنی

نمیتونستم اشتیاقم رو برای به آغوش کشیدنش مهار کنم.

چند بار دم عمیقی از کنار گردنش کشیدم و آخر سر بی طاقت سرم رو

تو گردنش فرو بردم و بوسه ی ریزی به پوستش زدم.

سکوت و رام بودنش بهم حس قدرت میداد و منو جسورتر میکرد تا به

کارم ادامه بدم اما این شیوه تا وقتی دووم داشت که من پیشروی

بیشتری نداشتم و بهار با ملایمت باهام راه میومد...

با بوسه به گردنش چشمهام رو بستم و کشدار لب زدم :

- انتظار داشتی بجز من کی اینجوری بغلت کنه ؟ مگه بجز خودم کسی

جرات داره بهت نزدیک بشه ؟ هر کسی بخواد به داروندار من نظر

بندازه یا بهش نزدیک بشه میکشمش، خرجش هم یه دفن و کفنه و

کل عزاداریش هم با خودم.

صدای نامحسوس قورت دادن آب گلویش و جنبش سیبکش رو متوجه شدم.

دستم رو نوازشی رو بازوهاش کشیدم.

- واسه چی گریه کردی؟

نفس سنگینی کشید و گرفته و خشدار آروم زمزمه کرد :

- گریه نکردم ... مال پیازاست که داشتم آشپزی میکردم ... کیان بذار

کارمو انجام بدم یکم برو عقب.

با استرس دست رو رون پاهام گذاشت ،صدای تپش تند قلبش

محسوس وار به گوشم میرسید و چه صدای ناب و آهنگ زیبایی مابین

نفسهامون داشت.

- بهروز یه وقت میاد مارو میبینه یکم مراعات کن کیان زشته .

به کل یادم رفته بود که صبح چه ماجرای توپ و تشری بین هم
داشتیم ، هولزده و سریع دستش رو از رونم به عقب آورد و رو شکمم
گذاشت.

- کیان غدام داره میسوزه الان وقت این کاراست آخه ؟ تو چرا انقدر
لوسی همش بهم میچسبی ؟

نفسهام بلند شده بود و حال خرابم عیان و سرکش که حتی بهار به این
حالم پی برده بود ... این حس طوری قوی و حکمفرما شد که حرکاتم
غیر ارادی مشتاق ارتباط بیشترمون داشتن.

دستش آروم رو دستم نشست تا منو پس بزنه...

شال از سرش افتاده بود و من با خیال راحت بوسه داغ و سوزنده ای به
پشت گردنش زدم و همزمان زبونم رو تا قسمت لاله ی گوشش کشیدم
، از طرف چپ شونه ش کمی سرم رو جلو کشیدم تا چهره ی زیبا و

مجدوب کننده ش درون قاب چشمهای خمارم بشه ولی با دیدن
چشمهای بسته و لب به دندون گرفته ش ،انگار طاقت از کف دادم و
تمام من شد اون حس ... حسی که دلم میخواست همین الان بدون
هیچ مانع و قراردادی این بهارِ جذاب تو آغوشم حل بشه.
بی امان دست رو شونه ش گذاشتم و سریع بطرف خودم پیچیدمش ،
لبهام رو با عطشی غیر قابل کنترل رو لبه‌اش چفت کردم و اونهارو
درون لبم جای دادم.

نفسهای بلندش به پشت لبم میخورد و حرکت لبهامون تندتر روی هم
چرخ میخوردن ، این بهاری که من الان میدیدم ،بوسه هاش ، رام
بودنش ، اصلاً موافقتش با همراهیه این لحظه شورانگیزمون، کاملاً با
بهار بیست روز پیش فرق داره، بهاری که داشت منو از نو میساخت و
بهم امید میداد که اون هم مشتاق بودن با من و زندگی کردن کنارم
هست.

چشمهای بسته ش خمار شدن و منو حریص تر میکردن تا بوسه های
پرنیازم رو ،رو لبه اش خالی کنم و همینطور دستهام که حالا هیچ
مانعی برای لمس کردن تن داغ و پر نبضش نداشتن.

بعد از این همه مدت و اون همه عشقبازی پر تب و تاب این اولین باری
بود که در مقابل زنگ احساسم آه عمیقی از بین لبهای چفت شده ش
درون لبهام خارج شد و همین برای من یعنی تمام.

تو همون حالت دست زیر زانو و کمرش گذاشتم و پاهاش رو از روی
زمین بلند کردم ، تنگ تو آغوشم کشیدمش و با خاموش کردن اجاق
گاز ، با قدمی که به جهت مخالف رفتم پشت کمر بهار رو به دیوار تکیه
دادم و پاهای خوش تراش و
نازکش رو دور کمرم حلقه کردم.

سرم رو کمی ازش فاصله دادم هر دو نفس نفس میزدیم ، تن های هر
دومون بیقرار برای اجرای نقش بعدی بودن ، هر دو با حالتی مخمور و
چشمهای نیمه باز به هم زل زده بودیم و با همین چشمها برای تکرار
دوباره ای با هم حرف میزدیم.

بوسه ی آرومی به چونه ش زدم و به سختی تونستم لب باز کنم :

- کوفت بگیره بهروزو ... امروز چه وقت اومدش بود ... دلم میخواد
همین الان با زن کوچولوم تنها باشم.

جون میدادم واسه اون نفسهای کشدار و سینه ی سوزانش که از

سنگینی حجم نفسهایش بشدت بالا و پایین میرفت.

تا چشمهایش رو کامل باز کرد دلم از ترس فرو ریخت ... باز هم نگاهش

همون نگاه گذشته بود ... باز هم همون حس های متضادی که ترس و

استرس و پس زده شدنم درونشون شکل میگرفت.

با صدای لرزونی بالاخره لب باز کرد :

- چیه ... چرا اینجوری نگام می کنی ؟

با طمئینه و آرامش دستم رو روی شونه ش گذاشتم و سعی کردم
موجی از اعتماد قوی رو درون چشمهام بهش منتقل کنم تا خیالش از
بابت این زندگی و وجود من همیشه گرم و مطمئن بمونه.

- دیگه وقتش رسیده زنم بشی عزیزم، فکر اون کاغذو قراردادارو از
سرت بنداز بیرون ،من فقط اون شرطارو گذاشتم که تو پا تو خونم
بذاری تا با محک زدن خیلی از چیزایی که تو ذهنه بتونی ریز ودرشت
این زندگی رو در نظر بگیری، بنظرت دیگه وقتش نشده؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و با تشویش و لرزشی از امواج صوتیش
مِنِ مِّنْ كِنَانِ پرسید :

- باید چیکار کنم ؟ شبیه ... شبیه زن و شوهرها باید با همدیگه...

بوسه عمیقی به پیشونیش زدم و ملایم لب زدم :

- آره عزیز دلم ... من زندگی میخوام بهار اونم فقط در کنار خودت.

چشمه‌هاش برق اشک رو گرفت و اشکش چکید ، اخم کردم، برام سوال

بود که بهار با وجود احساسش به من، احساسی که خودم کماکان

حسش می کردم چرا پذیرفتن این زندگی انقدر براش سخته ؟

نگاهش رو از چشمهام گرفت و با اشک به زمین خیره شد.

- من نمیتونم کیان !

دستم رو از روی شونه ش برداشتم و پاهاش رو رها کردم ؛ کلافگیم

باعث شد چنگم رو چند بار لا به لای موهام بکشم .

از روی حرص و عصبانیت مرتب نفسهای عمیقی کشیدم ولی طاقت

نیوردم و با عصبانیت سرش داد زدم :

- یعنی چی نمیتونم ؟

لرزید ولی نگاهش رو از زمین نگرفت، به طرفش هجوم بردم و انگشتهای دستم رو زیر فکش گذاشتم تا سرش رو بالا بگیره ،چشمهای خیس از اشکش که تو چشمهام خیره شد با خشونت غریدم :

- واسه چی نمیتونی ؟ یه دلیل محکم بیار تا دست از سرت بردارم ،پس این حرکات چه معنی میده ؟ میبری لب چشمه تشنه بر میگردونی ؟
بهار ... بهار... تو دردت چیه؟

با جمله ی آخرم و دادی که زدم صدای گریه ش بلند شد ،دستم رو از روی فکش کنار زد و با گریه هق هق کرد :

- من با سنت مشکل دارم ... نمیتونم با مردی ازدواج کنم که دو برابر سن خودمو داره ، من نمیخواهم این که زوری نیست ، منم آدمم
میخوام واسه زندگیم درست انتخاب کنم نه چیزی که پس فردا با دست تو سرم بکوبم و خودمو لعنت کنم که چرا این انتخابم بوده ؟ من

چرا باید زن تو بشم که فردا تو اوج جوونیم تو بشی یه پیرمرد از کار

افتاده و غرغو که حتی نمیتونی درست باهام حرف بزنی!

سوختم و حرفهایم با صلابت و نامردی توی فرق سرم کوبیده شدن
،اصلاً یه وضع افتضاح و یه حال خراب داشتم و به زور تونستم خودم رو
مقابل این گستاخیاش سر پا نگه دارم ، کاسه ی چشمهام از فشار خشم
داشتن میترکیدن و حنجره م برای نعره زدن و خالی کردن این حسرت
و عقده له له میزد.

نگاه ناباورم رو ازش گرفتم ،هنوز هم اشک میریخت و چهره ش شبیه

دختر بچه های تخسی بود که بعد از یه زبون درازی ناشی ابراز

پشیمونی میکرد، ولی با وجود اون حرفهای ناجور و زیادی به واقعیت

نزدیک مگه ابراز تاسفش برام چاره ای داشت ؟

با کف هر دو دستهام با عصبانیت محکم روی میز ناهار خوری وسط
آشپزخونه کوبیدم و صدام ... بدون اینکه بهش نگاه کنم فقط آروم لب
زددم :

- برو وسایلتو جمع کن میبرمت خونتون.

خیلی خفیف و آهسته اسمم رو صدا زد ، نه دلم میومد بهش حرفی
بزنم تا بیشتر رنجیده بشه و نه میتونستم این حقارت ها رو تحمل کنم
،بودن زورکیش یعنی حقارت و ضعف بیشتر خودم.

محکم و با جدیت دوباره تکرار کردم :

- برو وسایلتو جمع کن تا همه رو جلوی چشمات آتیش نزدم ... تا
امروز همه چیز تموم شده ... زود باش سریع آماده شو من تو حیاط
منتظرم.

با حال خرابم تنه‌اش گذاشتم و با صورتی که خیس عرق بود بطرف
حیاط قدم برداشتم.

از پشت سر صدای ضجه‌ها و گریه بلندش حس سرما بهم میداد و این
نشونه‌ی خوبی برای دوام زندگیم نداشت.

با بیرون اومدنم از اون فضای خفه شده تفس بلندی کشیدم، بهروز
زیرآلایق و روی تاب بزرگ تو حیاط نشسته بود و ویکی لوس و
خوشیرینم با بازی کردن اطراف بهروز از منظره حیاط لذت میبرد.

بطرفشون رفتم نمیدونم قیافه‌م چه شکلی بود که بهروز با دیدنم سریع
از جا بلند شد :

- اوه اوه ... چیشده پسر؟ زده ناکارت کرده؟ چرا ریخت و قیافت
اینجوری شده؟ چشات شدن دو کاسه خون.

با دست کنارش زدم :

- هیچی نپرس حال جواب دادن ندارم بهروز .

بهروز لجباز بود و با همین لجبازی سعی داشت بفهمه بینمون چه اتفاقی افتاده، دستم رو از پشت سر گرفت که مانع از برداشتن قدم بعدیم شد.

سرم رو به طرفش کج کردم که ملایم پرسید :

- چیشده کیان ؟ اینجوری که من دارم میبینمت حتی شبیه نیم

ساعت پیش هم نیستی ! چی داره بینتون میگذره ؟

نفس سنگینم با حسرت و آه از سینه م خارج شد با صدای آرومی لب زدم :

- میخوام بهارو ببرم خونشون ... موندنش اینجا دیگه دلیلی نداره.

با بهت و تعجب پرسید :

- چی ؟ خُل شدی ؟ کجا ببرییش ؟ اون زننه.

کامل به طرفش برگشتم و با جدیت و بی حوصله گفتم :

- یه بار که گفتم میبرمش خونشون.

دوباره پیچیدم که راهم رو ادامه بدم که با کنایه و تمسخر و لحنی پر از

حرص گفت :

- خاک تو مخت کنن احمق ... بهار زنته کجا میخوای ببریش ؟ این

دختر همه زندگيته ، جونت به اون بنده ، تو این بیست روز من ندیدم یه

بار بدون لبخند باشی ، بعد راحت میگی میخوام ببرمش خونشون ؟ همه

چیز کشکی کشکی بود حالا تموم ؟

از حرص و عصبانیت صدام رو بالا بردم و تقریباً داد زدم :

- دست از سرم بردار بهروز، میگی چه غلطی بکنم ؟ طرف منو نمیخواد

؟ میگه ما لقمه ی هم نیستیم، من یکی رو میخوام که تا آخر عمر

همینطور جوون و خوشکل و خوش تیپ بمونه از این فکرایه که همه

دخترها میکنند ، بهم میگه تو فردا میشی یه پیر خرفت وراج که فقط
بلدی سرم غرغر کنی !

بهروز هم مثل خودم گیج و متعجب شد ، دستهایش رو تکونی دادو تا
لبهایش رو برای حرف زدن باز کرد، انگشت اشاره م رو بالا گرفتم و
سریع بهش اخطار زدم :

- هیچی نگو بهروز ... عین مگس دورو برم ویز ویز نکن، منو نمیخواود ،
منم نمیتونم بخاطر حرفهایی که واقعیت دارن اونو به زور کنار خودم
نگه دارم ... نمیخواود راست میگه زندگی که زوری نیست.

بهروز قدمهایش رو به سمتم برداشت و یکه خورده و خشن گفت :

- یعنی چی تورو نمیخواود ؟ این دختره دیوونه ست باید از خدایم باشه
زن تو بشه ، یه جِغله قرتی و لاابال میخواود که از زندگی فقط یه دست

لباس دُمده و یقه باز افتاده می‌شناسه که هر روز باهاش تیپ بزنه بره

وایسه جلو مدرسه دخترونه خیابون و بالا پایین کنه ؟

به ویکی نگاه کردم که روی دو پاهاش نشسته بود و با کنجکاووی به منو

بهروز نگاه میکرد.

- میگی چیکار کنم بهروز ؟ بعد این بیست روز صاف برگشته تو

صورتتم زل زده که تو فردا میشی یه پیرمرد غرغروی از کار افتاده من

نمیخوامت !

پوزخند تلخی زدم و با حسرت بهش نگاه کردم ، اون هم مشابه من

ناراحت و گرفته بود و شک نداشتم تصمیمش همون تصمیمیه که من

گرفته بودم ، بهار همین امروز باید به خونشون برگرده.

صدای هق هق ریزش از پشت ستون در حال به گوشم رسید ، اعصابم

بیشتر به هم ریخته شد.

به قسمتی که پناه گرفته بود با دستم اشاره کردم و رو به بهروز گفتم :

- من بهش گفتم وسایلتو جمع کن پشت سرم اومده اونجا فالگوش

ایستاده ببینه من چی میگم !

باز هم پوزخند زهراگین دیگه ای کامم رو تلخ کرد و با صدای عصبی و

بلندی داد زدم :

- وسایلتو جمع کردی یا نه ؟

با گریه و هق هق بلندی نالید :

- نه !

عصبی به سمتش پا تند کردم ؛ بقدری ناراحت و عصبی بودم که کنترل

هیچی دست خودم نبود.

- نه و نگمه مگه من با تو شوخی دارم ... گفתי نمیخوای با من ازدواج کنی ، روانی نیستم که الکی اینجا زندونیت کنم ، نمیخوای باشی حله منم حرفی ندارم یالا آماده شو ببرمت .

از پشت ستون بیرون اومد ، لعنتی، من چه جوری بعد رفتنت تو این خونه دووم بیارم.

دلتنگی هام رو پشت نقاب سرد و بی تفاوتی پنهون کردم ، بهش نزدیک شدم و سعی کردم با ملایمت و به دور از هر گونه خشونتی باهاش حرف بزنم بهر حال امروز روز آخری بود که حضورش زندگیم رو سبز نگه میداشت .

- بریم خودم کمکت میکنم وسایلتو جمع کنی !

هق هقش بیشتر شد و زمزمه ی تردید وارش بین اون هق هق ها به زور به گوشم رسید :

- کیان ... من ... من ... خودمم ... نمیدونم ... میخوام ... میخوام چیکار کنم.

تاب این گریه هاش رو نداشتتم. آروم بهش تشر زدم :

- خیلی خب انقدر گریه نکن بفهمم چی میگی !

- میشه ... میشه بهم زمان ...

با جدیت و محکم ابرو هام رو بالا دادم :

- نه ... تموم شد بهار ... باور کن من از دستت دلخور نیستم که بخوای

بخاطر این چند روز یا نون و نمک خوردن خودتو تو منگنه بندازی ، تو

واقعیتو گفتم منم بهش پی بردم فهمیدم حق با توعه .

- اما من...

انگشتم رو جلوی لب هاش گرفتم و اجازه ندادم اون جمله رو به پایان

برسونه :

- هیش ... دیگه نیازی نیست چیزی بگی ... تا الانشم اشتباه از من بود
که به زور کشوندمت اینجا ... بریم وسایلتو جمع کنیم.

*

روی مبل لم داده بودم ، خونه ی ساکت و سردم شبیه دریایی یخ زده
بود که آرامش و موج خروشانى برای تسکین این حال مزخرفم نداشت.

با گذشت چند ساعت از رفتنش نتونستم به ساعتهاى نبودنش عادت
کنم، نتونستم نبودن حضورش رو کنارم درک کنم...

هنوز هم صدای گریه و خواهش چشمه‌هاش موقع پیاده شدن از ماشین
برای نرفتن و لب باز کردنش ، جلوی روم ظاهر میشد، وقتی دید من
هیچ واکنشی نشون نمیدم و در سکوت و خیلی عادی وسایلم رو تا

اتاقش حمل کردم ، فقط به چهارچوب در اتاقش تکیه داد و با گریه
رفتیم رو نظاره گر شد.

بهر روز با لیوان نوشیدنی مخصوصم مقابلم ایستاد ؛ لیوان رو ازش گرفتم
و سری به معنای تشکر تکون دادم.

- پا قدمم خیلی بد بود خودم میدونم.

کنارم نشست و با قرار گرفتن دستش روی شونه م، نفسش رو بیرون
داد.

- میدونم حس و حالت چه شکلیه ، میدونم اون دختره افاده ای رو
چقدر دوست داری ، اما بنظرم یکم عجله کردی کیان، باید بهش
فرصت میدادی تا بیشتر فکر کنه.

قلپی از نوشیدنیم خوردم، با فرو رفتنش توی معده م حس گرما و
التهابش تنم رو سوزوند ، دست به سمت دکمه های پیرهنم بردم و
آهسته لب زدم :

- دیگه نمیخوام به این موضوع فکر کنم ... یه چیزی بود گذشت رفت.
- مشخصه که اونم دوست داره احمق ! بهت عادت کرده بود، اون گریه
هاش بخاطر رفتنش بودن نه اینکه ...

با اخم سریع به طرفش پیچیدم تا هر چه زودتر این بحث رو تموم کنه
که دستهایش رو سریع بالا گرفت و آرام گفت:

- به جون خودت دارم راستشو میگم ، خودتم خوب فهمیدی که بهار
دوست داره ، بنظرم باید بهش زمان میدادی ، دختره تو بلا تکلیفی
مونده بود ، می داشتی یکم بیشتر با خودش فکر کنه ، زندگی رو
بسنبجه، سبک سنگین کنه بعد یهو میزدی به سیم آخر.

- خودت بودی طرفت یه همچین حرفهای قلمبه سلمبه ای بهت میزد

که کمرت از بیخ و بن می شکست، چیکار میکردی؟

با یاد آوریه اون حرف ها به آنی خشمگین شدم و لیوان نوشیدنی رو یه

سر بالا دادم، باز هم افاقه نکرد چشمم حریص شد برای اون شیشه ای

که هنوز به اندازه ی دولیوان دیگه نوشیدنی داشت، شیشه رو برداشتم

و بالا دادم، اصلاً حالیم نبود که با خوردنش جیگرم داره میسوزه، شیشه

از دستم قاپیده شد و بهروز با اخم و عصبانیت داد زد:

- کشتی خودتو لعنتی ... مگه آبه داری اینجوری میخوریش؟ الان

مست میکنی کسی نیست جمعت کنه خنگ.

- به جهنم.

از گرما و سوزش زیاد پیرهنم رو از تنم بیرون کشیدم، فایده ای

نداشت هنوز گرمم بود و داشتم درون آتیش ذوب میشدم، کمر بند

شلوارم رو باز کردم ، دستهام جون نداشتم تا شلوار رو از تنم در بیارم ،
با حسی از حسادت به بهروز نگاه کردم ، فقط با یه شورتک کوتاه بود که
از بین لباسهای خودم پوشیده بود، همیشه توی خونه م راحت لباس
می پوشید و همین باعث میشد که خیلی وقتها حس کنم زیادی تنها
نیستم و یکی هست که مثل برادر، قرص و محکم کنارم باشه.
خواستم از جا بلند بشم که یهو تعادل بهم ریخت و دوباره سر جام
افتادم.

بهروز شیشه مشروب و لیوان رو از جلوم دور کرد و انتهای میز گذاشت.

- هر چی میگم نمیفهمی که ... یه لجباز خودسری که شکر خدا عقل
تو سرت هم نیست درست لنگه ی همون دختر بچه ای که خودتو
کشتی تا آوردیش تواین خونه بعدم با یه فوت برش گردوندی؛ هی
میگم انقدر این نکبتی رو نخور دیوونه ، الان مست میشی من چه خاکی
تو سرم بریزم، مگه گوش میدی ببینی چه زری دارم میزنم؛ هر کاری

خودت میخوای میکنی پشیمونی و غم و غصه هاتو وبال گردن من
میندازی.

- من مست نیستم، فقط حالم خرابه میخوام با یه چیزی درمونش کنم،
زنگ بزن گیسو بیاد.

بهروز با اخمهای در هم و پیچیده ش اومد زیر بغلم رو گرفت و ملایم
گفت :

- پاشو داداش ... پاشو برو یکم بخواب منم امشب میمونم پیشت تا
ببینم فردا چه خاکی تو سرم باید بریزم .

- مگه میخوای چیکار کنی ؟

چیزی زیر لب زمزمه کرد ولی درست متوجه نشدم چی گفت.

دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

- همین الان منو ببر پیشش بهروز آگه امشب رو تختم نباشه و بغلش
نکنم تا صبح دیوونه میشم.

بهروز لبخند آرومی به روم زد:

- بهار الان خوابه کجا ببرمت پسر! بعدم مگه تمومش نکردی واسه چی
می خوای بری پیشش وقتی خودش نخواسته کنارت باشه؟

یه چیزی مثل سنگ بزرگی رو گلوم نشست... فقط سرم رو تکیه دادم ،
به تائید حرف بهروز که اون هم با نظرم موافق بود ؛ بهار با اون حرفها
تمام پلهای پشت سرش رو خراب کرد و هیچ چاره ی کوچیکی برای
بازگشتش به این زندگی باقی نداشت.

با همون شلوارجینی که پام بود و فقط کمر بندش رو باز کرده بودم ، رو
تخت خزیدم ، عطر تنش رو حس کردم ؛ سرم رو رو بالشی گذاشتم که

تو این شبها بالش مخصوص بهارم بود و امان ... امان از بوی خوش عطر
موهاش که هنوز بوی خواستنیش رو بالشت مشامم رو مغلوب میکرد .

**

پرونده رو با عصبانیت رو میز کوبیدم و نعره ی بلندی زدم:

- محمدی ... چرا این پرونده ناقصه !

به ثانیه نکشید که خانم محمدی در اتاق رو باز کرد و سریع به سمت
میزم اومد.

- جانم آقای سلطانی مشکلی پیش اومد ؟

این روزها بقدری عصبی و بی حوصله بودم که اگه اراده ش رو داشتم
همین الان خشمم رو ، سر این منشیِ احمق و کودنم خالی میکردم
،صندلیم رو چرخی دادم و با دست به پرونده اشاره کردم :

- بنظرت مشکل چیه خانوم؟ مگه کور بودی درست پرونده رو کامل نکردی؟ برداشتی فقط چند تا کاغذ باطله آوردی، پس قرارداد اصلیش کو؟

قدمی جلو اومد و با نگاه به پرونده و کمی مکث گفت:

- ولی من همشو کامل کردم، یه لحظه اجازه بدین نگاه کنم!

پوزخندی زدم، از اینکه انقدر عادی رفتار میکرد و سعی داشت

اشتباهش رو به سادگی لاپوشونی کنه حرصم گرفت، با پشت پاهام به

پایه های صندلی زدم که به عقب رفت و از جا بلند شدم، صدای

چرخش صندلی نگاهش رو از پرونده گرفت و با اون چشمهای زغالی

شده زیر آرایش تند و غلیظش، نگاهی با استرس و ترس بهم انداخت.

نگاهش به سمت پاهام و قدمهام کشیده شد که بطرفش رفتم و بهش

نزدیک شدم، درست مقابلمش و پشتم رو به میز تکیه دادم.

- درست نگاه کن ببین پیداش میکنی؟

آروم سری تکون داد :

- بله چشم ... الان چک میکنم.

گوشه ی لبم رو جویدم و به لبهای گوشتی و برجسته ش زل زدم ...

اگه ازم میخواستن در موردش یه نظر کلی و واقعی بدم، تو یک جمله

خیلی سریع میگفتم کیس عالی ایه، که فقط یه شب، یه حال توپ و

خشن باهاش داشته باشی.

بین کاغذها الکی نگاه میکرد خوب متوجه بودم که تمام حواسش

معطوف من شده و حتی اگه اون قرارداد مهم از زیر نگاهش رد بشه اونو

نمی بینه.

چرخی به دورش زدم و خیلی راحت پشت سرش ایستادم.

از پشت آروم تن به تنش چسبوندم که از خدا خواسته نفسهایش تند
شد و اولین چراغ سبزش رو بهم نشون داد.

سرم رو نزدیک گوشش بردم و با نجوایی که می دونستم از نفسهام
حالش به نا کجا آباد میره خیلی آهسته لب زدم :

- از صبح تا شب با اون تلفن کوفتی حرف میزنی یکم هم به کارای
شرکت رسیدگی کن من که پول مفت ندارم بندهام تو غارت که خودم
لنگ در هوا جر بخورم واسه گم شدن اون قراردادهای ...
با لحنی از ترس و نفسهای کشدارش، آهسته گفت :

- گم نشده، حتماً بین قراردادهای دیگه ست تا قبل از ظهر پیداش
میکنم .

سرم رو با تمسخر به طرفین تکون کردم :

- اوم ... خوبه حالا شد یه چیزی.

چونه م رو روی شونه ش گذاشتم و چشمهام رو بی هوا بستم.

آروم و به قصد ویرون کردنش دوباره نجوا کردم :

- تا حالا با چند نفر رابطه داشتی ؟

انگار نفسهام موقع حرف زدنم به گردنش میخورد که با یه احساس عمیقی گردنش رو به سمت شونه ی مخالفش کج کرد و با نفس بلند و کشداری گفت :

- با کسی نبودم .

تک خنده م خیلی تمسخر آمیز بود:

- این هیکل با ناز و نوازش و بوس و بغل این شکلی شده ، هیکل

فابریک اینجوری نیست ؛ به من دروغ نگو چون خودمم زیاد از این

هیکلا واسه همجنست ساختم.

با عشوه خندید ، واقعاً هار و لوند بود که برای یه رابطه با من داشتن
انقدر له له میزد. بین نفس هاش نالید :

- کیان !

ریشخندی زدم و گردنش رو از که زیر شال مشخص بود و پوست برنزه
ش رو به نمایش میداشت بوسه ریزی زدم و ملایم گفتم :

- جوجه ی شیطون مگه صد دفعه بهت نگفتم به من نگو کیان ! یه

جوری میگی کیان انگار من دوست پسرتم.

با خنده و لوندیه خاصی در جوابم زمزمه کرد :

- میتونی باشی من که بدم نمیاد.

- بگو از خدامه ...

خنده ش باعث شد که با میل بیشتری بهش نزدیک بشم و تموم احساسم رو به تنش بهمونم؛ وحشی بودنش رو خیلی عادی نشون داد و با نفس کشداری گفت :

- میخوای آرومت کنم؟

کمی سکوت کردم ، اون لحظه عقلم ذائل شده بود و واقعاً یه رابطه ی طولانی مدت و نفسگیر رو میخواستم، رابطه ای که بتونه حداقل برای دو سه ساعت فکرم رو از سمت بهار به جای دیگه ای سوق بده؛ من میتونستم فقط همین امروز با این دختر باشم و بعد طوری وانمود کنم که انگار هیچ چیز بینمون پیش نیومده؟

روی صندلیم نشستم، نگاهی به ساعت روی دستم انداختم و همزمان دستم رو تکون دادم :

- الان که وقت مناسبی نیست در ضمن من تو شرکت هیچوقت

استارت یه رابطه طولانی و پرسرو صدارو نمیزنم.

گیج نگاهم کرد :

- پس میخوای چیکار کنی ؟

تکیه م رو به صندلی دادم و بهش زل زدم.

طناز وار و با لوندی به سمتم اومد ، با هر قدمش حس ترحم و تحقیر

رو تو نگاهم ریختم ، اما حس حقارت بیشتر برای خودم بود که بخاطر

یه نیاز تا این حد خودم رو کثیف و هوسباز نشون میدادم.

نگاه خمار و آتشینش که پر از شراره های شهوت بود تو مردمکهای

چشمهام خیره کرد و لب زیریش رو برای یه همایش جنجال برانگیز به

دندون گرفت .

بهار منو نمیخواست ... بهار ترکم کرد ... اون زندگی با منو به یه جوون
بیست ساله ترجیح داد...

چشمهام رو بستم و اختیار تام رو به این عروسک زیبای هرزه دادم
،شاید از روی لج و لجبازی و کشمکش درونم تن به این لذت کثیف
میدادم اما ... اما ... باز هم نتونستم ،دست رو دستش گذاشتش و با
چشمهای بسته و پر خشمم آروم زمزمه کردم :

- برو بیرون.

بی میل و آهسته صدام کرد :

- چرا کیان ؟

قبل از اینکه بتونم از خودم فاصله ش بدم، در اتاق بی هوا باز شد و
چهره ی معصومش جلوی روم ظاهر شد.

با دیدنش قلبم از حرکت ایستاد، باورش برام سخت بود که حضورش
الان و تو ممنوعه ترین زمان زندگیم نمایان شده ، چقدر از درون به
شانس و اقبالم ناسزا گفتم.

خیلی سریع محمدی رو از جلوم پس زدم که با وحشت اون هم از جا
بلند شد و نگاهش بین منو بهار چرخید .

بهار ... بهار ... بهار ... حس سرافکنندگی و خجالت برای اون لحظه م، هم
چیز ناچیزی بود که درست همین الان و توی این اوضاع بهار این
صحنه ی کثیف رو شکار کرده و منه بیچاره رو نابودتر کرد، بیش از
یکماه خودم رو از ندیدنش منع کرده بودم و بخاطر خودش ازش دور
موندم ولی حالا با این وضعیت و این ملاقات حقارت انگیز ذره ذره
گوشت تنم مقابل چشمهای اشک بارش داشت ، فرو میریخت .

با یه بغض بزرگ و دهانی باز و چشمهای درشت شده ش از بهت و
تعجب که مثل ابر بهار منتظر یه غرش برای بارش بودن به نگاه غم زده

و ترسیده م خیره بود ،به خدا که تو اون ثانیه های سخت و مقابل اون
چشمهای بی فروغش که بین منو منشیم چرخ می خوردن، چیزی
نمونده بود که جونم بالا بیاد.

صدای زمزمه ی زیر لبیش رو شنیدم :

- خیلی کثیفی.

انگار آب داغ رو سر و هیکلم خالی کردن که هم از درون و هم از بیرون
داشتم تو آتیش حقارت میسوختم.

با تشویش و تردید قدم اول رو برداشتم که اشکش چکید و قلبم بیشتر
آتیش گرفت ،کاش میتونستم داد بزنم اون اشکهارو به خاطر این کثافت
کاریم فرو نریز ،قدم بعدی رو با تعلل بیشتری برداشتم که چونه ش
لرزید و هق زد ، زیر لب آروم زمزمه کردم :

- بهار تورو خدا آروم باش.

با قدم بعدی من اون هم قدمی به عقب رفت ، چونه ش لرزید و باز هم
هق زد ، به قصد نزدیک شدنش تا قدم بلندی برداشتم بغضش ترکید و
بلند زیر گریه زد و با سرعت دادن به پاهاش با شتاب از اتاقم خارج شد.
به دنبالش دویدم ،خدا میدونه که با چه حالی پشت سرش رفتم که
حتی پاهام هم قدرتی برای همراهی کردنم نداشتن، چند بار نزدیک بود
زمین بخورم ولی برعکس بهار، انقدر اون قدمهای کوچیکش رو با نفرت
سرعت داد و با شتاب پایین رفت که من هم ناچاراً از قسمت راه پله
دنبالش رفتم و کاملاً بیخیال آسانسور شدم .

- بهار وایسا ... بهارم ... تورو خدا وایسا باهات حرف میزنم.

بدون اینکه از حرکت بایسته با صدای بلندِ گریه هاش از پله ها پایین
رفت چیزی نمونده بود تا به درب خروجی اصلی برسه ؛

به قدمهای نامیزونم سرعت بیشتری دادم و از پشت سر مانتوش رو
گرفتم.

ایستاد و با گریه، بلند جیغ زد :

- ولم کن ... ولم کن کثافت کثیف ... به من دست نزن.

نگهبان شرکت ، آقای فرجی داشت بطرفمون میومد ، به سمت خودم
کشیدمش و با غصه و نفس زدن گفتم :

- بهار ... توضیح میدم فقط الان آبرو ریزی در نیار بذار بریم خونه باهم
حرف بزنیم.

نگاهش رو از رو به رو گرفت و زل زد تو چشمهام ... از اون نگاه اشک
بار و رنجورش نفسم رفت و با عصبانیت دستهام رو مشت کردم.

چونه ی لرزونش با تکون خوردن لبه‌اش دلم رو ریش کرد:

- من ... من فکر میکردم تو با همه فرق داری اما ... اما تو هم یه عوضی بودی که بخاطر هوست به هر کثافت کاری دست میزنی .

شونه ش رو گرفتم و ملتمس لب زدم :

- بذار حرف بزنی عزیزم ... توضیح میدم ...

دستش رو با چنان زوری از تو دستم بیرون کشید و جیغ زد:

- برو گم شو ... همتون آشغالین که بخاطر هوسبازی اسم عشق و

دوست داشتنی رو به گند می کشین ... نمی خوام ... من با تو حرفی

ندارم عوضی من دیگه با تو هیچ حرفی ندارم.

- مشکلی پیش اومده آقای سلطانی ؟

عرق از سر و صورتم چکه می کرد و هر لحظه ممکن بود زیر زانوم

خالی بشه، رو به فرجی دستم رو بالا گرفتم :

- نه چیزی نیست آقای فرجی شما بفرمائین.

- ولی این خانم ...

- زنمه .

با چشمهای گرد شده به منو بهار نگاه کرد و در حال تحلیل حرفم بود

که بهار با جیغ بلندی گفت :

- تو گوه خوردی، من زنت نیستم چرا الکی حرف میزنی !

با اخم و توپ پر رو به فرجی که هنوز هاج و واج به من و گستاخی های

بهار نگاه میکرد ، گفتم :

-شما برگرد سر کارت ، اول برو تو اتاقم گوشی و سویچ ماشینمو برام

بیار به بهروز هم بگو حواسش به کارای شرکت باشه من دارم میرم

خونه به خانم محمدی هم بگو وسایلتو جمع کنه برگشتم تو شرکت

نباشه.

پوزخند صدا دار بهار واکنش تمسخری بود که در جواب حرفم خطاب
به اخراج محمدی داد.

دستش هنوز تو دستم بود و هر چقدر تقلا میکرد اجازه نمی دادم حتی
یه اینچ ازم فاصله بگیره .

فرجی گیج و منگ از پله ها بالا رفت تا کارهایی رو که گفتم انجام بده.

- دستمو ول کن از این خراب شده برم بیرون !

با جدیت به چشمه‌هاش نگاه کردم و محکم گفتم :

- میریم خونه با هم حرف میزنیم.

وا رفته و با اون صورت غم دار و گرفته ش نالید :

- من دیگه باهات حرفی ندارم، بعد از اون چیزی که دیدم مگه حرفی

مونده که بهم بزنی ؟ دستمو ول کن بذار برم.

توی همون حالت که دستش تو دستم بود رو پله نشست و با صدای
بلندی گریه کرد.

فرجی سویچ ماشینم رو آورد و بهار رو به زور سوار ماشین کردم...
تمام طول مسیر و سکوت ماشین با صدای گریه ها و ضجه هاش و
صدای نفسهای عمیق خودم در هم می شکست و گهگاهی هم دستش
به سمت شکمش میرفت تا با ماساژ دادنش دردی رو که نمیدونستم
بخاطر چیه تسکین بده .

انقدر حال و هوای بینمون سرد بود که حتی جرات نمی کردم ازش
بپرسم شکم دردش برای چیه که هر از گاهی دستش رو بند شکمش
میکنه !

نزدیک خونه که رسیدیم چشمه‌هاش رو به انتهای خیابون سوق داد و با
واکنش تندی سرش رو بطرفم پیچید :

- مگه نگفتم ببرم خونه ی خودم ؟ مگه بهت نگفتم من پامو تو خونت
نمی دارم؟

با لجبازی دستگیره در رو گرفت تا در رو باز کنه ، سریع بازوش رو
گرفتم :

- منم گفتمت میخوایم حرف بزنینم ...

دستم رو پس زد و تا خواست حرفی بزنه، دستش رو جلوی دهنش
گرفت و عق بلندی زد ، جلوی خونه رسیده بودم، طاقتم طاق شد و با
نگرانی سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

در سمت بهار رو باز کردم:

- از بس اشک ریختی و جیغ زدی معلوم نیست چه بلایی سر خودت
آوردی.

کمکمش کردم تا از ماشین پیاده شد ، رنگ پوستش به زردی میزد و لبهای خوشرنگش خشک و کبود بودن .

پاهاش رو که از ماشین پایین گذاشت، سرگیجه ی شدیدی بهش دست داد و اگه زیر بغلش رو نگرفته بودم با صورت به زمین برخورد میکرد.

- چته بهار ... چرا اینجوری میشی ؟

به زور و بی رمق جواب داد :

- حا ... حالم خوب نیست ... منو ... منو ببر خونه.

- میخوای بغلت کنم ؟

فقط دستش رو به علامت نه تگون داد ، وانمود میکرد که حالش خیلی

هم بد نیست اما من با اون صورت بی رمقش و اون قدم های سست و

بی جونش متوجه بودم که تا چه حد حالش بد شده.

در خونه رو باز کردم و به محض وارد شدنمون انگار تمام انرژی‌ش تحلیل رفت و کنار حوض کوچیکی که شیلنگی بهش وصل بود و بیشتر برای آبیاری باغچه‌اش استفاده میکردیم، سقوط کرد و با زانو روی زمین افتاد.

مش رضا رو دیدم که با دیدنمون از دور سراسیمه به طرفمون میومد... صدای عق زدنهای بلند بهار تو کل خونه پیچید.

- مش رضایه لیوان آب قند بیار زود باش .

کنارش نشستم و شالش رو از سرش برداشتم ، شونه و کمرش رو ماساژ میدادم که طولی نکشید بین اون عق زدنهای و حال خرابش، میون دستهام از حال رفت.

«بهار»

با حس سنگینی و کرختی چشم‌هام رو باز کردم. تنم سنگین بود و
سرم هنوز درد میکرد انگار وزنه‌ی یه تنی رو سرو بدنم گذاشته بودن یا
با هاونگ تمام استخون هام رو در هم کوبیدن که با هر تگون خوردن
دردشون تیر میکشید.

چشم چرخوندم به اطراف، اتاقِ کیان بود همون اتاقی که بیست روز
باهاش بهترین خاطرات رو ساختم و وای ... وای به اون خاطرات که
زندگی این یکی دو ماهم رو به تباهی کشیدن و من نتونستم از
دستشون نفس راحتی سر بدم.

بوی تلخ سیگار و فضای آغشته به دود مشامم رو به بازی گرفت ، تک
سرفه‌ش بهم فهموند خودش هم توی اتاقه، سرم رو به سمت چپ

چرخى دادم، ديدمش؛ جلوى پنجره ايستاده بود و نخ ديگه اى از سيگار
رو اسير لبهاش كرد.

بطرفم پيچيد شايد از روى حس کنجکاوى بود تا بينه بيدار شدم يا نه
، و شايد هم بخاطر حس سنگيني نگاهم بود .

با ديدن چشمه‌هاى بازم لبخندى زد ،ولى لبخندش هيچ شباهتى به
لبخند نداشت ، لبش كج شد و شايد هم پوزخند بود اصلاً هر چى بود
برام جذابيتى نداشت و بيشتر حالت يخ زدگى و انجماد بهم دست
ميداد ، از اون لبخندهاى كه جنسشون ناب و خالصه نبود كه با هر بار
نگاه به كنج لبش دلم هرى فرو ميریخت.

- خوبى ؟

خوب بودم؟ نه فکر نکنم خوب باشم مخصوصاً با اون لبخند کذائی که پیچیده و مبهم بود، به آنی خاطره تلخی که تو دفتر اتاقش و اون منشی هرزه ش رو دیده بودم مثل یه جرقه بزرگ تو ذهنم منفجر کرد. با یادآوریه اون صحنه ها گلوم خشک شد و بی اختیار نیش زدم :

- نه اصلاً خوب نیستم ... من چرا بازم اینجام ... باید برم خونه !

هنوز نیم خیز نشده بودم که سیگار رو از پنجره بیرون انداخت و به سمتم اومد ، با قرار گرفتن دستهایش روی شونه هام با لحنی خشدار و تُنی پرخاشگر گفت :

- دکتر برات استراحت مطلق نوشته شما هم جایی نمیری باید بمونی

استراحت کنی !

با تمسخر نیشخندی زدم :

- استراحت ؟

در حالیکه پتو رو روم مرتب می کرد، اخمهاش بیشتر در هم رفت و فکش سفت و منقبض شد، حالت چهره ش حالتی گنگ و ناآشنا بود
برام .

دوباره با همون لحن عصبی اینبار محکم تر گفت :

- به بار گفتمت باید استراحت کنی نباید بلند بشی ... دراز بکش جم
نخور تا بگم مش رضا غذا تو بیاره .

دستهای پر حرارتش که از روشونه هام برداشته شد تازه متوجه شدم
لباسهای تنم عوض شدن ، یه تیشرت تقریبا گشاد و سفید بود ، پتو رو
کنار زدم دیدم یه شلوارک قرمز گشاد هم که تا رو زانوم بود، تنم کرده.
با تعجب گفتم :

- لباسام ... لباسامو تو عوض کردی ؟

پوزخندی زد و با اخم غلیظی گفت :

- چرا؟ نباید می کردم؟ نامحرمم؟

با عصبانیت و توپ پر توپیدم :

- معلومه که نامحرمی از نامحرمم اونور تر .. یه زن باره حرفه ای که از

زندگی فقط هوسشو می شناسه، به چه حقی به لباسام و تنم دست

زدی؟

دندون روی هم سابید و مشت دستهایش رو به هم گره کرد ، یه جوری

که انگار داشت از درون خودش رو می خورد ولی فقط داره به زور این

اعصاب تشنج وارش رو کنترل میکنه.

با نیش و تمسخر بیشتری سرش روتکون داد و گفت :

- زن باره؟ همین زن باره یه زمانی یه زمانی شوهرت بوده که تو بهش

پشت پا زدی ، " دستهایش رو به اطراف تکونی داد و گفت : "

- بخاطر چی خدا عالمه !

قلبم فرو ریخت از این کلمه، از این چهارچوب لذت بخش و از حس
اون خاطراتی که باهاش داشتم ...

آره شوهرم بود و من هر روز و هر شب کنارش غرق لذت میشدم اما
بخاطر اوضاع خودم مجبور بودم اون خوشی ها رو برای همیشه تموم
کنم.

با یه بغض بزرگ و گلوله شده تو گلوم نالیدم :

- ازت متنفرم ... من ... من اومده بودم شرکت تا در مورد مجتبی
باهات حرف بزنم .. تو قول داده بودی ... یه ماه شد دوماه ... دوماهت
داشت به سه ماه کشیده میشد اما به قولی که دادی وفا ...

سریع بین حرفم پرید و تلخ گفت :

- چون تو سر قولت نمودی منم نمودم، قرارمون یک ماه بود نه بیست
روز یادت که نرفته !

چند ثانیه با سکوت بهش نگاه کردم ، یه نگاه طولانی مدت و پر از دلگیری ، نگاه هر دومون پر از خطوط لغزنده ای بود که ثابت میکرد هر دومون به یه نحوی از هم دلخور و دلگیریم ، ولی با وجود خواستنش و چیزی که ازش دیده بودم قلبم رو در مقابل این دلخوری و نفرتِ ظاهری دلتنگ و ضعیف می کرد.

چونه م مقابل اون صورت سفت و سختش لرزید و با اولین چکیدن اشکم با بغض فشرده شده تو گلوم گفتم :

- تو داشتی با اون دختره ...

نتونستم حرفم رو کامل به زبون بیارم ، خودش با پرویی جواب حرف ناکاملم رو داد :

- آره ... آره ... من داشتم با اون دختره وارد یه رابطه واقعی می شدم که تو یهو سر رسیدی .

چرا اینقدر گستاخ شده؟ قلبم تیر کشید و اون با پوزخند عمیق تری

ادامه داد :

- اونموقع که استارت اون رابطه رو زدم به تو هم فکر کردم ولی به این

نتیجه رسیدم که منو تو با هم هیچ صنمی نداریم فکر نکنم لازم باشه

واسه یه عشق و حال کوتاه و زود گذر عذاب وجدان تو رو داشته باشم ...

به خدا که سنگ شده بود، داشت تلافی دونه دونه اون رفتارهایی رو

سرم در می آورد که من بهش سخت میگرفتم...

با حرفی که زد خون تو رگهام منجمد شد و اشک دیگه ای از چشمهام

چکید .

- درست که فکر می کنم میبینم این موضوع به تو ربطی نداشت که

اون همه سرو صدا راه انداختی ... ربطش زمانی بود که تو زنم بودی نه

حالا که بجز نسبت دختر عمو پسر عمویی چیزی بینمون نیست .

بلند شد و با حالت عجیبی گفت:

- میرم مش رضا رو بگم یه چیزی برات بیاره بخوری ، بخاطر خونریزی
ضعف آوردی بیهوش شدی ؛

- خونریزی ؟

شنید و نفهمیدم چرا در جوابم پوزخند صدا داری زد و با صورتی پر از
التهاب و برافروختگی که دلیلش برام گنگ بود ،خشن و خشدار گفت :

- آره خونریزی ؛ تو حیاط بیهوش شدی تمام بدنت غرق خون شد،
دکتر اومد گفت...

برگشت و تیز نگاهم کرد ؛ یه نگاه برنده و پر از ابهام ؛نفس عمیق و پر
حرصی کشید:

-واسه همینم لباساتو عوض کردم .

اون لحظه نمیدونم چرا دوباره بغض کردم یه بغض بزرگ که از دیدن این حال و روز و چهره ی سخت کیان نشات میگرفت .

نمیتونستم این رفتارهای جدید و بی دلیلش رو تحمل کنم ؛ پتورو کامل کنار زدم و تا پام رو پایین تخت گذاشتم بطرفم اومد و خشن پرسید :

- کجا میخوای بری ؟

حتی قدرتی نداشتم تا دهن باز کنم و حرفی بزنم. بغضم رسید به تنگنای گلوم و با احاطه کردن سینه و گلوم ؛ داشت راه نفسم رو به بن بست میرسوند .

دستم رو گرفت که ناچار سر بلند کردم و بهش نگاه کردم ؛ چشمه‌هاش هیچ شباهتی به چشمهای اون مرد عاشق نداشتن و خشونت و عصبانیت مثل طوفان درونشون کمین کرده بود.

تکونم داد و با جدیت و اخم پرسید :

- کدوم گوری میخوای بری هوم ؟ تنهایی زندگی کردن خیلی بهت مزه
میده آره ؟ این چرت و پرتایی که همش میگی برم مجتبی رو آزاد کنم
فقط بهونه ست چون میدونی من آدم لجبازیم لج میکنم دوباره مدت
اون تو موندنشو بیشتر میکنم همش تکرار میکنی وگرنه تو که از خداته
اون نباشه بررسی به ...

حرفش رو قطع کرد و کلافه دستی به صورتش کشید ؛ منظور حرفهای
نیش دارو بی شرمانه ش رو متوجه نشدم ؛ اگه کسی این وسط قراره
طلبکار باشه اون شخص من بودم نه کیان که خودش ته تمام چیزهایی
بود که برای یه خوشگذرونی لحظه ای تن به هر ذلت و هوس فانی
میداد.

با نگاه عمیق به چشمهایش گفتم :

- میخوام برم همون گورستونی که توش دامن بدبختیامو پهن کردن که
من دست به دست اینو اون ...

- دست به دست کی ؟

محکم و با اقتدار این سوال رو ازم پرسید ؛ جوابی برای خاموش شدن
این ظاهر پر خشمش نداشتم و ترس از سوالش تنم رو به لرزش در
آورد که با ترس نگاه ازش گرفتم و پاهام رو کامل پایین تخت گذاشتم .
دستم رو با خشونت کشید و محکم به طرف تخت هلم داد؛ انقدر محکم
و انقدر با اخم و جدیت این جمله رو بهم گفت که برای لحظه ای از
صلابت کلامش چهار ستون بدنم به لرزه در اومد انگشتش رو جلوی
صورتتم تکون داد و گفت :

- بتمبرگ سرجات بهار ... فقط بتمبرگ ... نه حرف میزنی ... نه اعتراض
میکنی ... جنابعالی از این به بعد پاتو از این خونه بیرون نمیذاری ...

همین جا میمونی ... تو همین خونه .. پیش خودم ... پیر بشم ؛ خرفت
بشم ؛ کورو کچل بشم تو همینجا کنارم می مونی ؛ بخوای رو حرفم
حرف بیاری و ساز مخالف بزنی جفت پاهاتو بهار ... به خداوندی خدا
جفت پاهاتو قلم میکنم ؛ کاری میکنم که از ریخت و قیافه و این هارت
و پورت کردنات بیفتی .

دست خودم نبود که از بیان حرفه‌اش گر گرفتم و آتیش مهیبی رو
اعصابم روشن کرد ؛ دستهام رو رو سینه ی پهنش گذاشتم تا به عقب
هولش بدم ولی اون با تمام قدرت و عصبانیتی که نمیدونستم مشکل از
کجا آب میخوره دستهام رو پس زد .

- ایندفعه منو به چی تهدید میکنی ؟ اصلاً واسه چی باید اینجا بمونم ؟
بمونم بشمرم ببینم چه سگ و ناسگی پشت میاد ؟ بمونم تا منو هم
برده ی کثافت کاریات کنی ؟

جلوی دهنم رو با خشونت گرفت و با چشمهای درشت شده و غرق

خونش گفت :

- مگه نگفتم حرف نزن ...

" داد زد طوری که شونه هام بالا پرید "

- مگه نمیگم حرف نزن ... من کثافتم یا تو ؟ من تورو برده ی هوسم

کردم یا اون بی ناموسی که معلوم نیست چی به روزت برده ! کثافت

تویی بی همه چیز که منو زندگیم به یه پفیوز فروختی تا ...

چشمه‌اش رو روی هم گذاشت و حرفه‌اش باز هم نیمه تموم موندن ...

مگه سخت بود تشخیص ادامه ی حرفه‌اش ؟

مگه ادای هر کدومش سمی و خطرناک نبودن که مثل یه زهر آروم

آروم جونم رو به مرگ نزدیک کنن ؟

تنم یخ زد ؛ انگار لخت و عریان تو سرمای قطب جنوب گیر افتاده بودم
؛ سرمایی که از عشق و محبت و علاقه ی قلبی خبری نبود و به جز سوز
و ویرون کردن مهلک رابطه ی بینمون چیز دیگه ای به همراهش
نداشت.

چشمهام تو نگاه یخ زده و کنکاش گرش قفل شد.

باید فرار میکردم ... قبل از اینکه کیان به واقعیت حرفه‌اش پی بیره باید
از این بن بست فرار میکردم ... به سختی لب زدم :

- برو ... برو کنار میخوام از اینجا برم.

نعره ی بلندی کشید که تمام ستونهای خونه غیر از وجود منم لرزیدن :

- کجا ... کجا بری ؟ که بری باز زیرخوابش بشی؟

داشتم پس میفتادم و راه نجاتی نداشتم ... ای کاش کیان فقط چند

دقیقه ... فقط چند دقیقه ساکت میشد تا بفهمم نفس گرفته م قراره

جونم رو تا کجا پیش ببره ... به خودم گفتم بهار فهمیده ... اون فهمیده

که مثل دیوونه ها داره عربده کشی میکنه ... فهمیده که داره متهمت

میکنه ... فهمیده که با صراحت و محکمی حرفش رو به زبون میاره ...

دستم روبیخ گلوم گذاشتم ... کاش این نفس قطع بشه تا همینجا

جلوی چشمهای غضب آلودش جون بدم ... دیگه بسمه خدا ... بسمه !

سر خودش رو محکم تو دیوار کوبید و داد زد :

- کجا میخوای بری بیشرف ... کجا میخوای بری که نمی تونی طاقت

بیاری ! باید بری پیش اون که دلت آروم بگیره !

یه بار ... دوبار ... سه بار ... سرش رو کوبید ؛ نتونستم طاقت کنم سریع

به طرفش رفتم و با گریه سوزناکی گفتم :

- تورو به امام حسین بس کن کیان ... بس کن بخدا جایی نمیرم ... من

غلط کردم ... آروم بگیر کیان ... کیان من کاری نکردم.

دستش رو از تو دستم محکم بیرون کشید ؛ گوشه ی سرش نزدیک
پیشونیش زخم شده بود و ازش خون می اومد ؛ دلم به هم پیچ میخورد
، کیان از یه چیزی بو برده که درکش اونو به جنون کشیده؛ با خشم و
چهره ی خطرناکش قدمی جلو اومد که بی اختیار قدمی به عقب رفتم ؛
چشمه‌هاش تو چشمهای ترسیده م مانور دادن و با عصبانیت گفت :
-مگه تو چند سالته واسه این کثافت کاریا ؟ هوم ؟ عجله داشتی ؟ بی
صاحب بودی ؟ گفتمی مجتبی تو زندانه ، کیانم که فردا یه پیرمرد
غرغروی خرفت میشه برم برسم به هرزه بازیام ...
با گریه و هق هق گفتم :

- من نمیفهمم چی داری میگی ... نمیدونم چت شده کیان ولی بخدا
من ... من ...

باز هم با صدای بلندی داد زد :

- من چی؟ من چی حرف بزن ... حرف بزن بهار ... حرف بزن تا

نکشتمت ... حرف بزن کثافت!

تمام وسایل اتاق رو با خشم به اطراف پرتاب کرد، از شکستنی بگیر تا

غیر شکستنی؛ یه گوشه کز کرده بودم و با صدای بلند و سوز داری

گریه میکردم؛ قرار نبود خشم این مرد آروم بگیره...

کسی به در اتاق میزد حدس میزدم مش رضاست؛ از ته دل آرزو

میکردم در اتاق رو باز کنه و تو این دعوای ترسناک بینمون مداخله کنه

ولی ظاهراً جرات نداشت بدون اجازه ی کیان وارد اتاق بشه چون بعد از

دو سه بار در زدن وقتی عکس العملی از ما ندید بیخیال شد و رفت.

بعد از دقایق نفسگیر و جنجال ترسناکش وارفته پایین تخت نشست

؛ نفسهای سخت و بی امانش که از حجم فشار عصبانیت سینه ش رو بالا

پایین میکردن دلم رو ریش میکرد...

هنوز آثار خشم و عصبانیت رو داشت، چون با خشونت دستش رو چند بار میون موهاش فرو برد و چنگ زد و بعد از کمی نیم نگاه تلخ و گزنده ش رو به سمتم کشید ؛

نگاهش مو به تنم راست کرد ... نگاهی که تمام امیدم رو به یاس و بیچارگی میرسوند ... سرش رو تکون داد و با خشم و عصیان و صدای لرزونی گفت :

- فقط دعا کن ... دعا کن من اشتباه کرده باشم و گرنه خودم ... بهار بخدا خودم قاتلت میشم ... می کشمت تو باغچه همین خونه هم چالت میکنم.

گریه هام و ناله هام زجر سنگین تری گرفتن ... کیان انقدر محکم حرف میزد که شک نداشتم با اون غیرت و تعصبی که داره بعد از مطمئن شدنش کاری که گفته رو قطعاً انجام میده ...

با غصه و درد و صدای گرفته از گریه ی شدیدم ،گفتم :

- چرا اینجوری بام حرف میزنی؛ مگه من چیکار کردم ؟

از جا بلند شد و قدمهای محکمش رو بطرفم برداشت ؛ با هر قدمی که

برمیداشت ترس و وحشتم سخت تر میشد و زبونم رو به بند میورد ؛

عقب رفتم و به دیوار چسبیدم ؛ نفسهام به شمارش افتاد ،نتونستم از

چهره ش بفهمه چه قصدی داره ولی به ثانیه نکشید که موهام رو توی

دستش گرفت و محکم کشید؛ با گریه و بغض بزرگی گفتم :

- چته دیوونه چرا اینجوری رفتار میکنی ؟ زده به سرت ؟

صورتش دوباره قرمز شد و فکش رو منقبض کرد، مشت محکمی به

دیوار پشت سرم کوبید و نعره کشید :

- میگی کاری نکردم ؟ منو خر میبینی ؟

باز وحشیانه مشت دیگه ای به دیوار کوبید و عربده زد :

- پس این خونمردگی ها چیه رو گردنت؟ کی به تنت دست زده؟ ای
مدت با کی بودی بهار چیکار داشتی می کردی که دکتر به من گفت
ببرمت یه آزمایش بدی تا مطمئن شم این خون، خونِ سقط نباشه؟
پسِ سرم بومب صدا داد... انگار کسی با پتک به سرم کوبیده باشه...
جون از تنم رخت بست و یکه خورده بهش زل زدم.

خدای من سقط... سقط... آزمایش؟ یعنی من بادر بودم؟ باداری؟ یه
بچه؟ و حالا احتمالش هست سقط شده باشه؟ وای خدایا... کیان همه
چی و فهمیده... خونمردگی های روی تنم رو دیده! من چی می تونم
بگم که از دردِ خشمش آسوده بشم و اون پی به این رازِ کثیف نبره؟!!

از ترس اون خشم و چشمهای قرمزش که شبیه دو کاسه خون بودن
زبونم به گفتن حرفی باز نمیشد ؛ باز هم مشت کوبید و عربده زد و من
مات و مبهوت با چشمهای اشکیم بهش نگاه میکردم .

چنگش رو روی گلوم گذاشت و محکم فشار داد و تو صورتم غرید :

- چرا لال شدی ؟ اون همه زبونو کجات قایم کردی ؟ حرف بزن بگو
کی ؟ بگو کی این بلارو سرت آورده ؟

دستم رو روی مچ دستش گذاشتم و با لکنت و تته پته کردن به زور
نالیدم :

- کی ... کی ... کیان ... دا ... دارم ... خف ... خفه میشم .

فشار دستش رو کمتر کرد و اونو از روی گلوم برداشت ، با غم و خشمی
و نفسهای عصبی ماندش که دیوانگی و جنون این مرد رو تکمیل
میکردن سرش رو جلو آورد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند ...

چقدر از خدا تمنا کردم که آرامش رو به دلش برگردونه و منو یه جوری
از این مخمسه بیرون بکشه ... با شناختی که از خودش و تعصبش دارم
اگه بفهمه من چه درد بزرگی دارم بی چون و چرا و بدون گوش دادن
به هر دلیل و برهانی زنده به گورم میکنه.

چشمه‌هاش رو بست و با نفسهای کشدار و بلندش با خشم آرومی زمزمه
کرد :

- یه چیزی بگو بهار ... یه چیزی بگو منو آروم کن ... بگو اشتباه میکنم
... بگو خطایی نکردم کیان ... بگو به روح مامانم نداشتی کسی بهم
دست بزنه ... نداشتی کسی تنمو آلوده کنه ... بگو بهار ... سکوت نکن
من حرف میخوام یه چیزی بگو تا دلم آروم بگیره ...

با گریه و هق به چهره ی کبود و چشمهای بسته ش زل زدم ، رگ
گردنش سیخ شده بود و زخم پیشونی و سرش دلم رو مچاله میکرد ،

کاش میتونستم دستهام رو روی قاب مجذوب صورتش بذارم و بدون
هیچ مانع و درد و رنجی ببوسمش.

دستش رو بازوی برهنه م گذاشت و با کمی فشار دادن منو متوجه
انتظار و ناآرومیش کرد:

- منتظرم یه چیزی بگی زود باش بهار ... زود باش یه چیزی بگو .

آب دهانم رو قورت دادم و با صدای لرزون و خفه ای گفتم :

- چی بگم؟

-کار کیه؟ فقط بگو کار کیه؟

فشار دستش رو روی بازوم به حدی رسوند که گفتم الان استخونم رو
خرد میکنه.

پوزخندی زد و سرش رو به عقب کشید ؛ تو چشمهام دقیق و نافذ خیره
شد ،انگار میخواست با این نگاه حس کنه چقدر حرفهام صحت دادن.

تاب نگاهش رو نداشتم و باچشمهای تار به در اتاق نگاه کردم ... خشن
و وحشی انگشتهاش رو زیر فکم گذاشت تا نگاهم رو به سمت خودش
بکشه ، با تردید و حالی داغون پرسید :

- کجا مزاحمت شدن ؟ چه جوری بهت دست زدن که حتی رو سینتم
کبود شده ؟

وای نه ... خدایا نه ... فقط همینو کم داشتم ؛ من چرا انقدر احمقم که
حتی این رد کبودیه رو سینه م رو نادیده گرفتم ؛ بی حواس از همه جا
دروغی رو گفتم که نمیتونستم جمع و جورش کنم ؛ کاش پام
میشکست امروز از خونه بیرون نمی رفتم ؛ چرا رفتم به شرکتش ... آخ
بهار ... بهار احمق بین با گندی که زدی میتونی خودت رو از اینجا
سالم بیرون ببری ؟

وارفتم و روی زمین نشستم و با صدای بلندی گریه کردم:

- چرا اینجوری رفتار میکنی کیان ؟ چرا همش فکر میکنی من دارم
بهت دروغ میگم ؟ کارای خودت قبول نیست اونا پیدا نیستن فقط
کارای منو میبینی ؟ اون دکتر یه چرت و پرتی گفته، تو هنوز نمی
دونی پریودی چیه، دل درد چیه؟ تو که سابقه ت تو این چیزها
بالاست...

سریع جلوی پام چنبره زد و فکم رو مابین انگشتهاش گرفت با خشونت
فشرد و از بین دندونهایش غرید :

- چرند نگو من بگو کدوم سگ هاری جرات کرده به ناموسم بهت دست
درازی کنه ؟

از شدت داد زدن صدایش دورگه شده بود و با این چشمهای خون آلود و
رنگ پوست کبودش وحشت منو بیشتر میکرد که حرف تو دهنم
میماسید.

- من ... من ... بخدا من کاری نکردم کیان.

خودم رو پرت کردم تو بغلش و با شدت و سوز گریه هام اون خاطره
های تلخ رو مرور کردم ... خدایا تمومش کن ... این طوفان رو تموم کن
... هیچی نمیخوام فقط یه جوری کیان آروم بشه ... قسم میخورم تموم
زندگیم کوچکترین اشتباهی نکنم فقط این طوفان مهلک و این گردو
غبار خفه کننده رو از بین هر دومی دور کن.

پسم زد ؛ قلبم داشت از جا کنده میشد ؛ بلند شد و دستم رو گرفت تا
از جا بلند بشم.

- کولر روشنه پاشو رو زمین نشین ...

منو رو تخت نشوند و چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد...

تاکیدی تر گفت :

- فقط اصل قضیه رو برام تعریف کن بهار ... بی حاشیه بی تحریف...

من مو رو از ماست بیرون می کشم، بخوای دروغ تحویل بدی همین

الان ورت می دارم می برمت آزمایشگاه تا تکلیفت مشخص شه !

وای نه... خدایا آزمایشگاه دیگه نه... این چه بدبختیه که دامنمو گرفته!

صندلی ای که جلوی میز کنسول بود رو جلو کشید و روش نشست :

- خيله خب تعريف كن.

- چند روز پیش با محدثه از کتابخونه داشتیم بر میگشتم خونه ؛ تقریباً

هوا تاریک بود چند تا پسر دنبالمون میومدن، از محدثه که جدا شدم

بازم دنبالم کردن تا رسیدن تو کوچه ی اصلیه خونمون ...

پوزخند صدا داری زد و دستش رو جلوی صورتم بالا گرفت و با تمسخر

سرش رو تکون داد و گفت :

- بعدم مزاحمت شدن ، یکیشون به دیوار چسبوندت ؛ یکیشونم مقنعه
تو از سرت کشید بعدم وحشیانه افتادن به جونت که این شکلیت کردن
؟

به نشونه ی تائید سرم رو بالا پایین کردم؛ پوزخندش پر رنگ تر شد و
چشمهای تیز شبیه عقابش که خیره به چشمهای ترسیده م بودن
محکم گفت :

- حتماً با این چرت و پرتایی که داری تعریف میکنی به خیالت منم خر
میشم ؟

- نه به خدا ...

- خدا بزنه تو کمرت دروغگوی کثافت ؛ بی شرم این مزخرفات چیه
تعریف میکنی ؟

زدم زیر گریه و با ترس و لرزش صدام گفتم :

- وقتی باورم نداری چرا میگی تعریف کن!

بلند شد و صندلیه زیر پاهاش رو به گوشه ای پرت کرد و با صدای
بلندی داد زد:

- چون مثل سگ داری دروغ میگی... من بفهمم چه اتفاقی افتاده یا
این چیزی که دکتر گفت حقیقت داره آتیشت می زنم بهار.

پاتند کرد به طرف در و لحظه ای بعد با بیرون رفتنش از اتاق ، صدای
محکم بسته شدن در توی اتاق پیچید.

من با این دروغ ها چه طوری می تونم کیان رو گول بزنم و حقیقت رو
ازش بپوشونم؟ اگه منو بیره آزمایشگاه و این موضوع حقیقت داشته
باشه که من...

وای... وای... خدایا التماس می کنم... بهم رحم کن... اینجوری نه...

از درد شدیدی که کمر و لنگم داشت مرتب لبهام رو گاز میگرفتم و زیر
لب بانی این حال بدمون رو لعنت می فرستادم.

آروم دراز کشیدم طوری که پاهام رو تو شکمم جمع کردم تا درد طاقت
فرسای کمر و لنگم کمتر بشه.

نمیدونم روی اون تخت و تو اون خلوت خفه و مسموم چقدر اشک
ریختم ، هق زدم و چقدر ناله کردم و به حال بد خودم و زندگیم شیون
سر دادم تا بالاخره خوابم برد و از این فشار سخت آزار دهنده رها شدم.

*

با صدا زدنهای مکرر مش رضا که مرتب صدا میزد :

- بهار خانوم ... بهار باباجون ... دختر خوشکلم ...

لای چشمهام رو باز کردم که با لبخند پر محبتی گفت :

- پاشو دخترم ... پاشو صبحونتو بخور از دیروز تا حالا هیچی نخوردی.

صبحونه ! من از دیروز تو خونه ی کیانم ! یعنی بعد از این قراره چه
اتفاقی برام بیفته ؟ چقدر بی خیالی بهار چطور جرات میکنی بازم تو
این خونه بمونی ، وقتی میدونی کیان تا نفهمه موضوع چیه آروم
نمیگیره ... پاشو از اینجا برو تا کیان تیر خلاصت رو نزده.

- بهار بابا پا نمیشی ؟ آقا گفته باید حتماً صبحونتو بخوری !

پوزخندی زدم ، یاد اون عصبانیت و حرف هایی افتادم که دیشب بهم
گفت... با یاد آوریشون باز هم بغض کردم ، بعد از اون رفتارش حالا
بفکر غذا خوردنم افتاده ؟

با صدای گرفته و خواب آلودی آروم گفتم :

- دستت درد نکنه مش رضا، میل ندارم.

صدای حرف زدن کیان اومد که انگار به در اتاق نزدیک شد.

پتو رو با حرص روخو دم کشیدم و دوباره مش رضا صدام زد و همزمان در اتاق باز شد .

- خيله خب حالا بعد با هم حرف ميزنيم بهروز ، فعلاً قطع كن كار دارم.

رادارهام رو از زير پتو تيز كردم تا بشنوم به مش رضا چي ميگه.

- چي شد مش رضا ؟

مش رضا هم كه انگار تو اين گيرو دار اعلام طرفداري از منو ميكرد به
كيان گفت :

- هر چي صداش زدم بيدار نشد آقا.

نگفت بيدار بود و گفته "صبحونه نمي خورم " نگفت بيدار بود و حالا

بخاطر عمق دردش و اومدن شما خودش رو زير پتو به خواب زده "

مش رضا هم خوب ميدونست انقدر دلم پره و ديشب چي به روزم رفته

، كه اين ناز و قهر كردن براي اين حال و روزم باز هم كمه.

صدای قدمه‌هاش رو شنیدم که به تخت نزدیک شد .

- باشه اون سینی رو بذار رو میز تو بیا برو به بقیه کارات برس من
خودم بیدارش میکنم.

صدای برخورد سینی با میز و قدمهای مش رضا و بعد هم بسته شدن
در حاکی از رفتنش بود.

خودم رو به خواب زدم تا عکس العمل های کیان رو بفهمم .
تخت فرو رفت و کنارم نشست.

با کمی مکث پتو رو خیلی نرم از روم برداشت ، چشمهام بسته بود و یه
خواب دروغین رو پشت اون پلکهای بسته به رخ می کشیدم.
- پاشو صبحونتو بخور .

شبيه دختر بچه ای بودم که باباش اونو کتک زده و حالا پیش قدم شده
برای ناز کشیدن از این دختر بچه ی لوس و خواستنیش ... فقط

دلگیریه من باعث سمج شدن اشکهام و سخت شدن بغضم و همینطور

کش دادن این قهر و سردیه بینمون میشد.

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم شونه م رو تکون دادم و با چونه ی

لزون گفتم :

- نمی خورم.

باز هم نفس تلخ دیگه ای کشید و گفت :

- پاشو مسخره بازی در نیار میمیری بدبخت ... دوروزه خونریزی داری

هیچی هم نخوردی میخوای خودتو بکشی !

باز با همون حالت با گریه ریزی گفتم :

- آره آره میخوام خودمو بکشم تا از دست این زندگی کوفتیم راحت

بشم ... انقدر غذا نمیخورم تا بمیرم.

دستم رو گرفت و کشید تا بلند بشم :

-پاشو فعلا... هر وقت آزمایش دادی و معلوم شد چه گوهی به زندگیت زدی بعد برو بمیر... چون اونوقت خودم می کشمت.

از ترس حرف هاش باز هم بغض کردم و چرخیدم به طرفش:

- بس کن... من کاری نکردم.

چهره ش هنوز نا آرام بود و میتونم بگم حتی یه جورایی شکسته ...

انگار با دیدن اون کبودی ها ده سال از عمرش پیر تر شده ...

بوی تنش بوی گس سیگار و مشروب میداد ؛ معلوم نیست دیشب با

اون عصبانیت شدید تا چه حد زیاده روی کرده و تا کجا پیش رفته !

چشمهای وحشیش بین گردن و بالای سینه م چرخ میخورد و هر

لحظه پوستش تغییر رنگ میداد و لحظه ای بعد با درد عمیقی

چشمهایش رو بست و چونه ش رو منقبض کرد ... شک نداشتم باز هم

اون کبودی ها رو دیده و با فشردن دندونهاش روی هم داره خشمش رو کنترل میکنه.

قصد بلند شدن که کرد سریع دستش رو گرفتم و با نگاه پر تمنام به چشمهای نا آرومش، با گریه گفتم :

- چیزی نمی خورم ... چیزی هم ازت نمی خوام باور کن حتی بخاطر دیشب ازت ناراحت نیستم که باهام اونجوری رفتار کردی ... فقط ... فقط بذار برم !

پوزخندی زد و گفت :

- بذارم بری ... کجا اونوقت ؟

- خونم !

گوشی موبایلش زنگ خورد و اون بی توجه به زنگ خوردنش گفت :

- بذارم بری که بررسی به کثافت کاریات ؟

چشمهام رو با درد بستم ، کیان چطور میتونه انقدر راحت قضاوتم کنه
وقتی هنوز نمیدونه من تو چه برزخ بزرگی گرفتارم !

با گریه و هق هق گفتم :

- من چیزی بهت دروغ نگفتم کیان جلوی خونه مزاحمم شدن یکم
اذیتم کردن ... بعد ... بعد آقای اکبری همون همسایه روبروئیمون اومد
اونا هم تا دیدنش ... سریع فرار کردن ... به جون خودم همش همین
بود.

باز هم در مقابل اشک و حرفهام پوزخند دیگه ای زد که دستش رو
تکون دادم و با درد بیشتری نالیدم :

- خودمو جلوی چشات میکشم ها .. دارم جدی میگم ... بهت میگم
همش همین بوده ... دیروزم که اومدم خواستم بهت بگم مجتبی رو از
زندان در بیاری من تنهایی میترسم زندگی کنم که تو رو اونجوری ...
با حرص زیر لب زمزمه کرد :

- چقدرم که مجتبی حواسش به تو بوده که حالا نبودش جار میزنه !
خودمم از این حقیقت داشتم میسوختم ... مجتبی هیچوقت مراقبم
نبود ... هیچوقت حواسش رو به منو زندگیم نمیداد ... همش سرش تو
کار خودش غرق بود ... با شرکت ، با دوستهایش ، برای همه چیز وقت
داشت الا من ... که آخر سر با همین اعتماد نابه جاش به آدمهای
اطرافش زندگی منو زیر پاهاش له کرد ...

تو این دایره از زندگی و با این سن کم سوختم و جزغاله شدم ؛ اون
کسی که زندگیش تباه شده منم وگر نه آزادیه مجتبی از زندان و جبران

کردن خسارتهاش کار سختی نیست ... کافیه یکی دوبار دیگه من به

کیان اصرار کنم همین هفته اون دوباره به زندگی و دارائیهاش

برمیگرده اما خودم چی ...؟ زندگی از دست رفته م چی ...؟

با سوالی که ازم پرسید نگاهم رو مستقیم به چشمهای خواستنیش

دوختم :

- کی گفت وقتی من هستم خودت تنها بری تو اون خونه زندگی کنی

که چند تا لابلال بی ارزش مزاحمت بشن ؟ مگه من بهت نگفتم اینجا

پیش خودم باش ، باهام زندگی کن واسه خودت خانمی کن چرا

گذاشتی رفتی ؟

گوشیه موبایلش دوباره زنگ خورد.

باز هم به گوشی توجهی نکرد و اینبار با لحن محکم تری گفت :

- خوشی زده بود زیر دلت یا بهتر از ما گیر آوردی؟ اصلا چرا از همون
نخواستی برادرتو آزاد کنه؟

اشاره ای به دور تا دور اتاق و وسایل شیک و گرون قیمتش کرد که با
شیکترین دکور و رنگ سفید مشکی و سلیقه ی زیبایی چیده شده
بودن.

- این زندگی ، این وسایل ، این عرش نشینی برات کم بود ؟ دیگه چی
میخواستی که من نداشتم ؟

سرش رو با حرص جلو آورد و با لبخند تمسخر آمیزی زهر وارونه زمزمه
کرد:

- یا ترسیدی خوب نتونم راضیت کنم ! شایدم اون خیلی از من بهتر
بوده ، که منو بهش فروختی ؟

حرصم گرفت، باز هم با حرفهای نیش دارش کاری کرده بود که با بغض
و صدای گرفته ای حاصل اشکهام، مَشْتَمِ رو روی سرشونه ش زدم و
نالیدم :

- ازت متنفرم ... ازت متنفرم انقدر بهم زخم نزن ... من حرفامو بهت
زدم میخوای باور کن میخوای نکن ... اصلاً برام مهم نیست چه فکری
در موردم میکنی ... فکر کن من یه هرزه کوچولوم که بخاطر کثافت
کاری از این خونه رفتم ... برو به جهنم.

با حرص پشت دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و اشکهام رو پس
زدم ، کیان رو کنار زدم و پاهای بی جونم رو پایین تخت گذاشتم ، یک
آن چشمهام سیاهی رفت و نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم که دستم
رو گرفت.

با عصبانیت دستم رو بیرون کشیدم و با صدای گرفته جیغ زدم :

- ولم کن ... ولم بذار به درد خودم بمیرم ... دیوونه ی روانی معلوم

نیست چه مرگته از دیشب تا حالا منو تو این خونه کشتی !

به سمت کمدش رفتم تا یه دست لباس بردارم و بپوشم و هر چه زودتر

از این خونه گورم رو گم کنم ؛ در کمد رو باز کردم که از پشت سر به

عقب کشیده شدم و با حرص و ابروهای در هم گره کرده محکم در

کمد رو بست.

با چشمهای برزخی و گشاده شده که شبیه خط و نشون کشیدن بود

شاکی گفت :

- کجا شال و کلاه کردی؟

میچ دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت:

- سرکار خانم ... خانم سلطانی ... بهار خانم ... خوب گوشاتو باز کن

بین چی بهت میگم چون دیگه کشش ندارم هر بار حرفامو جلوی توعه

الف بچه تکرار کنم، جنابعالی دیگه پاتواز این خونه بیرون نمی ذاری
همینجا میمونی ، همینجا کنار خودم زندگی میکنی ، میخوای درستو
بخونی من حرفی ندارم، اصلا خودم میبرم و میارم اینجوری خیال
خودمم راحتتره ... ولی مابقی زندگیت تو همین خونه ست ... چه بخوای
چه نخوای سرنوشتت افتاده تو این خونه ... دیگه نمیدارم بری.
مات و مبهوت بهش نگاه میکردم ... فقط نگاه ... انگار یکی محکم
کوبیده تو ملاجم که مثل یه عقب افتاده ی ذهنی فقط به تکون
خوردن لبهات نگاه میکردم و درک حرفهات برام ناممکن بود.
من می خواستم از خودش و از برملا شدن رازم فرار کنم ولی اون می
خواست منو تو این حبس و اسارت قفل و زنجیر کنه تا هر چه زودتر با
موشکافی کردن درونم صندوقچه ی شوم اسرارم رو باز کنه.

دهنم خشک شده بود و گلوم سوزش داشت ... نمی تونستم کلمه ای حرف به زبون بیارم ..

گوشیش دوباره زنگ خورد اینبار با نگاه پیروزمندانه ای که از اولتیماتوم محکمش بود چشمکی بهم زد و گوشی رو از جیب شلوار طوسی رنگ خونگیش بیرون کشید و با لمس آیکون تماس جدی و خشن گفت :

- چیه ؟ چی میگه دم به دقیقه زنگ میزنی ؟

صدای بهروز از اسپیکر گوشی تو اتاق پیچید و چشمهای دریده ی کیان هنوز روی چشمهای بهت زده م از شوک قوی خودش بود .

- این دختره ی ایکبیری باز برداشته اومده شرکت گریه زاری راه انداخته ، نشسته وسط اتاقم داره موهای خودشو میکنه ؛ دیوونم کرده من یه جلسه مهم دارم اینم شده قوز بالا قوز ... جون خودت پاشو بیا یه

چیزی بهش بگو من حوصله خودمم ندارم میزنم از وسط دو نصف شه

ها!

کیان لب جوید و متفکرانه بهم خیره بود ، من میدونستم منظور بهروز

کیه ولی کیان ظاهراً بخاطر مشغله ی ذهنیش الان قدرت یادآوری

پارتنر شیطون دیروزش رو نداشت.

- دختره کیه ؟ کیو داری میگی ؟

بهروز با حرص جواب داد :

- بابا همین منشی تخم.تو میگم ... دهنمو سرویس کرد از بس عر زده

... یه جوری حلقشو باز کرده که دلم میخواد یه آبناات بزرگ هل بدم تو

دهنش!

با تاسف سرم رو خیلی ریز و نامحسوس تکون دادم ؛

کیان هوفی کشید و دستش رو لابه لای موهاش فرو برد، پوزخند
ریزی زدم ، تازه یادش اومده منظورش از دختره کیه ... یادش نیست
که دیروز تا کجاها باهاش پیش رفته ! اگه من نرسیده بودم ؟ بهار بس
کن تو اول تکلیف خودتو مشخص کن تا یه جوری از این هچل بیرون
بیای بعد واسه دیگران هرهر تمسخر راه بنداز !

- چی میگه حالا ؟ واسه چی اومده ؟

صدای بهروز آرومتر به گوشم رسید :

- مزخرف میگه ... من نمیدونم دیروز چه قولی به این دختره دادی که

سمج شده ول کن نیست ... همش میگه ما با هم خوب بودیم اون

دختره ی عفریته اومد زد تو کل و کاسمون ... ببینم مگه تو داشتی تو

اتاقت چیکار میکردی که بهار ...

- چرند گفته، من کاری بهش نداشتم بهروز ... ردش کن بره گورشو گم
کنه نمیخوام تو شرکت باشه ... یا ... گوش کن ... گوش کن .

خبیثانه بهم نگاه کرد و لبخند بدجنسی روی لبش نشوند، سر از

رفتارش در نیوردم که طولی نکشید با همون ظاهر شیطونش گفت :

- ردش نکن بذارش بمونه ... واسه اونجا بدرد می خوره، دیروز یه جوری
منو تحریک میکرد که بدجوری هوایی شدم.

تعلل نکردم که بیشتر از این چرت و پرتهاشون رو بشنوم سریع در کمد

رو باز کردم و اولین مانتویی که تودستم اومد رو بیرون کشیدم و به تن

کردم ، لحن کیان از اون حالت خونسردیه تصنعی خارج شد و عصبی به

بهروز گفت :

- قطع کن من فعلاً با این وروجک کوچولو کار دارم ... اونور دهن تو

چاک شده ؛ اینورم دهن من با این یاغی زبون نفهم.

- چی شده مگه ؟

جواب بهروز رو نداد چون به من نزدیک شد ،داشتم تند تند دکمه هارو می بستم که دستم رو گرفت و با خشونت گفت :

- پیاده شو با هم بریم ... کجا با این عجله ؟

با ساعد دستم محکم پیش زدم و گفتم :

- گم شو ... گم شو برو کنار .

دستم رو گرفت و با نگاه به تمام اجزای صورتم آهسته ولی با خشم گفت:

- کجا بری... مگه این خونه زندگیت نیست ؟ مگه نمیگی تنهایی

میترسی ، خب پیش خودم باشی که ترس نداره ! یا نکنه از چیز دیگه

ای میترسی و میخوای در بری؟

اشاره مستقیمی کرد به چیزی که ازش وحشت داشتم ... آره من قصدم

فرار بود ... فرار از این کیانی که دیر یا زود همه چیزم براش هویدا

میشد و اونوقت اون روی سکه ش بالا میومد.

بهر روز که تا الان از صدای جرو بحث بین منو کیان ساکت شده بود، با

تک سرفه ی مصلحتی گفت :

- هوی کیان حواست به پشت خطت باشه یه وقت حرفای ناموسی نرنی

من الان کلی کار سرم ریخته تو شرکت دستم به جایی بند نیست بعد

گناهم میفته گردن تو!

بدون اینکه نگاه از چشمهای عصبیم بگیره گوشی رو بالا گرفت و گفت

:

- مگه نگفتم قطع کن، ایستادی اونجا حرفای من بشنفی؟

-صبر کن این دختره داره اصرار می کنه گوشه گوشه رو بدم بهش باهات
حرف بزنه.

-غلط کرده ردش کن بره.

به آنی نکشید صدای اون منشی با گریه های ساختگیش تو اتاق پخش
شد :

-تورو خدا بده من باهات حرف بزنم... فقط یه دقیقه.

بهر روز خیلی آروم تو گوشه زمزمه کرد :

- کیان جواب اینو بده خودت ردش کن بره پی کارش ،بعد برس به
دعواتون .

کیان هم محکم گفت:

-من حوصله ندارم... یا ردش می کنی یا خودتم می زنی به چاک...

تماس رو قطع کرد و چرخید به طرفم که داشتم تند تند لباس می پوشیدم. یک آن اونارو از دستم کشید و هولم داد به عقب که محکم به دیواری پشت سرم برخورد کردم.

درد شکم و کمرم امونم رو بریده بود کیان هم یه جوری وحشی رفتار میکرد که اصلاً مراعات وضعیتم رو نمیکرد.

-کجا می خوای بری؟ داری از ترس می میری می خوای بری که من نفهمم چه گوهی خوردی؟

بغض کردم و با خشم مشتی به سینه ش زدم :

- دست از سرم بردار نمیخوامت لعنتی میخوام برم گم شم تو یه جهنمی که دیگه هیچوقت نبینمت ... راحتم بذار روانی ... راحتم بذار وحشی من حالم خوب نیست.

نفس نفس میزد ، دستم رو به پیشونیم گرفتم و کلافه و عصبی بهش نگاه کردم ، چشمه‌هاش به آنی آرام و بیقرار شدن حس کردم از ته اعماق چشمه‌هاش حس محکمی برای به آغوش کشیدنم سو سو میزد ولی بخاطر غرور و دلگیری این حس رو پنهون میکرد.

یه هفته از موندنم تو خونه ی کیان میگذشت ، یه هفته ای که هنوز با هم دعوا و کشمکش داشتیم ، هنوز سر اون کبودی ها وقتی چشمش به گردن و سینه م میفتاد ناخودآگاه مثل یه گراز وحشی بهم حمله میکرد ؛

تو این یه هفته هربار که بهم می گفت می خواد منو به آزمایشگاه ببره سرو بدنم می لرزید و با داد و بیداد کردن سعی می کردم از خودم دورش کنم.

اوضاع بینمون بهتر که نشد، بدتر هم شد و من یه حالتی شبیه زندانی
ها بودم توی خونه ش...

تنها راهی که داشتم برای مقابله با حرف هاش همین بود که باهاش
بحث کنم تا حرفِ خودم رو به کرسی بنشونم و افکارِ اونو از ذهنش
پاک کنم...

ازش وحشت داشتم ، خب من همش هجده سالم بود و کیان از من با
تجربه تر و قوی تر بود ... وحشت داشتم که مبادا با این بچگی کردن و
لجبازی هام اونو به کاری وادار کنم که عاقبتش برای خودم رسوائی
باشه.

حداقل بخاطر خودم کمتر لج میکردم و تا جایی که میتونستم زیاد
تومعرض دیدش قرار نمیگرفتم که با حرف یا رفتار ناملایمی ازم، از
کوره در بره و باز هم برامون روز از نو روزی از نو بشه ...

- بیا بریم تو ماشین.

اون روز کنکور داشتم و به قدری استرس داشتم که مرتب دهانم و گلوم خشک می شدن و شکمم پیچ می خورد... کیان خودش منو رسوند و قبل از اینکه از ماشینش پیاده بشم، آرام بهم گفت:

- موفق باشی.

بعد از یک هفته این خوشایندترین حرفی بود که ازش شنیدم و وجودم رو گرم کرد... اما بعد نفهمیدم کنکورم رو چه جوری سپری کردم... نفهمیدم چیزهایی که توی برگه م نوشتم چقدر سرنوشت ساز و مفید

بودن... به هر سختی بود که بود برگه رو تحویل دادم و همراه با محدثه
از اونجا بیرون رفتم...

مقابلم ماشینِ کیان بود... درست همونجایی که صبح پیاده م کرده بود...
از دیدنش تعجب کردم... محدثه که قبلا اونو دیده بود و به خوبی کیان
رو می شناخت [به آرومی گفت:

-اون پسر عموست نیست؟

سرم رو تکون داد:

-اوهوم... اومده دنبالم.

لبخندی زد و بعد با هم خداحافظی کردیم...

وقتی رسیدیم خونه سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، دیدم
اونم از ماشین پیاده شد.

با تعجب برگشتم نگاهش کردم؛ با ابروهای مچاله شده تو هم گفت :

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی ؟

با تمسخر دست و شونه م رو تکون دادم :

- تو که گفتی یه جلسه ی مهم داشتی گفتی الان دیرم میشه ؟ مگه

نمیخواستی برگردی شرکت ؟

به طرف در خونه اومد تا در رو باز کنه.

کنارم ایستاد و کلید رو تو قفل در چرخوند.

- تو نمیخواه نگران کارای من باشی زود بیا یه چیزی ردیف کن بخورم

تا خودتو بجای غذا نخوردم .

با ابروهای بالا رفته با هم وارد خونه شدیم؛ من جلوتر از اون راه میرفتم

و اونم پشت سرم میومد ،اما حدس میزدم با اون چشمهای تیزش شبیه

یه شکارچی باشه که هر آن بخواد شکارش رو خیلی ماهرانه غافلگیر کنه.

خبری از مش رضا نبود. برگشتم تا ازش بپرسم که نگاه تیزش رو روی اندامِ ظریفم دیدم... همراه با اخمی که داشت...

تا نگاهم رو دید خودش رو جمع و جور کرد؛ گاهی اوقات از رفتارهایش تعجبم میگرفت کیان با این سن و اون همه دخترهای هزار رنگی که دوروبرش بودن چرا در مقابل من انقدر سست عنصره؟

تو دلم گفتم بهارِ خنگِ خب دوست داره، ندیدی اون شب بخاطر اون کبودی‌ها چه جوری تارهای صوتی و حنجره‌ش رو پاره میکرد! الان هم با اینکه یه هفته از اون قضیه گذشته ولی هر دفعه که یادش میاد زندگی رو واسه تو و خودش زهر میکنه.

نگاه ماتم رو که دید دستی تکون داد:

- ایستادی پروبر چپو نگاه میکنی؟

نگاهی به دورو اطراف چرخ دادم و گفتم:

- مگه مش رضا خونه نیست؟

کفشهایش رو از پاش در آورد و تو کمد جا کفشی گذاشت و همزمان

گفت:

- می بینی که نیست ... میخواست با عیالش بره مسافرت منم بهش آف

کار دادم.

به سمت نشیمن خونه رفت و برای ویکی سوتی زد، ویکی با دو از اتاق
مخصوصش که زیر پله ها قرار داشت بیرون اومد و به سمت کیان دوید.

این سوت زدن جز علائقشون بود؛ همین یعنی صدا زدن ویکی و طلب

در آغوش کشیدنش توسط کیان، که با چه خودشیرینی و علاقه ای

خودش رو تو بغل کیان گم میکرد.

پیچیدم تا به طرف اتاقم برم کیان از پشت سرم سریع گفت :

- نری بچی تو اتاقت دیگه در نیای ، بیا یه چیزی درست کن بخورم
باید برگردم شرکت کلی کار دارم.

تا برگشتم حرفی بزدم سریع و شاکی گفت :

- هیش حرف اضافه نشنوم بهار ؛ تو این خونه چیکاره ای ؟ فقط یاد
گرفتی سرتو بچیونی تو کتابات یا بری تو اتاقت غذا تو هم مش رضا
بیاره برات !

یاد اون بیست روزی افتادم که هر روز براش غذا می پختم و کیان موقع
ناهار به خونه میومد و بعد از نهار دوباره بر میگشت به شرکت ؛

تو این یک هفته ای که اینجا بودم دست به آشپزی و هیچ کار دیگه ای
نزدم ، یه جورایی با اون لج و لجبازی و شاید هم ترسم بخاطر همخونگی
و عادت و چیزی فراتر از اون وابستگیه بین هر دومون بود که ترجیح

میدادم با حبس خودم تو اون اتاق همه حسهایی که تو دل منو کیان
طغیان میکرد رو سرکوب کنم ؛

بیخیال نگاه معترضم شد و همونطور که ویکی رو تو بغلش گرفته بود
دکمه های پیرهنش رو باز کرد و رو مبل نشست.

سعی کردم خودم رو بی اهمیت نشون بدم و با حرص تصنعی گفتم :
- مگه کلفت آوردی تو خونت ؟ منو به زور اینجا نگه داشتی میخوای
کارای خونتو هم انجام بدم؟

بوسه عمیقی به سر ویکی زد که دلم از حسادت ترکید ، سرش رو بالا
آورد و با نگاه تیز و وحشیش زل زد به صورتم و سرو دستش رو به
معنای "چیه ، چی میگی ؟ بیا برو کارتو انجام بده بچه ، من که میدونم
داری از حسادت میترکی تا به جای ویکی تو الان تو بغلم باشی " تکون
داد.

رفتم تو اتاقم و لباسهای مدرسه م رو با یه بلیز آستین بلند سبز یشمی
و یه شلوار راسته ی مشکی عوض کردم.

خمیر کتلت رو آماده کردم و تو ماهی تابه روغن ریختم تا مشغول سرخ
شدن بشم که با حس فشردن دستش رو پشتم سه متر بالا پریدم و با
کشیدن هینی شبیه جیغ روغن از دستم افتاد و کف آشپزخونه ریخت.
برگشتم با حرص و عصبانیت بهش توپیدم :

- چرا اینکارو کردی وحشی ؟

هه مسخره ای روی لبهات نشوند و نشست ظرف روغن نصف و نیمه رو
از رو زمین برداشت و با حرص غرغر کرد :

- یه غذا خواستی به ما بدی زدی کوفت و زهرمارش کردی دختره ی
دست پا چلفتی.

- تقصیر خودته چرا بیشعور بازی در میاری؟

نگاهم کرد و با اخم و شاکی گفت :

- بیشعور بازی چی کردم ؟ اصلاً دلم خواست سائزشو تو دستم بگیرم.

واقعاً که بیشعور بود ... یه بیشعور به تمام معنا که قبلاً هم هر از گاهی

با دستهایش از این حرکت های زشت رو جای جای تنم پیاده میکرد یا

عمداً خودش رو بهم میچسبوند و بعد هم خیلی راحت میگفت ببخشید

اشتباهی بود خواستم رد بشم تو جلوم بودی !

به همین سادگی همه چیز رو ماست مالی میکرد و حتماً فکر میکرد

منم خیلی احمق و کودن باشم .

- ببین چه گندی زدی بهار خانوم ! وقتی کارو بدن دست یه بچه

همین میشه دیگه ، چهار تا کتلت میخواستی سرخ کنی زدی

آشپزخونه قشنگمو ترکوندی.

جای دستش هنوز رو قسمت پشتم گز گز میکرد.

زل زده بودم به صورتش ؛ صورت خواستنی و جذابش که با اون لبخند
ملیح شیطنت چهره ش رو چند برابر میکرد ، با هر نگاهی که به
صورتش میکردم دلم هزار بار فرو میرخت ، آوار میشد و دوباره از نو
برای تپیدن این حس لعنتی تو تنم جون میگرفت .

کیان بی توجه به حال و روز من مشغول تمیر کردن کف آشپزخونه شد
و با نوچ نوچ کردن زیر لب آهسته گفت :

- گند بزنی این شانس مارو، اومدیم باهش یه شوخی کنیم مثل این
اسبای وحشی دو لگدی رفت تو پرو پاچمون، گوه زد به این خونه
زندگی !

با حرص خوردن هاش ته دلم قهقهه میزد اما با خشم ساختگی گفتم :
- حیوون هم خودتی ... اصلاً خوب کردم ... دفعه ی دیگه از این حرکت
در بیاری بدتر میکنم.

نگاهم کرد و با ریز کردن چشمه‌هاش و مکث کوتاهش نفسی کشید :

- اونارو سرخ کن تا شهیدت نکردم بهار ؛ کار تراشیدی واسه من

میخوام برم شرکت کوفتی کلی کار دارم یه ناهار ازت خواستم ببین

چی شلم شوربایی درست کردی !

با حرص بیشتری به کابینت تکیه زدم و بدون اینکه مشغول سرخ شدن

بشم بیخیال گفتم:

- خودت کلاً تنت میخاره ببین میتونی مثل بچه آدم یه جا بشینی یا

این خمیر کتلو هم پخش کنم تو صورتت !

پوفی کشید و از جا بلند شد ، یه سطل آب و کف درست کرد و تی

آورد و کف آشپزخونه چرب و چیلی رو تمیز کرد منم دست از لجبازی

هام برداشتم و کتلت های کوچیک و خوشمزه ای که سرخ کرده بودم

رو کنار گوجه و خیارشور تو ظرف چیدم و رو میز گذاشتم ، سبزی

خوردن و پارچ دوغ رو هم رو میز گذاشتم که کیان هم کارش تموم شد
و بطرف میز اومد .

با دیدن میز چشمه‌هاش برق زدن و سوت کشداری زد و گفت :

- چه عجب یه غذای خونگی قراره بخوریم.

با کشیدن نفس آروم و لبخند ریزی که از تعریف و ذوق زدگیش رو

لبهام نشسته بود، اتمام قهر و جواب تشکرش رو دادم.

رو صندلی رو به روم نشست و مشغول غذا خوردن شد.

- امتحانتو خوب دادی؟

آه از نهادم بلند شد... از صبح منتظر بودم بهش اشاره کنه یا چیزی

بپرسه اما هیچ خبری نشد...

- نه.

- نه؟

یکه خورده گفت و بهم زل زد...

-یعنی چی نه؟ یه هفته خودتو تو اتاق چیوندی درس بخونم، درس

بخونم این بود که بگی نه؟

- درس خوندن اعصابِ آروم می خواست تومی داشتی اعصابِ من آروم

بشه

-خودت خنگ زدی می خوامی بندازی گردنِ من؟

پوزخندی زد و با اشاره به غذا گفت:

- بیخیال غذا تو بخور... تو هم مته داداشتی... از شما چیزی در نمیاد.

- زهرمار... همین مونده تو مسخرمون کنی.

بعد از مدت ها بالاخره خندید... یه خنده آروم و سریع که خیلی زود

خودش رو جمع و جور کرد و بعد گفت:

- فردا شب دعوت شدم به یه مهمونی؟ تو هم همراهم میای؟

- مهمونی کیه ؟

یه جووری خودم رو نشون میدادم که میل چندان به همراهی کردنش ندارم ، من هیچوقت تو مهمونی بزرگترها دعوت نشده بودم ، تنها مهمونی هام دور همیه دو نفره یا نهایت سه نفره ای بود که با محدثه یا یکی دیگه از دوستانم میگرفتم که با چند تا قر دادن و رقصیدن کلی خوشگذرونی میکردیم ، اما هیچوقت اجازه نداشتم تو جشن هایی که مجتبی میرفت یا مهمونی هایی که تو خونه میگرفت و دوستهایش رو دعوت میکرد شرکت کنم، اما امروز کیان ازم میخواست همراهش باشم ، یه حس عمیق از خوشحالی و کنجکاوی دیدن این جور مهمونی ها بهم دست داد.

- نیشت داره وا میره ها... داری از خوشحالی ذوق مرگ می شی؟

-اصلا هم اینطور نیست... مگه مهمونی ندیدم... اصلا کی خواست بیاد.

مشت پر پستی سبزی خوردن، پشت بند لقمه ش تو دهنش به زور جا داد ، یه جوری با ولع یا بهتره بگم وحشیانه غذا میخورد که هر کس ظاهرش رو میدید باور نمیکرد این موجود با این شکل و شمایل و قیافه ی جنتلمنش سر سفره و غذا خوردن شبیه یه گودزیلا رفتار کنه .

با صدای زمخت شده ای گفت :

- گردن آدم دروغگو ... تو سن رشدی کم دروغ بگو حداقل دماغت کش نیاره خرج عملشو بندازی گردنم ... ذوق کردی چرا میگی نکردم ... آخه این مهمونیا فرق دارن ... فکر کنم جشن عقد و عروسی باشه همونی که تو ذهن شما دختر بچه ها زیادی وول میخوره.

با غیظ نگاه ازش گرفتم که نیشخندی در جوابم زد و طعنه انداخت:

- میگم این شال و روسری و این همه لباس بیرخت و بدقواره میپوشی

منظورت چیه؟ میخوای یه دفعه یه چادر هم بنداز سرت که قشنگ

تیپت تکمیل بشه بعد بشین جلوم، درس علوم دینی یادم بده.

لقمه ی کوچیکی که گرفته بودم رو تو دهنم گذاشتم و آروم گفتم:

- نامحرمی.

پوزخند صدا داری زد و با خشم شدیدی گفت:

- اونی که تو گردنت چهل جا از خودش رد گذاشته تا غیرت منو

بترکونه نامحرم نبود اما من شدم نامحرم!

چند ثانیه با حرص و عصبانیت بهش نگاه کردم و بعد از سکوتم معترض

و شاکی بهش گفتم:

- تو چرا هر دفعه دستت به جایی بند نمیشه پای اون مسئله رو وسط

میکشی؟

با یادآوری او، قضیه ظاهراً اشتهاش رو از دست داد، چون صندلی رو کنار کشید و از پشت میز بلند شد و با تحکم و جدیت به چشمهام نگاه کرد :

- چون اون اراجیفی که تحویل دادی هنوز نتونستم باور کنم ... اصلاً هر طوری حلاجیش میکنم تو گتم نمیره یارو از این همه جا رو سینت هم رد بذاره .

دوباره همون ترس و ناامیدی به سراغم اومد ، فکر کردم بیخیال شده ، نه تنها بیخیال نشده ، هر بار با کوچکترین حرفی اون دروغ هارو تو فرق سرم میکوبه تا بهم بفهمونه :

" فکر نکن میذارم قسر در بری یه چیزی شده و تو ازم پنهونش کردی اما من شبیه خودت بچه نیستم که اون چیزهایی که گفتی رو الکی باور کنم "

چند قدم از میز فاصله گرفت با حرص و خشم زیر لبی گفتم :

- به جهنم اصلاً باور نکن تا خودت از حرص و عصبانیت بترکی.

نگاهم روبه جهت مخالفش دوخته بودم و با جویدن لب زیریم داشتم

خودخوری میکردی که با صدای یه شی شکستنی هینی کشیدم و با

ترس از جا پریدم.

با پیروزی به منو شاهکارش نگاه کرد و نیشش رو سه متر باز گذاشته

بود؛ ابرویی بالا داد و گفت :

- دفعه دیگه از حرص خوردن من حال نکن ... چون بدجوری حالتو

میگیرم عزیزم.

با عصبانیت و تن لرزونم که بخاطر ترس صدای اون گلدون شکسته

شده بود بهش توپیدم :

- بخدا تو مریضی کیان ، سادیسم داری.

خندید و گفت :

- روغنارو من تمیز کردم خورده شیشه هارو تو جمع و جور کن ... من دارم میرم شرکت قبل از اینکه پیام زنگ میزنم آماده باشی که ببرمت واسه مهمونیه فردا خرید کنی.

زیر لب با عصبانیت گفتم :

- گم شو برنگردی ...

سوتی زد و با شیطنت چشمکی به حرص و عصبانیتم پاشید و گفت :

- دارم میشنوم چی میگی ... یه کاری نکن شب پیام ناکارت کنما !

سکوت رو به اعتراض ترجیح دادم ، در مقابل کیان سکوت کردن

همیشه کار ساز تر بود ، کوتاه خندید و چشمک دیگه ای به روم زد و

گفت :

- وقتی چموش میشی خوردنی تری ... کمتر از این رفتارها در بیار که

منو هوایی نکنی یهویی شکارت کنم.

با چشم و ابرو به در حال اشاره کردم و باحرص گفتم :

- جلسه ت دیر میشه .

"کیان"

با بهروز تو اتاقم نشسته بودیم و سرخوش از اون جلسه ای که به خوبی
به اتمام رساندیم داشتیم قهوه و کیک عصرونمون رو میل میکردیم ،
این موفقیت های هر روزم رو مدیون اون لبخند فنج کوچولوم بودم که
یه جورایی با حضورش به زندگیم برکت آورده... صدای بهروز رو توی
پس زمینه افکارم شنیدم:

- راستی فردا شب میای مهورنی ؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و با بالا بردن ابرو هام سریع گفتم :

- اوهوم. باید برم بهارو ببرم خرید کنه اگه نمی گفتمی پاک یادم رفته
بود.

بهروز لم داده بود روی کاناپه ، ظاهرش خسته به نظر میومد که با بی
حوصلگی لبی کش داد و گفت :

- ولی راستی راستی بندش کردی تو خونه خودت ... نمیخواهی مجتبی
رو در بیاری؟

دستی به صورتم کشیدم و سرم رو تکون دادم :

- فعلاً نه ... بده واسه خودم راحتیم ... درش بیارم که هر روز برام یه آش
چند وجبی روغن دار بپزه !

- خب گناه داره احمق تو بهش قول داده بودی ، این نامردیه ... درش
بیار تا از اون خراب شده خلاص شه.

نوچی زدم و گفتم :

- خودش اشتباه کرده خودشم باید جور بکشه منو سَننه ... بیارمش
بیرون که میشه یه گوله آتیش میفته وسط زندگیم.

بهروز کیک رو تو دهنش گذاشت و با صدای بم شده ای پرسید :

- بهار چیزی نمیگه ؟ اون که از اولش با شرط مجتبی پا تو خونت

گذاشت !

دستم رو، روی پشتیه مبل از دو طرف باز کردم و با حرص و شاید هم

عصبانیت که خاطره اون شب دعوامون رو بخاطر دیدن اون کبودی ها

برام تداعی میکرد آروم گفتم :

- فعلاً باهاش اتمام حجت کردم، از وقتی اومده جرات نکرده حرفی از

مجتبی بزنه .

بهر روز با تعجب نگاهم کرد:

- چی شده مگه ؟

- هیچی بابا بیخیال.

بهروز میدونست اگه نخوام در مورد یه موضوع باهاش حرف بزنم دیگه
نباید سوال اضافه ای در مورد اون موضوع ازم بپرسه، با آهان گفتنی در
جوابم سرش رو تکون داد و دوباره پرسید :

- پس زندی رو چیکار میکنی ؟ بهت زنگ نزده؟

بی اختیار خنده م گرفت و زدم زیر خنده :

- نمیدونی چقدر سرکارش گذاشتم ، هر روز زنگ میزنه منم هر روز
امروز فرداش میکنم بهش گفتم کارم جایی گیر کرده یکم بیشتر مهلت
بده اونم فقط میگه چشم آقا کیان چشم ... بهر حال دستش زیر سنگمه
کارش با من راه میفته هر چی میگم مجبوره بگه چشم.

بهروز هم مثل خودم خنده ی کوتاهی کرد :

- پس حسابی دهنشو سرویس کردی.

سری تکون دادم و به تائید گفتم :

- آره یه چیزی تو هم مایه ها شایدم بدتر ...

- تو که نرفتی به مجتبی سر بزنی اینو مطمئنم اما بهار چی اونم نرفته

؟

دستم رو از روی پشتی مبل برداشتم و خیلی آروم روی رون پام ضربه

زد ، یکی از عادت هام بود که موقع حرف زدن و بی حوصلگی این

حالت رو انجام میدادم.

- تو این یه هفته ای که خونمه نرفته اما میگفت اون دوماه مرتب بهش

سر میزده همه امیدش هم من بودم که هر چه زودتر واسه آزادیش

برنامه هامو جفت و جور کنم.

بهر روز پوزخندی زد :

- چقدر هم که تو واسه این بنده خدا تلاش کردی ... سودجوی منفعتی

! فرداشب با کی میای مهمونی؟

بهش نگاه کردم از همون نگاههایی که بهش بفهمونم وقتی خودت

میدونی و مطمئنی قراره همراه کی بیام چرا بی دلیل ازم سوال

میپرسی؟

- نگو میخوای با بهار بیای؟

فنجون قهوه م رو روی میز گذاشتم و از مقابلش بلند شدم، همون طور

که به سمت میزم قدم برمیداشتم در جوابش اوهمم کشداری هم گفتم

که صدای معترض و شاکیش بلند شد :

- بچه شدی کیان؟ میخوای با بهار بیای که جلوی همه با اداهش

خجالت زده ت کنه؟

چند ثانیه تیز بهش نگاه کردم ، شونه ای بالا داد و دوباره شاکی تر از قبل گفت :

- کیس مناسبی برات نیست ، فرداشب کلی آدم میاد ، کلی از این رقیبای فضول و حسودت تا فقط ببین "کیان سلطانی" قراره کیو همراه خودش بیاره میخوای خودتو بندازی رو زبوناشون ؟

- زندگیه شخصیه منه، به کسی چه ربطی داره ؟

بهر روز از روی مبل بلند شد و به طرف میزم جلو او آمد و با همون لحن ناخوشایندش که بدجوری اعصابم رو بهم میریخت ادامه داد :

- ربطی نداره ، اینو من میگم تو میگی اما در دهن اونارو که نمیتونی ببندی ، هر کی بهارو ببینه با یه نگاه میتونه بفهمه دختره چند سالشه و چقدر بچه ست .

دست خودم نبود که با عصبانیت و محکم تشر زدم :

- بچه نیست فقط سنش پایینه.

بهر روز که منظور حرفم و نوع بیانم رو بخاطر عصبانیتم بخوبی درک

کرد، سری تکون داد و با تمسخر و آروم تر گفت :

- آره ... آره بچه نیست حق با توعه ... فقط سنتون با هم زیاد اختلاف

داره ، که قدِ فاصله ی خدا و خرماست.

از حرفه‌اش حرصم گرفت و یه جوری داشتم حرصم رو، رو وسایل میزم

خالی میکردم، تند تند برگه های روی میز رو تو یه پرونده چپوندم و

مطمئن بودم قیافم از اخم و گرفتگی حسابی تو هم رفته ... بدم میومد

کسی مستقیم به فاصله ی زیاد سنیمون اشاره میکرد ، دست خودم

نبود و با شنیدن این حرفها حداقل چند روز آرامشم بهم میریخت

، حتی اگه این حرفهارو از زبون خودِ بهار میشنیدم.

متوجه سکوت و واکنش عصبیم بخاطر اون حرفهای نابه جا و زننده ش

شد، میز رو دور زد و مقابلم ایستاد و با ملایمت و آهسته لب زد :

- من منظوری نداشتم نمیخواستم ناراحت کنم کیان ولی قبول کن

بی راه هم نگفتم ، بهار پارتتر مناسبی نیست اگه میخوای میگم سحر

بیاد یکی از این دخترایی که..

پرونده ی تو دستم رو محکم تخت سینه ش کوبیدم و گفتم :

- واسه زندگیه من تعیین تکلیف نکن ، من خودم تصمیم میگیرم کجا

برم ، چیکار کنم یا با کی قدم بردارم ، درسته مثل برادرمی ، رفیق

شفیقمی اما حتی تو هم اجازه نداری تو کارام دخالت کنی چون منم

که واسه زندگیم تصمیم میگیرم ...

به حالت تسلیم هر دو دستهایش رو بالا برد و انگشتشو رو به معنی

بستن زیپ دهنش جلوی لبهایش کشید ...

هنوز حرص داشتم و اعصابم بخاطر این حرفها کامل بهم ریخته بود ...
گردن و پیشونیم عرق کرده بودن و من میدونستم این بخاطر اعصابمه
که ظاهراً بهارو بهروز قصد داشتن با نیش زدن و حرفهاشون ، حالم رو
ویرون کنن ...

بهروز از اتاق بیرون رفت ، انقدر آشفته و بی حواس بودم که حتی
متوجه نشدم کی از اتاقم بیرون رفته.

کنار پنجره ایستادم و دود سیگار رو با حرص توی ریه هام دم کشیدم
... من عاشق بهارم ... یه عشقی که برای خودمم عجیب و غریبه ... شاید
حق با بهروز باشه من چه جوری بین اون همه دوست و آشنا و رقیب
سرسخت که برای زمین زدنم لحظه شماری میکنن ، با یه دختر بچه
کم سن و سال رو در روشن قرار بگیرم !

با یه حال خراب برگشتم خونه ... بیخیال بازار رفتن و خرید برای
مهمونی فردا شب شدم... فکر کنم قیافه ی پکرم به حدی درب و داغون

بود که بهار با دیدنم درک این رو داشته باشه چرا خرید و بازار رفتن رو

کنسل کردم و نتونستم امروز سر قوالم بمونم !

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و پیاده شدم ، خیس بودن حیاط

میگفت بهار امروز یه صفای درست و حسابی به خونه داده و این یعنی

شروع دوباره زندگی و نفس کشیدنم بود که در کنار این دختر شیرین

زبون و سرتق همه چیز برام بهتر می شد.

وارد خونه شدم بوی قورمه سبزی همه جای خونه پیچیده بود ...

زندگیم شبیه یه زندگی واقعی شده... شبیه اون چیزی که با فکر کردن

بهش همیشه دلم رو به رویاهش خوش میکردم.

از همون جلوی در صداس زدم تحمل نداشتم حتی یک دقیقه دیرتر

بینمش :

- بهار ... بهار خانوم ؟

صدایی ازش نشنیدم ، با دلی بقرار و بی تاب دیدنش، آهسته غر زدم :

- بازم رفته تو اتاقش ! از دستت چیکار کنم تو آخرش منو میکشی !

باید اون درِ جامونده رو قفل کنم که تا میام نری بگپی اون تو که خون
به جیگرم کنی.

تو نشیمن پذیرایی سرک کشیدم نبود ، تو آشپزخونه هم نگاه کردم به
جز قابلمه های غذا رو اجاق گاز که زیر شعله کم قرار داشتن، خبری از
کدبانوی ریزه میزه م نبود.

به سمت اتاقم رفتم تا بعد از اینکه لباسهام رو عوض کردم به خدمت

این وروجک کوچولو برسّم اما همین که در اتاقم رو باز کردم با

زیباترین صحنه ای رو به رو شدم که اگه امکان داشت ، ساعتها ، روزها

و حتی ماهها اونجا می ایستادم و بهش زل میزدم.

یه جوری معصوم و زیبا تو اون حوله ی تنی گشاد و بزرگم جا گرفته و
رو تختم خوابیده که اگه می تونستم بیدارش نکنم همین الان کنارش
دراز می کشیدم و سخت توی بغلم فشارش میدادم.

تکون ریزی خورد و کمی جا بجا شد ، حوله از روی پاهاش کنار رفت و
ساق پای ظریف و خوش تراشش رو به نمایشم گذاشت ، از دیدنش تو
این وضعیت یه جوری شدم.

سریع به خودم اومدم تا قبل از اینکه بیدار بشه چند تا عکس توی
همین حالت ازش بگیرم.

گوشیم رو از توجیبم در آوردم و ازش عکس گرفتم ، عکس اول ، عکس
دوم و سوم و ...انگار با هر عکس دیوونه تر میشدم که باز هم ادامه بدم...
بین اون پوشش تن ظریفش تو حوله قرمزم، سفیدی پوست گردن و
خط سینه ش مشخص بود ... بدون اینکه اراده ای رو نگاه سرکشم
داشته باشم ، چند دقیقه به جز جز تنش خیره نگاه کردم.

لبخند خبیثی روی لبم نشست من قراره با تو چیکار کنم بهار ، با این
جثه کوچیک و خواستنییت چه جوری میتونی باهام دووم بیاری ! تو
قراره هر روز و هرشب معجون مست کننده و شراب خماری هام باشی.
دست خودم نبود که بتونم الان جلوی خواسته و دیوونه بازی هام رو
بگیرم .. آروم کنارش روی تخت نشستم و خم شدم با یه احساس
سرسام آور و عمیق گوشه ی لبش رو بوسیدم ... یک بار و دوبار ... کاش
میشد همین الان اون لبهای خوش رنگش رو تو دهنم فرو بدم.
دست روی موهای بلندش کشیدم، موهای هنوز نم خیزی داشتن،
آروم شروع به نوازش دادنش کردم و با هر نوازشش چشمهام از شوق
زیادی خماری می شدن.
سرش تکون خورد و چشمهایش رو باز کرد ،سریع دستم رو عقب
کشیدم اما ظاهراً اون گرمای دست و نوازشم رو زودتر از عقب نشینیم
شکار کرده بود .

چون با پوزخند ریز و صدای خماری از خواب گفت :

- تو هر شرایطی باید کرماتو خوب خالی کنی !

خنده م گرفت با حرصی که نمیتونستم بیشتر از این بهش نزدیک بشم

چنگم رو تو موهای فرو بردم و اونارو بهم زدم و سرکار خانوم تازه

یادش اومد که الان بدون روسری و با یه حوله ی کج و کوله روی تختم

دراز کشیده .

با کف دست رو پیشونیش زد و سریع نیم خیز شد و گفت :

- وای خاک بر سرم ...

به من نگاه کرد که داشتم با لبخند بهش نگاه میکردم ، خودش رو

جمع و جور کرد و پتو رو روی پاهاش کشید :

- کیانِ بیشعور از کی ایستادی اینجا با اون چشمای هیزت سانت به
سانتمو وجب میکنی؟

- اووووو... حرص نخور حالا... نگفته بودی نگاه کردنم جز قوانین دو
زاریته که من جلوی چشممو بگیرم... شانس آوردی فقط نگات کردم!
با چشمهای گشاد شده نگاهم کردو به کمدم اشاره ای زد:

- یه دست لباس بهم بده بعد برو بیرون دیگه داری خیلی پرو میشی.
به من میگفت پرو؟ من پرو بودم که با تموم خواستنش جلوی خودم
رو میگرفتم و بهش نزدیک نمیشدم؟

ریزبینانه بهش نگاه کردم، نمیدونم از توی نگاهم چی دید و یا چه
اندازه خبیث بودم که آب دهنش رو با ترس قورت داد و کمی خودش
رو به عقب کشید.

انگشتش رو جلو صورتم بالا گرفت و با صدای لرزونی اخطار داد:

- کیان به جون خودم اگه نزدیکم بشی همین الان وسایلمو جمع ...

طاقت نیوردم اخطارش رو کامل بگه ، سریع بازوش رو چنگ زدم و رو تخت انداختمش و خیلی سریع روش خیمه زدم.

با ترس زیر تنم نفس نفس میزد، چشمه‌هاش از نگاه به چشمهای خمارم ترس و دلهره داشتن ، بالاخره بعد از این چند روز امروز کمی به مرادم رسیدم ، بوسیدنش ، لمسش و حالا چفت شدن تن هامون ، هر چند بین یه خروار لباس و حوله بودیم.

دست های سردش رو روی سینه م گذاشت، نگاهم به سمت دستهای ظریفش کشیده شد ، مگه با این دست ها میتونه حتی یک میلی به عقب هلم بده ؟

با ترس و صدای لرزونی گفت :

- برو عقب !

اولین حرکت رو زدم ، صورتم رو پایین بردم و یه بوسه ی ریز به چونه
ش زدم. سرش رو عقب کشید و با وحشت نالید :

- کیان !

با عقب کشیدن سرش همزمان لبهای سمجم رو پوست گردنش قُل
خوردن.

نفس زدن هاش رو دوست داشتم چون منو بیشتر مغلوب میکردن که
کارم رو ادامه بدم .

با همون ترس و حالت نفس زدن ملتمس وار نالید :

- کیان تو رو خدا پاشو این شیطنتای مسخرتو جمع کن!

سرم رو تو گردنش فرو بردم ، بوی شامپو و بوی تنش حس هام رو

قلقلک میداد، با نجوای آرومی رو پوست گردنش لب زدم:

- چرا ازم فرار میکنی ؟

سینه ش زیر حجم سینه پهنم بالا پایین میرفت و با صدای گرفته ای
جواب داد :

- فرار نکردم، ما با هم نامحرمیم نمیخوام بهم نزدیک بشی.

زبون مرطوبم رو رو گردنش کشیدم و گفتم :

- هیش ... خیلی طولش نمیدم...

انقدر صدام خمار و اوج خواهشش رو داشت که ترسش بیشتر شد و با
وحشت سعی میکرد تنش رو از زیر تنم بیرون بکشه ... اما این تقلاها
دوومی نداشتن چون با یا حرکت مچ هر دودستههاش رو گرفتم و بالا
سرش جمع کردم.

سرم رو پایین آوردم و کنار لبش با نجوای خیلی خفیفی آهسته لب
زدم :

- فقط یه کوچولو بهار قول میدم.

با لرزشی از بغض گفت :

- نمیخوام ... نمیخوام لعنتی پاشو برو کنار تو نامحرمی این رفتارا چیه
در میاری.

گاز ریزی به لب پایینش زدم ، باناله ی آخ گفتنش تمام حس هام جون
گرفتن.

- اگه یا بار دیگه بهم بگی نامحرم یه بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت
یادت نره .. تنت ، خودت همه چیزت مال منه میفهمی ؟ کی به اندازه
خودم به وروجکم محرم تره؟

هلم داد و دوباره پرخاشگرانه گفت :

- برو کنار دیوونه روانی ... باز زده به سرت؟ تو شرکت چی زدی اومدی
خونه؟

با تک خنده ی آرومی که از اینجور حرف زدن و حرص خوردن هاش
لذت می بردم، آروم لب زدم :

- اوم چی زدم ؟ بذار یکم فکر کنم ! آهان اونموقع که خواب بودی لباتو
حسابی خوردم !

با مشت به بازوم زد و با صدای گرفته و بلندی گفت :

- من غلط بکنم دفعه دیگه پامو تو این اتاق بذارم ،خاک تو سرم که
میدونم چه آدم هاری هستیا اما باز پاشدم اومدم تو اتاقت ... تو اصلاً
قرار بود قبل اینکه بیای زنگ بزنی منو ببری بازار ! پاشو ببینیم کیان ...
پاشو پاهامو له کردی!

پاهش بین پاهام بود و زانوهام دو طرف بدنش، فشاری زیادی روی
تنش نداشتم اما این فیلم بازی کردن هاش بیشتر قصد پس زدنم رو
داشتن.

با تک بوسه ای به لبهات، صورتم رو ازش فاصله دادم و تو چشمهات

نگاه کردم ، چرا برعکس چشمهات همیشه باهام حرف میزنه ؟

اون ها الان دارن جار میزنن که من قدم بعدی رو بردارم و کاری کنم

که هر دومون به آرامش قلبیمون پیوند بخوریم اما زبون تند و تیزش بر

عکس این چشمهای آروم، چیزی دیگه ای رو به زبون میارن!

آب دهانش رو با صدا قورت داد و چشمهای ترسیده و پر احساسش رو

به نگاه سرکش و خمارم گره کرد.

سرم رو پایین آوردم درست نزدیک چند سانتیه صورتش که با بغض

گفت :

- کیان تورو خدا تمومش کن ... خوشم از این رفتارها نیامد.

- ما که قبلاً زیاد از این صحنه ها داشتیم !

- اون مال قبلاً بود ما با هم صیغه یه ماهه گذاشتیم با هم محرم بودیم
، زنت بودم ولی الان نه...

- واسه چند تا بوسه و یه نازو نوازش که دیگه محرمیت نمیخواد ...

کلافه و بی جون از تقلاهای بی نتیجه ش گفت :

- وای کیان خدا منو بکشه از دستت چقدر نفهمی تو ... هوف .

خنده م گرفت و با خنده گفتم :

- انقدر حرص نخور فردا واسه بچم شیرت خشک میشه.

با تعجب و چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و شروع کرد به مشت و لگد

پروندن به بازو هام و پاهاش که بین پاهام بودن ؛

با خنده عمیقی سعی میکردم مهارش کنم ولی از ته دل این دیوونه

بازی هاش رو دوست داشتم که با هر حرص خوردنش جون میگرفتم.

- پاشو دیوونه توهمی ، پاشو روانی ... من میگم بهم دست نزن تو بچه

هاتو وسط میکشی !

خندیدم و باز دستهایش رو گرفتم:

- عزیزم خب قرار نیست تا آخر عمرت اینجوری پیشم باشی بالاخره یه

روزی...

با حرص و عصبانیت و عاصی چشمهایش رو روی هم گذاشت و نالید :

- وای کیان مرگ من پاشو !

حرصم گرفت از اون عصبانیت و جدیتش که حالا جای چهره شوخ و

خوردنیش نشسته بود.

- زهرمار و پاشو ... اگه مشکلتم محرمیته خب همین الان زنگ میزنم

مش رضا سه سوته برامون بخونتش دیگه این اداها چیه در میاری ؟

حس کردم از وحشت جمله م یه رعد بزرگی از چشمه‌های عبور کرد ،
طوری که برای لحظه ای صامت و میخکوب شده بهم نگاه کرد و بعد از
مکث کوتاهش با چشمهای ترسیده و زمزمه لرزانش مردد پرسید :

- یعنی دوباره محرمت بشم ؟

نگاه تیزم رو پشت عادی بودن و خونسردی پنهون کردم و با بالا دادن
شونه م گفتم :

- خب ، تو یه دختری منم یه پسر مجردم که داریم با هم زندگی
میکنیم ؛ از قدیم گفتن دوتا نامحرم که تنها کنار هم باشن شیطون
بینشون سنگ میندازه تا یه جورایی بهم نظر بندازن و بهم نزدیک بشن^۴
...

از شوخی و تظاهر صرف نظر کردم و محکم و جدی گفتم :

- محرم شو ... بذار دوباره با هم باشیم من نمیتونم اینجوری زندگی
کنم بهار ... میبینی که انقدری که بهت میل دارم تا حالا نسبت به هیچ
دختری اینجوری نبودم .

صورتش که میگفت بغض داره و با بغض نا آرومی که چونه ش رو
تحریک کرده، آهسته لب زد :

- تو که داشتی با منشیت به جاهای خوب خوب میرسیدی چرا دروغ
میگی که فقط به من ...

- به مرگ خودم نه ... نه اینکه نخواستم، خواستم ولی یهو پشیمون
شدم بهش گفتم بره بیرون که تو یهو سر رسیدی !

با همون بغض ادامه داد :

- اما من نمیخوام دیگه محرمت باشم الانم اگه اینجام به اجبار خودته
که به زور نگهم داشتی و نمیداری برم !

سنگ میزد ... هر چقدر من ملایمت میکردم اون سنگ میشد و تیکه
سنگهای بزرگش رو به طرفم پرت میکرد.

دلم رو روی تنش جا گذاشتم ... دلی که داشت از سینه م بیرون میزد و
برای لحظه ای خوشی و انتظار آغوشش، به تنگ اومده بود.

خودم رو نباختم و از روش بلند شدم ... اشکش چکید ...

بخاطر تقلا کردن هاش حوله از رو قسمت رون و ساق پاهاش کنار رفته
بود ... توی دلم پوزخندی زدم از اینکه انقدر شوق این دختر چموش و
سنگدل رو دارم عاصی شدم، تا جایی که تونستم نگاهم رو کنترل کردم
تا به طرف اون قسمتها هرز نره.

بطرف در اتاق رفتم ... اتاق خودم بود ... تخت خودم ... این دختر هم
مال خودم بود ...

دستگیره در رو گرفتم و محکم گفتم :

- پاشو جمع و جور کن بریم بازار ، واسه فردا شب باید خرید کنی .

- اگه ازم پرسیدن باهات چه نسبتی دارم بهشون چی بگم ؟

نیم نگاهی با غیض به طرفش کردم اما همین که دوباره چشمم به صورت مرتب و آرایش کرده ش افتاد لحنم خود به خود از اون حالت پَکر شده و دلگیر خارج شد و عادی لب زدم :

- خودت چی دوست داری ؟ هر چی راضیت میکنه بگو.

کمی مکث کرد و بعد با صدای خفیف و تعللی لب زد :

- بهشون بگم داداشمی ؟

این دختر چی توی سرش میگذره که حتی من با این سن و سال و تجربه نمیتونم ازشون سر در بیارم ... تنها نسبت و لقب مسخره ای رو بکار برده بود که آتیش پر خشمی از دورن منو به کامش میبلعید
نسبت " خواهر و برادری "

نفس عمیقی کشیدم و تمام احساسات ضدو نقیض رو پس زدم و بر عکس ولوله ی دلم آروم گفتم :

- هر چی دوست داری بگو ... اهمیتی نداره !

محال بود فکر کنه من انقدر بیخیال و عادی واکنش نشون میدم ...
عمداً بهش گفتم تا عکس العملش رو ببینم .

چشم تنگ کردم و تیز شدم تا حالت هاش رو دقیق متوجه بشم.

با تموم شدن جمله بی خیالیم ، به ضرب سرش رو بالا آورد و ناباور بهم خیره شد.

نزدیک تالار رسیده بودیم .. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و کامل
بطرفش پیچیدم ... من همین امشب قصد داشتم این دختر رو کشف
کنم حتی اگه رفتارهام به بدترین شیوه یا وحشیانه ترین صورت تعبیر
میشدن.

آرنج دست چپم رو رو فرمون گذاشتم و اون یکی دستم رو پشتیه
صندلی بود .

به آرومی پرسیدم :

- تو چه مرگته بهار ؟

گیج و منگ سرش رو تکون داد و حالت تدافعی به خودش گرفت و
گفت :

- من چه مرگمه ؟ نمیدونم تو اگه میدونی بگو !

- من سوال کردم سوالمو با مسخره بهم جواب نده ... فقط بگو چته ؟
این رفتارات واسه چیه ؟ چرا الکی از خودت یه رفتارایی در میاری که
وانمود کنی بهم حسی نداری ؟

با تعجب ساختگی چشم گرد کرد و با اشاره انگشتش روی سینه ش
گفت:

- من به تو حس دارم ؟ چه توهمِ دوزاری! خودشیفتگیِ تو حلقم... من
غلط بکنم به تو حسی داشته باشم به قول خودت منه الف بچه چه به
این غلطاً !

از نوع حرف زدنش بدم اومد اخم غلیظی کردم و بهش توپیدم :

- اینجوری حرف نزن بدم میاد، مثل دخترای خیابونی حرف می زنی.

با تعجب واقعی از تشری که بهش زدم عکس العمل نشون داد:

- من شبیه دخترای خیابونیم ؟ آره ؟ منو با اونا مقایسه میکنی ؟

- من نگفتم خودت شبیه دخترای خیابونی، گفتم شبیه اونا حرف نزن...

بهار با حرصی عیانی کامل به طرفم پیچید ... با این آرایش ملایم و رژ
جیگری تندش و اون لنز خاکستری که با خط های سیاه دور چشمش
حالت وحشی تری به چشمهانش میدادن کمی سنش رو بالاتر نشون
میداد ... هنر آرایشش کمی ضعیف بود ... بعد از ظهر از یکی از آرایشگاه
های معروف نزدیک خونمون براش وقت گرفتم و بردمش اونجا... شاید
از نظر همه این آرایش مدل موش ساده بنظر میومد ... موهاش رو
صاف کرده بود و آزادانه روی شونه هاش رها بودن و آرایشش هم زیادی
زننده و غلیظ نبود ... اما من ظاهر همیشگیش رو دوست داشتم.

با حرص شروع به غرغر زدن کرد :

- تو داری میسوزی که من گفتم خودمونو خواهر و برادر معرفی کنیم

آره ؟

سرم رو تکون دادم و آروم لب زدم :

- ابدأ ... اصلاً برام فرقی نداره.

- چرا چرا واسه همینه که داری میسوزی و گرنه یهو جبهه نمیگرفتی و

اخلاق سگیتو دوباره رو کنی ... دلم خوشه آوردیم مهمونی ... نگهم

داشته این بیرون، همه دارن میرن داخل لذت میبرن منو تو ماشین نگه

داشته بهم میگه بگو چه مرگته که میخوای به همه بگی ما خواهر

برادریم ... توهم ورش داشته میگه تو به من حس داری ، هه ... چه

خنده دار، من به گور هفت جد و آبادم بخندم که به تو ...

سریع بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش ... لبه‌اش خاموش

شدن و نگاه سرکشش روی تموم صورتم ثابت موند.

نیشخندی زدم ، زبون درازی هاش هیچوقت تمومی ندارن ، اگه بخاطر
بهروز نبود که بهش گفتم امشب حتماً میام مهمونی، همین الان برمی
گشتم خونه تا جواب ضدحال زدنهایش خوب تلافی بشه.

نگاه جسور و جدیت من بین قرنیه هر دو چشماش در حال گذر بود ...
این نگاه ترسیده ش دنیایی راز نهفته داشتن که باید هر چه زودتر سر
از کارهای این دختر در میوردم.

سرم رو کمی بهش نزدیک کردم و آخرین اولتیماتوم و اخطار محکم
رو بهش گوشزد کردم :

- ببین چی میگم بهار خانوم ... از مهمونی که برگشتیم رک و پوست
کنده بدون هیچ حرف اضافه ای دلیل کارتو برام توضیح میدی ... وای
به حالت اگه یه ذره طفره بری یا بخوای از زیر گفتنش در بری اونوقت
به جون خودم یه کاری میکنم که از نگفتنت پشیمون بشی ...

نفس های داغش که به صورتم میخورد هجوم ترسش رو فریاد میزدن

... لب گزید تا بغضش رو جلوم نشکنه ...

سرم رو کنار کشیدم و با اشاره به در ماشین گفتم :

- پیاده شو تا الانشم زیادی دیر کردیم ...

خواستم دستم رو از بازوش بردارم اما دوباره محکم تر گرفتمش و با نگاه

دقیقی به چشمهای آماده به بارشش با تحکم گفتم :

- اونجا از جفتمم جُم نمیخوریا ... این مهمونیا همه کسیه ... همه جور

آدم بینشون هست ، فقط پیش خودم می شینی هر جا خواستی بری یا

هر کاری داشتی به خودم میگی که با هم بریم ! باشه ؟

با بغض فقط آروم سرش رو بالا پایین کرد...

ملایم تر از قبل گفتم :

- اگه بخوای گریه کنی آرایشت خراب میشه ... فعلاً به چیزی فکر نکن
تا بعد ... برو پایین.

از ماشین پیاده شد منم پشت سرش پیاده شدم ،همون لحظه صدای
زنگ گوشیم بلند شد.

میدونستم بهروزه و قبل از اینکه تماس رو وصل کنم آرنج دست راستم
رو مقابل بهار گرفتم تا دستش رو به آرنجم حلقه بزنه.

دکمه برقراری تماس رو زدم و همزمان کنارش آروم راه افتادم... بخاطر
کفش هاش مجبور بود آروم راه بره.

- بهروز ما بیرون تالاریم الان میایم داخل.

- اوه .. پسر بیا ببین اینجا چه خبره.

با تعجب و سریع پرسیدم :

- چه خبره؟

- این پسر سهیل بیا ببین کیو گرفته دختره تا دیروز زیر منو تو بود

حالا رفته زن سهیل شده...چه بده بستونی بشه بین هردوشون.

غش غش خندید...

- دختره کی هست حالا؟

نگاه بهار با اخم به طرفم چرخید... یعنی حسودیش شده؟

بهر روز دوباره خندید و نفهمیدم داشت با کی حرف میزد که با ناز

کشیدن و ادا گفت :

- من قربون اون نازت برم خانمم یه دقیقه بشینی اینجا الان میام

فداتشم .

آروم بهش تشر زدم :

- کوفت و فداتشم داری با کی حرف میزنی؟

- دل آرامه با تریلی میره رو مخمو برمیگرده، نمی ذاره من از جفتش
تکون نمی خورم... خسته شدم پسر...

- درد، من میگم بگو اون خره کیه کیه که گفتی زن ...

سریع بین حرفم پرید:

- بابا میشناسیش، بیا خودت ببینش، الان خاطراتش یکی یکی برات

مرور میشن !

باز خندید... من که نفهمیدم چی میگه گوشه رو قطع کردم و تو
جیبم گذاشتم، دیوونه بودن بهروز برای همه یه چیز عادی به حساب
میومد همه از کله خر بودن و احمقی هاش خبر داشتن مخصوصاً خودم
که رفیق شفیق چند ساله م بود و از تمام جیک و پوکش خبر داشتم.

وارد تالار شدیم ، همون قسمت ورودی خانواده ی سهیل و یکی دو نفر
دیگه که حدس میزدم از خانواده ی عروس باشن، بهمون خوش آمد
گفتن.

به بهار نگفته بودم جشن عقد سهیله ... سهیل رو میشناخت ،شریک
قبلی مجتبی بود و الان یکی از رقبای اصلی من ... باهم ارتباط خوبی
نداشتیم بعد از اون حيله و رند بازی که با مجتبی ساده در آورد
حسابش رو تو کفه ترازو گذاشتم برای روزی که به هر کدوم، به موقع
جواب پس بدم.

از کنار خانواده سهیل که گذشتیم رو به بهار پرسیدم :

- اینارو شناختی ؟

بهار گیج بود ... گیج و کمی هم در هم ...

نگاهم کرد و لبه‌اش رو با پایین چین داد و گفت :

- نه شناختم ولی قیافه هاشون خیلی برام آشناست انگار قبلاً یه بار
باهاشون برخورد داشتم.

- بریم رو اون میز بشینیم.

به اشاره ی دستم توجه کردو به سمت اون میز کنجی که انتخاب کرده
بودم پیچید.

- اصل کاری رو هم الان میبینی ، فکر کنم اونو بهتر از همه بشناسی !

صندلی براش کنار کشیدم ، در حین نشستن پرسید :

- اصل کاری کیه ؟

- شال و مانتوت رو در بیار لباست پوشیده ست میتونی راحت باشی.

با چشم غره ای بلند شد و زیر لب غر زد :

- کم داشتم تو بهمم بگی چیکار کنم.

شالش رو تا کرد و رو دسته ی صندلی گذاشت ... یه دونه انگور از میوه
های ظرف روی میز برداشتم و تو دهن انداختم و گفتم :

- خب معلومه من باید بهت بگم چیکار کنی، یه نگاه به دورو برت بنداز
ببین چقدر آدمای جورواجور میبینی اینا همشون تا چند دقیقه ی
دیگه مست و پاتیل میشن که این تالارو با همه چی می ریزن تو
سرشون

سریع با تمسخر گفت :

- بله یه نمونه لاابال و مست و پاتیلش اتفاقاً عقب گرد کرده به طرف
میزمون.

برگشتم نگاه کردم دیدم بهروزه ... انگار داشت به میز جلوییمون میرفت
ولی مارو که دید به قول بهار عقب گرد کرده به سمتون.

به میز جلویی نگاه کردم به گفته ی بهروز چهار تا حوری روش نشسته
بودن که خوراک این بزغاله هوسباز بودن.

معلومه تا الانش کم زیاده روی نکرده چون حرکاتش می گفت کمی
مسته ، در حینی که بطرفمون میومد دستهایش رو از هم باز کرد و با
لبخند و لحن کشداری گفت :

- پس بالاخره اومدین ... نمیدونی چقدر منتظرت بودم پسر ، یه سوژه
توپ واسه خندیدن دارم که فقط لنگ تو بودم ...

نزدیکمون شد و با چشمک و اشاره چشمی گفت :

- ببین چه جای دنجی رو انتخاب کرده که با زنداداش خلوت کنه .

دستش رو به طرفم دراز کرد ، دست تو دستش گذاشتم و با لبخند
گفت :

- چطوری بزمجه ؟ چرا انقدر دیر اومدین، ترکیدم از بس خودم تنها
عیش و نوشی کردم این دخترا هم گاگولم کردن ... هر دفعه یکیشون
میکشونتم اینورو اونور ... شانس بیارم اسماشونو باهم قاطی نکنم که
بدبختم .

خنده ی کوتاهی کرد و صندلی بین منو بهار رو کنار کشید و نشست :

- تو که اول جملت گفתי خودت تنهایی ؟

خندید و گفت :

- من غلط بکنم خودم تنهایی پیام مگه همچین اجازه ای دارم ... با پنج

نفر اومدم هر کدومشونو رو یه میز گذاشتم هر ده دقیقه جامو پیش

یکیشون عوض میکنم هیچکدومم نمیفهمه جریان چیه .

- خاک تو سرت کنن بدبختِ مریض، وقتی ایدز گرفتی بعد حالت

میشه دست از این کارات برداری.

با پرویی و شیطنت گفت :

- عزیزم من راه پیشگیریشو بلام نمیدارم ایدزشون طرفم بیاد .

خب قاعدتاً رو حالت عادی نبود که حضور بهار رو هم نادیده گرفته و

در مورد هر چیزی راحت حرف میزنه.

به سمت بهار که پیچید و جوری که انگار تازه بهار رو دیده باشه، با

تعجب مچ دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت :

- عه بهار خودتی؟

با تمسخر و پوزخند گفتم :

- نه مامانشه از تو قبر بهش مرخصی دادن اومده اینجا یه احوالپرسی با

تو و مهمونا بکنه و برگرده .

بهار با چشم غره ی غلیظی بهم نگاه کرد و دوباره نگاهش رو به بهروز

احمق دوخت که با تعجب بهش گفت :

- وای دختر چقدر خوشگل شدی ... بزخم به تخته اصلاً حوری شدی
واسه خودت ... چرا من زودتر از کیان ندیدمت.

-هوی... جمع کن خودتو از بس خوردی داری گاف میدی.

با کف دست روی میز زد و چندبار مکرر تکرار کرد:

- ماشالله ماشالله اصلاً یه تیکه ماه شدی ... جون خودم بیا این کیان
بدعنقو ول کن ... من حاضرم همه این دختر مخترای خنگو بذارم کنار
بیام ...

- پاشو احمق، برو زیادی خوردی حالت خوب نیست داری چرت و پرت
می گی!

بهروز بهم نگاه کرد و با حالت شوخی و مسخره ای گفت :

- به تو چه میتونه به بقیه خواستگارش هم با دقت فکر کنه بعد تصمیم
بگیره کدومو بینشون انتخاب کنه.

میدونستم بهروز داره شوخی میکنه و یه جورایی سربه سرمون میذاره
واسه همین هم به جای جبهه گرفتن به دیوونه بازی هاش لبخند می
زدم، بهار بدون اینکه به احمق بودن بهروز واکنش خوبی نشون بده تند
و تیز گفت :

- فکر کنم زیادی خوردی هوشت هم از سرت پریده ... بنظرم پاشو برو
یه سر به میزات بزن ببین یه وقت عملیات ناموفق در نیاد گیس و
گیس کشی راه بندازی تو مهمونی !

تو دلم از این حاضر جوابیش قهقهه زدم و نگاهم رو به بهروز دوختم.
بهروز که از زبون درازیه بهار جا خورده بود، با تعجب گفت :

- اینو کجا بردیش آرایشگاه ... موهاشو صاف کردن یا زبونشو اتو
کشیدن انقدر دراز شده !

با لبخند شونه ای بالا دادم ، پیش خدمت با سینی لیوان های شربت به سمت میزمون اومد.

یه لیوان شامپاین سفید برای خودم برداشتم ، بهروز هم یه شراب قرمز برداشت ، ترجیح میدادم تو اینجوریا مهمونیا یه نوشیدنیه سبک بخورم تا چهار دنگ حواسم به اطرافم باشه ولی برای آدمی مثل بهروز خوشگذرونی ارجحیت داشت.

یه لیوان شربت هم برای بهار جلوش گذاشتم.

بهار لیوان شربت آلبالو رو که دید لب گزید و با شرم و حیای محجوب و شاید هم از ترس گفت :

- من الکل نمیخورم.

بهروز یق زد زیر خنده و گفت :

- بهار جان جلو کسی نگو هر و کر بهمون بخندن ... یعنی تو نمیتونی

شربت آلبالو رو با لیوان تو دست من تشخیص بدی ؟

بهش تشر زدم :

- خفه خون بگیر ... دیگه داری زیاده روی میکنیا حواست هست ؟

بهروز با همون خندا ی مسخره ش با دستش ضربه ای به شونه م زد و

گفت :

- خب راست میگم چون تو ... یاسی هم یادمه یه بار یه همچین سوتی

پیش رفیقام داد، کم مونده بود بترکم از خنده ... ولی مگه میشد بخندم

اگه میخندیدم که حالا از اون دنیا براتون بای بای میکردم.

پوف کلافه ای کشیدم و بهار با اخم و جدیت گفت :

- من دوست دخترت نیستم که الان بخوام راهیت کنم اون دنیا، اگه

میخوای بخندی بخند.

بهروز با این حرف بهار بلند تر از سری های قبل قهقهه زد.

از خندیدنش حرصم میگرفت که دلم میخواست یه مشت تو صورتش
خالی کنم تا فکش برای چند دقیقه آرام بگیره.

- به به ... بین این کجاست ، جناب کیان خان ؟

سرم رو به جهت صدا پیچیدم ، سهیل بود و اون زنی که بهروز ازش
حرف میزد... گیسو بود ... گیسویی که بخاطر بهار چند ماه پیش از
خونه بیرونش کردم و نتونستم تو رابطه م کامل باهاش پیش برم.
سریع هر دوشون رو از بالا تاپابین برانداز کردم ... به قول بهروز درو
تخته مناسب هم بودن ...

جشن عقدشون بود اما تیپ هر دوشون خیلی مناسب این جشن نبود ...
گیسو یه لباس دکلته سفید بلند و دنباله دار پوشیده بود و سهیل هم
یه کت اسپورت زغالی...

در حین نگاه کردنشون بودک که یهولیوان شربت از دست بهار افتاد و شروع به سرفه کردن ، کرد.

بلند شدم، بهروز هم به تبع از من بالاخره دل از لیوان نوشیونیش کند و اجباراً از جا بلند شد.

دست سهیل به طرفم دراز شد و با لبخند گفت :

- چطوری رفیق ؟ خوش اومدی خیلی وقته دارم چشم میگردوندم که ببینمت !

دست تو دستش گذاشتم و محکم فشردمش تا بهش حالی کنم قدرت همیشه از آنِ منه نه اون.

- از دیدنتون خوشحالم ... خیلی به هم میاین مبارکتون باشه.

سهیل سری به منظور تشکر تکون داد و گیسو هم با طنازی و همون
عشوه هایی که یادش رفته قبلاً برای رابطه با من چه جوری له له میزد
، دستش رو توی دستم گذاشت و به نرمی فشردش:

- ممنون، منم مثل سهیل خیلی دوست داشتم که امشب تو جشنمون
حضور داشته باشی، خوش اومدی.

دستش رو رها کردم و با ملایمت لبخند زدم، لبخندی که بی شک
در جوابش کم از پوزخند نبود ... یه جوری باهام حرف میزنه انگار من با
ازدواجش قراره یک عمر پشیمونی بکشم.

چشمم به نگاه هیز و کثیف سهیل افتاد که به سمت صندلیه کنارم
کش اومده بود ... با اون چشمهای دریده وقتی به یه دختر نگاه میکنه
ازش میفهمم که منظور نگاهش چیه.

با عصبانیت دستم مشت شد و به طرف بهار نگاه کردم، هنوز نشسته بود، دست چپش رو جک زده زیر چونه ش و نگاهش درست جهت مخالف ما بود.

- نمیخواهی پارتنرت رو به ما معرفی کنی کیان خان ؟
- حتماً.

دستم رو پشت کمر بهار گذاشتم تا از جا بلند بشه و همزمان گفتم :
- بهار دختر عمومه و همینطور...

به صورت بهار نگاه کردم، چقدر آشفته ست و چرا بر عکس دقایق قبل سرش رو پایین نگه میداره...

قبل از اینکه من چیزی بگم خود سهیل با تعجب و پریشون گفت :
- این بهار خواهر مجتبی نیست ؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و با فشردن قوس کمر بهار و نزدیک
کردنش به خودم محکم لب زدم :

- خواهر مجتبی و نامزد بنده.

نگاه سهیل با تعجب شدیدی همراه شد ... یه جوری که انگار با یه
واقعیت شگفت انگیز و عجیب غریب روبه رو شده ... بهار رو محکم تر به
خودم فشار دادم ... اما حس لرزش تنش از زیر دستم محسوسانه
مشخص بود ... بهش نگاه کردم ، حس کردم از چیزی آشفته و فراریه و
حتی نفس کشیدن تو این آشفتگی براش سخته .

سهیل با همون حالت مذکور ابروهایش رو بالا داد و با کش دادن لبهایش
لب زد :

- نامزد ؟ شما کی نامزدی کردین ؟ مجتبی که میگفت هیچوقت با هم
رابطه ی خوبی ندارین اونوقت با خواهرش ...

- اون مال گذشته ست، تا چند روز دیگه مجتبی هم آزاد میشه.

گیسو بین اون تنش، شوخی کرد:

- وای پس بالاخره تو هم قافیه رو باختی به یکی دل دادی...

- عزیزم ... زندگیه خصوصیه دیگرون به ما ارتباطی نداره .

گیسو با همون خنده سرش رو تکون داد و در جواب سهیل گفت :

- اوهوم ربطی نداره ... حق با توعه ... فقط یکم برام عجیب بود.

بهروز با لحن جدی و همراه با لبخند تصنعی گفت :

- عجیب نباشه گیسو جان ... مگه منو کیان هم میدونستیم که بخت و

اقبال شما دوتا قراره کجا بیفته !

سهیل دستش رو به طرف بهار دراز کرد و با لبخند چندش واری که
حتی از پشت اون عینک می تونستم نگاه کثیفش رو موشکافی کنم به
بهار خیره شد و لب زد :

- خیلی خوشحالم که اینجایی بهار جان ... هیچوقت دست پختت یادم
نمیره ... واقعاً، واقعاً خوشمزه بود ... طوری که هنوز مزه شونو تو دهنم
حس میکنم ... خیلی دوست داشتم مجتبی هم امشب تو جشنم حضور
داشته باشه ولی حیف شد انگار قسمت نبود .

دست سهیل هنوز جلوی بهار کشیده بود و بهار ریز بینانه فقط به
صورت سهیل نگاه میکرد ... رفتارهای بهار کمی برام عجیب بودن ...
سکوتش ... نگاه خصمانه ش و شاید هم اون بغضی که من تصورش
میکردم که انگار چونه ش هر از گاهی از بغض میلرزید.

با مکث طولانی و نشون دادن هیچ عکس العملی، سهیل دستش رو
پس کشید و با لبخند گفت :

- باعث افتخارمه که اینجایین ... راستی مجتبی از نامزد شدنتون خبر

داره ؟

بهار آروم به کمرم زد و تا نگاهش کردم، خیلی ریز گفت:

- من یه دقیقه میرم اینجا و میام.

مثل خودش آروم حرف زد:

- کجا ؟ صبر کن اینا که رفتن با هم میریم.

سریع گفت :

- نه نه تو بمون پیش دوستات من خودم میرم زود میام.

قبل از مخالفت بیشترم سریع با یه ببخشید از کنارمون رد شد و رفت .

دل توی دلم نبود... حس کردم صدای آرومش بغض شدیدش رو فریاد

میزنه و شبیه یه ناقوس پر خطر ، مکرر تو گوشم زنگ میخورد.

سهیل گوشیش رو از جیبش در آورد و با بهونه ی تماس گرفتن کمی

از ما فاصله گرفت ... دلم گواهی بد میداد، یه شور عجیب که

نمیدونستم از چی و از کجا سرچشمه میگیره .

گیسو هم کنارمون موند و یک ریز از هر دری حرف می زد...

حواسم پی بهار بود ... به ساعت مچیم نگاه کردم بیست دقیقه ای

میشد که از زمان رفتنش می گذشت ... سرم رو کنار گوش بهروز خم

کردم و آهسته گفتم :

- میرم بینم بهار کجا رفته نگرانشم ...

بهروز وارفته و آروم گفت :

- اینو چیکار کنم ... شوهر دراز گور به گور شدش کجا رفته اینو

انداخته پیش ما مخمونو تلیت کنه ...

بی حوصله گفتم :

- تو از پسِ فکش برمیای ... نترس حوصلتو سر نمیبره ... اینجا باش من
زود برمیگردم.

از پیچ راهرو گذشتم و به طرف سرویس دستشوئی و جایی که
مخصوص تجدید آرایش بانوان بود رفتم، هر چقدر منتظر بودم خبری از
بهار نشد، از یکی دو نفر خواستم صدایش بزنم ولی انگار نه انگار باز هم
اونجا نبود.

تمام سالن و قسمتی که مختص به تعویض لباس بود همه جارو گشتم،
نبود ... نبود ... نبود ... دیگه داشتم کلافه میشدم ، انگار این دختر بچه
کوچیک آب شده و رفته زیر زمین که هر جا رو نگاه میکنم خبری ازش
نیست.

بقدری اعصابم خراب بود که دلم میخواست این تالار و تشکیلاتش رو،
رو سر بهار و افراد دیگه خراب کنم ، به بهروز زنگ زدم اما اونم گفت

هنوز خبری از بهار نشده و اون دختره روانیه وراج هم هنوز پیششه و
مخش رو صاف آسفالت کرده.

کم کم داشتم نگران میشدم که نکنه میون این شلوغی یه اتفاقی براش
افتاده باشه ... باید میرفتم بیرون تو حیاط تالار رو هم نگاه میکردم، دلم
شور عجیبی میزد که حس میکردم یه چیز بزرگ یا یه خطر بهار رو
تعقیب کرده.

از ورودیه سالن بیرون اومدم ، چند تا از همکارای شرکت کنار هم
ایستاده بودن و با هم حرف میزدن.

از کنارشون گذشتم انقدر دیوونه و نگران بودم که قصد کردم دورواطراف
حیاط و باغ تالار رو هم بگردم.

با قدمهای بلندی که برمی داشتم، سینه به سینه کسی شدم ، با
عصبانیت کمی خودم رو به عقب کشیدم ، سهیل بود که دستهایش رو

مقابلم بالا گرفت و با دست پاچگی و صدای لرزونی که حال دیوونه وارم

رو تشدید می کرد، سریع گفت :

- ببخشید...ببخشید ... ندیدمت !

انگار یه شوک بزرگ بهم تزریق کردن ... دیدنش حس خوبی بهم

نمیداد ... اون هم اینجا و جایی که خیلی تردد زیادی نداره .

با حالی داغون به زور و عصبی لب زدم :

- مهم نیست ... تو ... تو بهارو ندیدی ؟

سعی کرد حالت تعجب به خودش بگیره و با همون دست پاچگی و

هول گیج و منگ گفت :

- بهار ... نه نه ... ندیدمش ... یعنی چی ؟ مگه گمشده ؟

کلافه پوفی کشیدم و دستم رو بین موهام فرو بردم :

- نیستش ... همه جارو دنبالش گشتم .

- آ ... راستی ... من اومدم این دوروبرا با گوشی حرف بزنم اما حس کردم صدای گریه میاد دیگه یادم رفت چک کنم بینم اینجا کسی هست یا نه ،شاید بهار باشه میخوای یه نگاهی این دورو اطراف بنداز.

اون حس مثل یه سم تو تمام شریان های تنم نفوذ کرد و بدنم رو تحت شعاعش قرار داد ... چند ثانیه فقط با سکوت نگاهش کردم ... این آدم مرموز جز خطرناک ترین آدمهای دورو برم بود ... نمی دونستم چرا اون لحظه با این حرفش داشتم به جنون نزدیک میشدم...

با چیزی که گفت فهمیدم بهار اینجاست و اون از وجودش خبر داره و عمداً خودش رو به کوچه ی علی چپ میزنه.

معطل نکردم و با تنه محکمی که به شونه ش زدم از کنارش سریع رد شدم و فقط یه اخطار براش کافی بود همونطور که قدم برمی داشتم با خشم گفتم :

- فقط برو دعا کن بهار اینجا نباشه .

برنگشتم تا عکس العملش رو ببینم ولی حرفی که زد رو شنیدم:

" خب به من چه؟ مگه من وکیل وصی تو و بهار جونتم "

صدای گریه ی ریز اون دختر به گوشم رسید ... گریه ای که برای گوش

هام غریبه نبود ... تنم لرزید این گریه همونیه که بعد از هر بار دعوا

صدای ریزش به گوشم میرسید اما حالا با آهنگ و سوز شدیدتری

همراه بود ... توی دلم یک آن خدارو قسم دادم که خدایا این دختر فقط

بهار من نباشه چون ... چون با دیدنش اینجا و وجود سهیل کنارش ...

نزدیک تر رفتم ... دیدمش و با دیدنش فرو ریختم و ته دلم خالی شد ...

خودش بود که با همون جثه ی ریزش به درخت تکیه زده بود و گریه

میکرد.

صدام از ته گلوم مثل یه صدا از ته چاه بالا اومد :

- بهار تو اینجایی؟

سرش رو بلند کرد و هاج و واج بهم نگاه کرد ... بهش نزدیک شدم ... از
هر چشمش خون گریه میکرد و من علت گریه های گنگش رو
نمیدونستم ولی مطمئن بودم هر چی هست به اون سهیل حرومزاده
ربط دارن ...

با ترس و لرز از جا بلند شد و با منگی و لکنت شدیدی لب باز کرد :
-من ... من ... اومد ...

امون ندادم و سیلی محکمی تو گوشش زدم که با ضربه ی محکم
تنش به عقب مایل شد و سرش به جهت سیلی پیچید .

- با سهیل اینجا چیکار می کردی مگه من نگفتم از کنارم جم نخوری؟

دستش رو سمت چپ صورتش گذاشت و ناباور به صورت خشمگینم
خیره شد .

از سکوتش داشتم آتیش می‌گرفتم و با خشم شدیدتری داد زدم :

- با اون حرومزاده اینجا چیکار میکردی ؟

هق هق کرد و با گریه نالید :

- من با اون عوضی چیکار دارم چرا الکی حرف در میاری ؟

با این حرفش کنترلم رو از دست دادم و به موهای بلندش که آزادانه

روی شونه هاش آویزون بودن، چنگ زدم ، آخی از درد گرفت و مچ

دستم رو گرفت و نالید:

- کیان ... کیان ... به جون خودم داری اشتباه میکنی ، من اصلاً سهیل

رو اینجا ندیدم.

موهایش رو محکم تر کشیدم و با عصبانیت غریدم :

- اشتباه می کنم آره ؟ یه اشتباهی نشونت بدم اون سرش ناپیدا ؛ من
اون سگ هارو اینجا دیدم اون پیشت بوده بعد بهم میگی تو کور بودی
اشتباه دیدی ؟

از درد جیغ زد و با گریه گفت :

-من کی گفتم تو کور بودی ؟ اگه این دورو برا دیدیش چه ربطی به
من داره که میخوای بگی حتماً پیش من بوده ؟

-باشه تو راست میگی.

ملتمس وار هق زد :

- به جون خودم دارم راست میگم کیان ... کیان تورو خدا موهامو ول
کن ... دردم میاد خو.

فشار دستم رو کم کردم و از رو موهای دستم رو برداشتم ... بهش نگاه
کردم ... چطور میتونه انقدر راحت بهم دروغ بگه ؟ این قضیه زیادی بو

داره که بهار بخاطر ترس یا هر چیز دیگه ای داره یه موضوع مهم رو ازم
پنهون میکنه ...

این صورت سرخ و گریه هاش دلیل مهمی پشتشون مخفی داشتن ...
اگه اون هیولای کریه و حیوون صفت با بهارِ من ... نه نه خدایا ... حتی
فکر کردن بهش داره چهارستون بدنم رو میلرزونه ... زانوهام از تعادل
خارج شدن و به سمت پایین خم شدن ... گلوم خشک شد و سینه م از
فشار عصبانیت به حد انفجار رسیده بود.

ناخودآگاه به پاهاش و ساپورت تنش نگاه کردم نکنه ... نکنه اون بی
همه چیز...

به سختی و با صدایی که حتی به زور به گوش خودم میرسید، لب زدم:

- چیکارت کرد؟ بهت دست زد؟

چونه ش لرزید و سرش رو به طرفین تگون دادو با همون حالت
مذکورش که اعصاب داغونم رو زیرو رو میکرد ،گفت :

- نه ... به جون خودم نه ... چرا نمیخوای باور کنی من اصلاً با اون
کاری نداشتم من اصلاً نمیدونم که اونم اینجا بوده .

- پس خودت اینجا چیکار میکردی ؟ گریه هات واسه چی بود ؟

پیچ و تابى به دستهایش داد و با حالت ترسیده ای که بیشتر برای تبرئه
کردن خودش باشه گفت :

- تو اگه میگفتی مهمونیه اینه من عمراً نمیومدم اینجا ... من از این
عوضی نفرت دارم ... مال مجتبی رو بالا کشیده واسه خودش خوش و
خرم داره میگرده ، همین داداشمو بدبخت کرده که حالا مجتبی گوشه
زندون داره آب خنک میخوره اینم راست راست ...

با نفس زدن و اعصاب متشنجی که اگر اجازه میدادم بهار بیشتر از این
به دروغ هاش ادامه بده قطعاً همین الان یه بلایی به سرش میورد
سریع گفتم:

- راه بیفت ما میریم خونه.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و آشفته وار شماره بهروز رو گرفتم که
بلافاصله با بوق اول جواب داد :

- بابا تو کجایی ؟ از بس این درو پاییدم پدرم در اومد شما کجا رف...

- لباسای این دختره رو بیار بیرون ما میخوایم بریم ؟

بهروز کمی مکث کرد و بعد از مکثی که مطمئن بودم با جمله م گیج و
منگ شده، پرسید:

- بری ؟ کجا ؟ دختره کیه ؟

داشتم منفجر میشدم، مشت محکمی روی تنه ی درخت زدم و داد

زدم:

- مگه من با چند تا دختر اومدم ؟ منو با خودت اشتباه گرفتی که

بیست تا بیست تا با خودت میبری مهمونی ؟ بهروز من دارم میترکم ...

دارم آتیش میگیرم امشب اون حرومزاده نانجیب به ناموس من نزدیک

شده ؛ تا نفهمم چه اتفاقی افتاده آرام نمی گیرم ... لباسای مرده

شوریشو بیار میخوام برم.

بهروز تا گفت :

- کیو داری میگی ...؟

سریع بهش اخطار دادم:

- بهروز خفه شو ...هیچی نگو فقط لباساشو بیار تا نکشتمش همینجا

چالش نکردم.

صدای گریه بهار با صوت بلندی تو فضا پیچید ... پی در پی نفس های
کلافه و عصبی میکشیدم ... بهروز که حتم داشت الان از خشم و جدیت
به درجه بالایی رسیدم ، با شنیدن صدای گریه بهار آروم و بدون حرف
اضافه ای گفت :

- اوه اوه گاوش زاییده پس ... الان اومدم.

- پشت تالارم ... زود بیا.

بهش نگاه کردم ، از گریه هاش متنفر بودم مخصوصاً امشب که دلم
گریه هاش رو نمیخواست دلم یه جواب قرص و محکم میخواست که
تمام این افکار وحشتناک رو از سرم پاک کنه اما اون برعکس داشت با
این حرکات و گریه هاش مهر اطمینانی رو تمام افکار باطله م میزد.
نگاهم رو که دید وارفته و با حال خرابی از ترس و بیچارگی گفت :

- به جون خودم به جون مجتبی داری در مورد اشتباه فکر میکنی ،
من باهات کاری نداشتم اونم اصلاً با من کاری نداشت.

سرم رو با عصبانیت تکون دادم:

- تا چند دقیقه دیگه معلوم میشه... دروغ های اون روزتم رو می شن...

همین دیگه، یه دلیلی داشتی که این همه مدت حاضر نشدی بری

آزمایش بدی... فکر کردی کیان خره، یا ماه همیشه ابر می مونه!

- منظورت چیه ؟

بهر روز رو از دور دیدم که داشت به طرفمون میومد.

بهر روز از همون دور که با قدمهای بلندش به طرفمون میومد بلند گفت :

- چیشده ؟ باز رم کردی افتادی به جون این دختره ؟

چیزی نگفتم ، فقط نفسهای عصبیه من و فین فین کرنهای بهار بود که

جواب سوال تمسخر بار بهروز رو میداد.

نزدیکمون که شد بی توجه به چهره ی سوالی و پر تردیدش ، لباسها رو
از دستش گرفتم و به سمت بهار رفتم :

- زود باش بپوش یالا .

با حالت ترس قدمی به عقب رفت و با بغض و گریه گفت :

- بخدا من کاری نکردم کیان.

عصبی گفتم :

- باشه ... باشه ... تو اینارو بپوش بریم خونه من فعلاً اعصاب ندارم بهار .

میون گریه جیغ زد :

- من اصلاً با تو جایی نمیام ... میخوام برم خونه خودم .

از عصبانیت شدید صدام به قدری بالا رفت که اصلاً نمی تونستم

کنترلش کنم:

- یا اون دهن تو میبندی و بی سروصدا لباساتو میپوشی یا انقدر میزنمت

که صدات قطع شه ... بیوش وگرنه خودم به زور تنت میکنم.

با حق هق و گریه باز قدمی به عقب رفت و بیچاره حال به بهروز نگاه

کرد :

- تو یه چیزی بهش بگو ... زده به سرش ... من چه کاری با سهیل

داشتم آخه ؟ داره دیوونم میکنه .

بهروز دستهایش رو بی طرف بالا گرفت:

- من نمیتونم تو مسائل ناموسی دخالت کنم ... بعدش هم فقط خودت

از پس این گودزیلا بر میای ... دور منو خیط بکش ... شرمنده.

- چیکار اون داری هان ؟ من دارم بهت میگم بیوش من دارم بهت

میگم چیکار کن تو به اون میگی بیاد کمکت تا دهن منو ببنده ؟

تخس شونه ش رو بالا داد:

- نمیام باهات ... چون تو روانی ، بخاطر یه موضوع ساختگی تو ذهنت
میخوای منو ببری آزارم بدی ... تو سهیل و اینجا دیدی خب چه ربطی
به من داره ؟ میخوای زور بندازی گردنم که حتماً یه چیزی بینمون
پیش اومده ؟

با چشمهام به لباسهای تو دستم اشاره کردم :

- باشه میریم خونه تا تکلیف مشخص بشه.

داد زد :

- تکلیف چی ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری کیان ؟

لباس هارو تخت سینه ش زدم که اونهارو از دستم گرفت و پرت کرد به

گوشه ای از باغ ، به چشمهام زل زد و با غدی گفت :

- نمی پوشم ... من باهات نمیام.

گوشه ی لبم رو جویدم ... داشتم زیادی خودم رو کنترل می کردم...

- سگم نکن بهار ... سگ بشم هار میشم میفتم به جون خودت ... کاری
که میگمو بکن اعصاب مصاب ندارم بشینم با تو بحث کنم ... زود باش.
دوباره مثل قبل داد زد :

- تو که همیشه سگ هاری الان دیگه میخوای چی بشی که منو ازش
میترسونی ؟ من نمیام کیان من نمیام با تو ... من به گور هفت جد و
آبادم خندیدم که پامو تو خونت گذاشتم که حالا داری واسم خطِ مِشی
...

چنگ زدم به بازوش و اون رو به طرف خودم کشیدم ... تنش تو حصار
دستم میلرزید و مردک چشمهای ترسیده و نگرانش تو چشمهام ثابت
زل زدن .

- ادای دخترای سلیطه رو واسه من در نیار که اون زبونتو قیچی میکنم
! چه دردی به جونت انداخته که داری اینجوری عَر میزنی و گریه

میکنی ؟ فکر کردی من خرم ، من بوی جنس نرو از کیلومتری دور
ناموسم حس میکنم ، تا نفهمم امشب چی بینتون پیش اومده دست
بردارت نمیشم...

آب دهنش رو با ترس و محسوس وار قورت داد ولی سعی کرد خودش
رو از تک و تا اندازه و یه جوری وانمود کنه که به ظاهر خونسرد و
عادیه ولی فقط من تمام احساس این دختر رو می شناختم ... می
دونستم که این سوسو کردن چشمه‌هاش از یه وحشت بزرگ سرچشمه
میگیرن ...

با خونسردی تصنعی آروم لب باز کرد :

- من اصلاً سهیل رو ندیدم میخوای باور کن میخوای نکن ... تو هیچ
نسبتی باهام نداری که همش ناموس ناموس میکنی .

نمیدونم فشار دستم روی بازوش تا چه حد زیاد بود که صورتش از درد
توی هم مچاله شد ... بازوش رو کشیدم و به جایی که لباسهارو پرت
کرده بود هلش دادم:

- شوهرت نیستم ، پسر عموت که هستم ، من رگ غیرتم داره میترکه
تو به من میگی هیچ کارم ؟ برم گورمو گم کنم تا هر بیشرف دیوئی از
راه رسید بیاد به ناموسم دست بزنه ...

با گریه داد زد :

- خفه شو کثافت .

انگشتم رو بالا گرفتم و تهدیدش کردم :

- بخوای اعصابمو بیشتر بهم بریزی میرم یقه اون سهیل عوضی رو می
گیرم طوری میزنمش تا امشب به جا جشنش مجلس عزاشو بگیرن ...
زود باش بیوش تا شهیدت نکردم.

چند ثانیه با سکوت و اشک بهم خیره شد و بعد آروم لباسه‌اش رو
پوشید ... بهروز از پشت سر شونه م رو گرفت ، به طرفش که پیچیدم ،
با ملایمت گفت :

- آروم باش کیان ... چرا الکی حرص می خوری ؟ تو که از چیزی خبر
نداری ، شاید داری اشتباه می کنی.

دستش رو با عصبانیت پس زدم ، اصلاً حرکاتم دست خودم نبود ،
داشتم از خشم زیاد خفه میشدم که دلم میخواست از ته دل نعره بکشم
و داد بزنم یه چیزی شده که این دختره احمق داره از ترس و وحشت
افکار مسخره خودش اون رو ازم پنهون میکنه ... وای به حالش ...اگه
تصوارتم به واقعیت تعبیر بشن تضمین نمیکنم جفتشون رو زنده بذارم.

- اگه چیزی نشده پس گریه کردنش واسه چی بود؟ جفتشون تا منو

دیدن رنگشون پرید انگاری جن دیدن؛ مگه من بچم بهروز ... من

صدتای اون سهیل زن باز گفتارو می دارم رو نوک انگشتم دورش میدم

، اینا میخوان منو دور بزنین؟

رو کردم به بهار و با چهره ای که میدونستم از عصبانیت داره منفجر

میشه بهش غریدم:

- راه بیفت ... راه بیفت که داره خونم به جوش میاد اونوقته که دیگه

سگ و ناسگ نمی شناسم...

با استرس و چونه ی لرزون فقط نیم نگاهی به بهروز کرد و با قدمهای نا

متعادل و لرزونی راه خروج رو در پیش گرفت .

توی ماشین نشسته بودیم و با یه حال عصبی و خشمگین به رو به رو
خیره بودم ... فرمون رو میون دستهام سفت فشردم و خشمم از صدای
فین فین کردن بهار هر لحظه بیشتر می شد.

با حسی از عصبانیت و ملایمت نیم نگاهی به طرفش کردم و گفتم :
- انقدر گریه نکن ، رو اعصابمی.

رو کرد بهم... مظلومانه و با چشمهایی که از اثرات اشک هر کدوم به
اندازه دو تا توپ تنیس شده بودن :

- تو همش اذیتم میکنی، داری آزارم میدی ! از وقتی اومدم خونت هر
روز یه بامبول جدید برام می سازی که معلوم نیست چته !

- خودتم میدونی اون حرومزاده از چه تخم و ترکه ایه، اون بیشرف
امشب بهت نزدیک شده ، منم گاگول نیستم که بخوای با این اشک ها

و حق حق کردنات قضیه رو ماس مالی کنی ، تو یه جمله فقط بگو

چیکارت داشت ؟

با گریه نالید :

- هیچی ... هیچی ... فقط در مورد مجتبی گفت " گفت خیلی دلش

می خواست مجتبی هم تو جشنش باشه "

بشکنی زدم و با ابروهای بالا رفته از تعجب بهش نگاه کردم:

- آها ... حالا شد ... داری کم کم راه میفتی ! تا یکم پیش می گفتی

اصلاً سهیلو ندیدی حالا داری میگی در مورد مجتبی باهات حرف زده...

نگاه معناداری به سر تا پاهاش انداختم:

- به کجاهات دست زد هوم ؟ خوشت اومده که لال مونی گرفتی ؟

با چونه ی لرزون و بغض لب زد :

- حرف مفت نزن کیان ... کم چرت و پرت بگو دیگه داری اعصابمو بهم میریزی.

با دندون قروچه کردن ، تیز بهش نگاه کردم و گفتم :

- امشب چکت میکنم ، انقدر حالیم هست که اگه یه ناخونکم بهت زده باشه خوب متوجه بشم ...

با گریه داد زد :

- تو گوه میخوری ... گوه میخوری عوضی برو گمشو ... ازت بدم میاد

انقدر پستی که خیلی راحت به همه تهمت میزنی ...

قصد کرد در ماشین رو باز کنه ، سریع قفل مرکزی رو زدم و بازوش رو

کشیدم ، با خود زنی و جیغ شروع به ادا در آوردن و کولی بازی کرد :

- ولم کن ... ولم کن برم بمیرم ... کثافت میخوای با این بهونه به مرادت

برسی بعد الکی تقصیرو گردن اینو اون بندازی ؟ نمیدارم دست کثیفت

بهم بخوره ، نمیدارم به هوای هوسی که تو تنت وول میخوره منو با این بهونه خام کنی.

نمی تونستم با رفتارهای تحقیر آمیز این دختر تعادل فرمون ماشین رو درست کنترل کنم ، مجبوراً ماشین رو به گوشه ای پارک کردم و با تشر بازوش رو تکون دادم و گفتم :

- واسه من از این اداها در نیار که میزنم دست و پاهاتو خورد میکنم !
امشب چه غلطی کردی که داری مثل بید میلرزی ؟ " داد زدم " ها ؟
چه غلطی کردی ؟

با ترس میون دستهام لرزید و چونه ی لرزونش مقابل چشمهای خشم زده م خودنمایی کرد.

لحظه ای دقیق به تمام اجزای صورتش چشم دوختم ، با حس اینکه کسی به جز من به این دختر دست زده و یا این لبهای خوش شیرینش

رو بوسیده ، خشم درونم صدبرابر شد و اینبار من بودم که بدنم از
عصبانیت و غیرت له شده م داشت میلرزید.

-امشب همه چی مشخص میشه...میخوام تمام بدنتو چک کنم ... همه
بدنتو حتی بکارتت ... باید از همه لحاظ مطمئن بشم اونى که چند روز
پیشم گردن و سینتو هم کبود کرده، کار کی بوده که تو سعی کردی
سرمو شیره بمالونی!

دستهای ظریفش رو، رو سینه م گذاشت و خیلی آروم به عقب هلم داد
، با ترس و برانگیختگی سری به اطراف تکون داد:

- من با تو هیچ جا نمیام اگه نذاری برم خونم ، امشب یه بلایی سر
خودم میارم.

متفکرانه بهش نگاه کردم و گوشه لبم رو جویدم ، این دختر مرموز یه کاری کرده که میخواد با وحشت و ترسش از من، گفتنش رو پنهون کنه.

لبم رو با زبون تر کردم و دقیق تر بهش خیره شدم :

- تو یه کاری کردی مگه نه ؟ واسه همینم داری اینجوری رفتار میکنی ؟

- من هیچ کاری نکردم !

- اگه کاری نکردی پس از چی میترسی هوم ؟

با مشت بی جون و ضعیفی رو سینه م زد و از بین دندونهاش غرید :

- حرف مفت نزن ، مگه اینکه بمیرم بذارم دستت بهم بخوره عوضی

پست.

مچ دستش رو گرفتم و محکم به عقب هلش دادم:

- واسه من سلیطه بازی نکن بتمرگ سر جات ... یه جور لال شو که عر
عر گریه هات هم به گوشم نرسه ... حوصله کولی بازیاتو ندارم دکمه
استوپتو بزن تا بیشتر عصبیم نکردی.

با اختطاری که بهش دادم صدش دیگه به گوشم نرسید فقط ریز ریز
گریه میکرد ، از عصبانیت داشتم خودخوری میکردم و به خودم لعنت
میدادم که چرا امشب این دختر رو با خودم به مهمونی بردم ، من بهش
گفته بودم از جفتم جنب نخوره ، اگه سهیل یه بلایی سرش آورده
باشه...

ریموت رو زدم و با باز شدن در ماشین رو تو حیاط پارک کردم ، به
محض خاموش کردن ماشین بهار بلافاصله از ماشین پیاده شد و با
قدمهایی شبیه دویدن به سمت ورودی هال رفت .

در رو باز کردم و سریع گفتم :

- فکر نکن امشب میری تو سوراخ موشت امن و امان راحت می خوابی
من تا نفهمم امشب چه غلطی کردی نمی دارم سرتو رو بالش بذاری.
دستش رو هوا به معنای بروبابا برام تکون داد و وارد ساختمون شد ... با
خونسردیِ ظاهری کامل از ماشین پیاده شدم و پشت سرش داخل
رفتم.

این کت شلوار مشکی و کراوات مزخرفم بیشتر بهم حس خفگی میداد
با یاد آوری دقایق پیش و اون جشن مضحکانه که حیثیت و آبروم زیر
سوال رفت، دوباره سودای غصه م از نو شروع شد ...

دسته کلید رو آویز کردم و گره کراوات رو از دور گردنم شل کردم و با
صدای بلندی گفتم :

- کدوم گوری رفتی بیا اینجا ببینم ...

مطمئن بودم به طبقه ی بالا و اتاق همیشگیش رفته ... به جای اون
ویکی از اتاقش بیرون اومد و با دیدنم با شتاب خودش رو بهم رسوند ...
انقدر پنچر و بی حوصله بودم که دل و دماغ بغل کردن ویکی رو هم
نداشتم ...

دستگیره در اتاق رو پایین کشیدم ، در رو قفل کرده بود، فکم منقبض
شد و با مشت محکمی تو در کوبیدم و داد زدم :

- این در لعنتی رو باز کن بهار ... به ولای علی تا یه دقیقه دیگه درو باز
نکنی درو می شکنم میام داخل اونوقت من می دونم و تو...

صداش با گریه همراه بود که گرفته و بی رمق داد زد :

- یه لیوان آب بخور برو بگیر بخواب تا فردا که آرام شدی حرف
میزنیم.

لگد محکمی توی در زدم:

- تو راست میگی بفکر منی ؟ تو اگه بفکر من بودی که نمی داشتی اون

عوضی نزدیکت بشه که منو مسخره اون عوضی کنی !

- نفهم ... حیوون ... من کاری نکردم چرا زبونمو نمی فهمی.

به در تکیه دادم ، سرم به شدت درد میکرد و اعصابم به حدی رسیده

بود که هیچ چیز نمی تونست آرومم کنه مگه اینکه بفهمم هر چیزی

که به ذهنم خطوره کرده همش یه خطای ذهنی و یه توهم واهی بودن.

- باز کن این درو بهار ... باز کن تا درو نشکوندم.

حرفی نزد ، چند ثانیه و شاید هم چند دقیقه تو همون سکوت بینمون

گذشت ... من پشت در و بهار از داخل اتاق ... صدای نفسهامون و گاهی

هم فین فین کردنهش از گریه، این سکوت سخت رو در هم میشکست

... دیگه داشتم کلافه میشدم و قصد کردم با یه لگد محکم در رو باز

کنم که بهار لجبازی رو کنار گذاشت و بالاخره در رو باز کرد.

از دیدن چهره غمگین و شکسته ش که زیر لایه ای از اشک ستر شده
بود قلبم به درد اومد ولی شدت خشمم جلوی رحمم رو میگرفت تا
بفهمم امشب چی به سر منو زندگیم و ناموس و حیثتم اومده.
هنوز همون لباسهای جشن تنش بودن ، مچ دستش رو گرفتم و به
دنبال خودم به سمت راه پله کشیدمش.

- میریم پایین مثل دو تا آدم می شینیم باهم حرف میزنیم ... فقط
واقعیت رو میگی ... وای به حالت بفهمم یه کلمه چرند تحویلیم بدی
اونوقته که چشممو رو همه چیز میبندم ، کاری که نباید بکنم و انجام
میدم ...

سر پله ایستادم و برگشتم بهش نگاه کردم ، از ترس مثل بید میلرزید ،
با پوزخند خشن و تعصبی گفتم :

- منظورمو میفهمی یا واضح تر برات بگم ؟

گیج و مستاصل بود و تموم اجزای صورتش واکنش ترس رو نشون می دادن ، نامحسوس سرش رو به اطراف تکون داد ، پله ای که ازش پایین تر بودم رو دوباره بالا رفتم و مقابلش ایستادم ، مچ دستش رو محکم تر گرفتم و دست چپم رو دور کمرش حلقه کردم ، هیچ تکونی نخورد و مسخ شده و با همون گیجی و وحشت بهم نگاه میکرد ، سرم رو نزدیک صورتش بردم و با خشم کنترل شده ای کنار گوشش نجوا کردم :

- انقدر می شناسمت که وقتی جنس نفسات عوض میشه میفهمم چه مرگته ، پس هر سوالی که ازت میپرسم مثل بچه آدم جوابمو میدی وگرنه اون کاری که فکر نمی کنی رو انجام می دم تا بفهمم چی به چیه...

"بهار"

گیج و درمونده به کیان زل زده بودم ... از جمله آخرش تنم یخ کرد و با
یه وحشت عمیق تر به نی نی چشمه‌هاش که از درونشون آتش شعله
میکشید خیره نگاه میکردم.

چشم ازم گرفت و مثل یه مرده جسمم رو دنبال خودش کشید ... پاهام
رمق نداشتن، انگار با عجزشون بهم تلنگر میزدن اینجا آخر خطه و تو
امشب به آخر خط رسیدی.

چند بار نزدیک بود از پله ها سر بخورم و به پایین بیفتم، کیان با فشار
دستش رو مچ دستم و گرفتن زیر بغلم منو به جایگاهی که برای
محاكمه در نظر گرفته بود هدایت کرد.

روی مبل نشوندم ، کت و کراواتش رو از تنش در آورد و رو دسته ی مبل پرت کرد و خودش به سمت آشپزخونه رفت .

به ویکی نگاه کردم که راحت و آسوده روی مبل مخصوصش لم داده بود ... تو این موقعیت حتی به حال ویکی غبطه می خوردم ، حسرت وار با خودم گفتم :

" کاش من الان جای تو بودم ویکی ... بدون هیچ دغدغه یا غم و غصه ای کنار مهربون ترین آدمی که امشب به مرز جنون رسوندمش زندگی میکردم ... فارغ از هر استرس یا تنشی برای این راز نگفتنیم "

امشب دیگه راه فراری نداشتم و به هیچ طریقی نمیتونستم خشم کیان رو کنترل کنم ... کیان امشب میفهمه که دشمنهایش چی به سر غیرتش بردن ...

همه از دادگیِ اون به من خبر دارن... از یکسالِ پیش و اومدنش به
خواستگاریم و جوابی که از من شنید... از اعتماد نداشتنش به مجتبی و
قصدش برای حفظِ امنیتِ من...

کاش همون موقع همراهش می اومدم توی این خونه و بهش اعتماد می
کردم...

گلوب میسوخت و سینه م داشت از حرارت و گر گرفتگی آتیش میگرفت
.

از گوشه ی چشمم بیرون اومدنش رو از آشپزخونه حس کردم ، نگاه غم
بارم رو به سمتش پیچیدم، با یه شیشه نوشیدنی و دو تا لیوان از
آشپزخونه بیرون اومد، گوشیه موبایلش طرف چپ گوشش بود ، ظاهراً
داشت با کسی حرف میزد، تا صداش واضح به گوشم رسید از نوع حرف
زدنش فهمیدم مکالمه ش با بهروزه.

- به تو ربطی نداره دخالت نکن ... جرات داری پاتو بذار اینجا ببین چه جوری قلمشون میکن ...

شیشه نوشیدنی و لیوان هارو کنار هم رو میز گذاشت ، صاف ایستاد و دست به کمر شد و با نگاه تیزش به من پرخاشگرانه گفت :

- من الان با توشوخی دارم بهروز ؟ حرف زدن من چرنده یا نمیتونی حرفای منو بفهمی ؟

نمیدونم بهروز چی بهش گفت که با عصبانیت شدیدی بلند تر گفت :

- تو زندگی خصوصیه من دخالت نکن ... به تو دخلی نداره ... رفیقی ، دوستی ، هر خری میخوای باش اما حق نداری پاتو از گلیمت بیشتر

دراز کنی، اینجا حریم منه ، خونه زندگیه منه ، ناموس منه ، غیرت من

داره آتیش میگیره که نمیدونم چه بلایی سر زندگیم اومده، تو چی

میفهمی، بازم برات توضیح بدم ؟

گوشی رو قطع کرد و با عصبانیت روی میز عسلی پرتش کرد ... نفس
نفس میزد و با شدت نفسهای عصبیش رو بیرون میداد ، پنجه های
دستم رو دامن لباسم فشرده میشدن و انگشتهام رو با استرس رو نوار
دورش به حرکت در آوردم.

نگاهی سرسری بهم انداخت و با پوزخند زیر لب غر زد :

- همه شدن وکیل وصی زندگی من ... این از اخلاق رفتارای من زر
میزنه اون یارو هم که یه عمر دشمنم بوده یه جوری از اخلاق و
خصوصیات زخم حرف میزنه انگار بیشتر از خودم باهاش روز و شب
گذرونده

از گفتن زخم یه لحظه تعجبم گرفت ، به خودم گفتم شاید منظورش
کس دیگه ای هست ، اما با یادآوری حرفهای سهیل که در مورد
خصوصیات شخصیتیم جلوی کیان حرف میزد، فهمیدم منظورش با
خودمه ؛ آروم ولی محکم بهش خطاب کردم:

- من زنت نیستم!

همونطور که خم شده بود و توی هر دو لیوان نوشیدنی پر میکرد
نگاهش رو به سمتم کشید و با حرص گفت:

- صداتو ببر بهار و گرنه اینجوری برات میبرمش.

دستش رو به علامت کتک زدن تکون داد و شیشه رو، روی میز
گذاشت.

با حرص نفسی کشید و یکی از لیوانها رو برداشت و بطرف مبل تک
نفره ای که روش نشسته بودم اومد.

لیوان رو رو میز عسلی مقابلم گذاشت و دوباره میز رو دور زد و سر
جای قبلیش برگشت.

اول فکر کردم لیوان رو برای خودش آورده و میخواد اینجا بشینه اما با برداشتن اون یکی لیوان و سر دادنش فهمیدم این رو برای من گذاشته

یه جووری اون مشروب زهرماری رو سر کشیده بود که انگار لیوان آب تو دستشه.

با تعجب و صورتم رو جمع کردم:

-اینو چرا گذاشتی جلوی من؟

مشغول پر کردن لیوان بعدیش بود که با لحنی عجیب و هوس آلود گفت:

- قراره بخوریش عزیزم.

از نوع حرف زدنش رعشه به تنم افتاد ... سوز و عرق داشتم ، تنم لرز کرده بود ولی گونه هام داغ شده بودن، با صدای لرزونی گفتم:

- من این زهرماری رو نمیخورم بیا برش دار.

همراه با لیوان تو دستش، به عقب رفت و روی مبل دو نفره ی رو به روم نشست.

لیوان روبه لبهاش نزدیک کرد و قبل از سر کشیدنش پوزخند معناداری به صورت ترسیده م پاشید :

- خب ؟

شونه م رو بالا دادم:

- خب که چی ؟

قلپی از لیوان خورد و با نگاه تیز و برنده ش به تنم آهسته گفت :

- تعریف کن برام، مشتاقم خزعبلات ساختگیتو بشنوم.

سری تکون دادم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم ، آرامشی که همراه

با خیسی عرق بین پنجه های دستم و سوزش گلوم بود .

- اون روزی که بهت گفتم اونا مزاحمم شدن ، اون کسی که رسید و
منو از شر اونا خلاص کرد همین سهیل بود.

سری تکون داد و با تمسخر گفت :

- عجب ! قضیه چه جالب شد ! خب ادامش ؟

آرامشش شبیه آرامش قبل از طوفان بود و من چقدر از دیدن این چهره
ی آروم کیان بیشتر از عصبانیتش وحشت میکردم ... نفهمیدم کی

لیوان دوم رو هم سرکشید و لیوان بعدی رو پر کرد.

قلبم هری ریخت و از ترس مثل موش آب کشیده مظلوم و درمونده
بهش نگاه کردم ... دستش رو تکون داد و بی حوصله از حرفهای من ، با
خونسردیه تصنعی گفت :

- ادامه بده خوشکلم دارم گوش میدم.

حتی لحن حرف زدنش سر سختیش رو بهم نشون میداد ... ترسیده آب
دهنم رو قورت دادم و کمی خودم رو ، رو مبل جا به جا کردم ، دوباره
به سختی لب زدم:

- خب سهیل امشب اومد باهام حرف زد گفت ... گفت کار خوبی کردی
با کیان نامزد شدی ، اینجوری حداقل حواسش به همه چیز هست ،
مجتبی که تو زندانه کسی باید باشه که ازت مراقبت کنه که مثل اونروز
گیر چند تا آدم لاابال و مزاحم نیفتی ... تو خودت تنهایی از پس همه
چیز بر نمیای باید یه مرد مثل کیان ...

با صدای شکستن لیوان شونه هام و حتی صورت و پلکهام هم از
وحشت واکنش نشون دادن ، جیغی از ترس کشیدم و بی اختیار از جا
بلند شدم و به گریه افتادم.

نعره ی بلندی کشید که من و تموم وسایل خونه از غرغرش لرزیدیم :

- واسه من شعر نباف ! من صدتای اون سهیلو خودم درس میدم تو

میخوای اراجیف ببندی رو هم، تحویل من بدی که یعنی من اون

پدرسگو نمیشناسم ؟ اون بیاد به تو این چرت و پرتارو بگه ؟ بگه خوب

کردی با کیان جفت و جور شدی تا کسی فریبت نده یا اذیتت نکنه ؟

چرا ؟ واسه چی بیاد اینارو بهت بگه مگه توجه نسبتی باهش داری ؟

با ترس و لرزش صدام از گریه گفتم :

- من خواهر رفیقشم.

بلند شد و یه نعره ی بلند تر کشید ، چشمهام رو از ترس اون صدای

بلندش بستم و تنم داشت محسوسانه میلرزید .

- کدوم رفیق ؟ اون نامرد کثیف که خودش دستی دستی داداش

پفیوزتو انداخته تو زندون بعد بیاد واسه خواهرش دل بسوزونه ؟ کیو

داری خر میکنی بهار؟ بهار ... بهار بقران پوستتو میکنم تو چیکار

کردی با خودت؟

با غصه و گریه نالیدم:

-کیان چرا همچین میکنی، چرا من هر حرفی میزنم قبولم نداری؟

سری تکون داد و نگاه عصبیش رو دور تا دور خونه چرخوند، پشت بند

نگاهش خودم هم چشم چرخوندم دیدم ویکی نیست، حتماً اون هم از

ترس صدای کیان الان تو هفت سوراخ قایم شده، کاش منم یه راهی

داشتم تا از کیان فرار کنم، ازش میترسم، از یه طرف غصه و بار

سنگین خودم مثل بختک گلوم رو فشرده و از طرفی هم کیان با این

رفتارهایش داره عذاب هام رو بیشتر میکنه.

یه قدم به سمت راهرو رفت ولی دوباره برگشت ، یه قدم دیگه رفت باز
برگشت ،انگار تو تشویش بدی به سر میبرد و نمیتونست با این ازدحام
افکار مریضش، درست تصمیم گیری کنه یا حرفی بزنه.

از همون فاصله بهم نگاه کرد ... از نگاهش یخ زدم ... چون خالی از حس
بود و یه چیزی شبیه تنفر درونشون بهم القا میشد .

قدو قواره م رو دقیق نگاه کرد و پوزخند عمیقی روی لبش نشوند ... سر
پا ایستاده بودم و تموم تنم از حجم خشم ترسناکش میلرزید ... دامن
لباسم بین پنجه هام فشرده میشد و مطمئن بودم کلی کثیفی و چروک
روی این لباس منحوس از تعریق دستهام به جا گذاشتم.

بعد از دقایقی مرگبار که جونم رو به لب رسوند، لب باز کرد و با بدترین
لحن ممکن به اتاق اشاره کرد و گفت :

- برو تو اتاق بهار...

تنم منجمد شد و به خدا که زانوهایم بقدری سست شدن که هر آن
ممکن بود زیر زانوهایم خالی بشه و جلوی چشمهایم مغرور و محکم
سقوط کنم ...

ناباورانه و از عمق اخطار جدیش، سری به اطراف تکیه دادم و با گریه و
چونه لرزون قدمی به عقب رفتم ، جلو اومدم و بار دیگه حرفش رو تکرار
کرد :

- بهت گفتم برو تا پیام ! میخوام قبل رابطه اولمون، جفتمون یکم آروم
بشیم.

انتظار داشت تو این موقعیت با این پریشونی و اضطراب بین هر دومون
آروم بگیریم ؟

گلم باز نمیشد تا حرفی بزنم ، هق هق کردنم و اون حال بیچاره وارم
هم نمیتونست این آدم سنگدل رو رام کنه ...

به سمتم قدم برداشت و پوزخند به لب گفت :

- پس اونموقع که خانم خانما خواب می دیدی یکی داره تو خواب
مشت مالت میده مفهوم چیز دیگه ایه بوده که منه گاگول خبر نداشتم
؟ به من می گفتی کابوس میبینم ! اونا که کابوس نبوده قربونت برم
، یارو وقتی رد کبودی از خودش به جا میذاره یعنی انقدر بهش حال
دادی و بت لذت داده که اینجوری رو تنت یادگاری مَهر کنه !
با گریه سرم رو به اطراف تکون دادم:

-من کاری نکردم کیان !

وحشیانه داد زد و با تکون دستش واکنش تندی نشون داد :

- من ته ماجرارو از اون چشای لعنتیت خوندم میدونم چه گوهی
خوردی که داری پس میفتی.

پشتم به دیوار خورد دیگه راه فراری نداشتم که عقب تر برم ... از ته دل
نالیدم و گریه کردم ... اینجا آخر خط بود ... آخر خط رسوائی و جدایی
منو کیان.

نگاه ترسیده م هنوز روی اون خشم و صورت کبودش بود که از
عصبانیت رنگ و رو نداشت ... دستش به سمت دکمه های پیرهن
سفید رنگش رفت و با زهر خندی مشغول باز کردنشون شد ...
چشمهام رو بستم... نگاه سوزان و بی عاطفه ش آزارم میداد ... انگار
مثل یه مریضم که رو تخت بیمارستان افتادم و هر آن منتظرم خبر
مرگم رو بشنوم ... کسی چیزی بهم نمیگه اما حرکات و رفتارهاشون
این خبر دردناک رو واضح بهم انتقال میدن و بارها تو مغزم پردازش
میشه که تو رفتنی هستی و زمان زیادی تا مرگت نمونده ... من میبازم
درست تو نقطه ای که میدونم امشب رو تخت کیان و کنار خودش،
آبروم به تاراج میره و رازم بر ملا میشه .

صدای لرزون و بم شده ش با نجوای ریزی به گوشم رسید :

- اگه اون چیزی که تو ذهنمه واقعیت نداشت خودم تا ابد نوکرتم ... در هر صورت تو زنی و قرار بود مال خودم بشی امشب میخوام واقعیش کنم ... اگه بفهمم اون نامرد اونجوری که فکر میکنم بهت نزدیک نشده تو میشی ملکه "من" ، میشی خانم این خونه ... اما وای ... وای بهار ... وای که اگه واقعیت داشته باشن، امشب از من یه هیولایی میسازی که هر روزو هر شب مثل مرگ جلو چشات ظاهر میشم ...

نجوای تهدید آمیزش کنار گوشم قلبم رو از تپش نگه داشت ... با همون چشمهای بسته م که قدرت نداشتم پلک باز کنم و خشم چهره ی کیان رو از نزدیک ببینم ، اشک داغم سر خورد رو گونه م و مثل ماده مذابی گونه م رو به آتیش کشید .

خیلی بهم نزدیک بود ، انقدر نزدیک که دم و بازدم نفسهایش به موهام و

گوشم میخوردن ... از پشت چشمهای بسته م حرارت تن داغ و آتیش

خشمش رو احساس میکردم و همینطور بوی تنش رو...

با همون حال عجیب و لحن غریبانه ش که داشتم از ترسش سنگوب

میکردم دوباره نجوا کرد :

- راه بیفت تواتاق ... منم یه سیگار میکشم یکم که آروم شدم میام ...

دلّم نمیخواد یه ذره زور و خشم لابه لای کارمون باشه ، میخوام همش

با آرامش و لذت انجام بشه ... شاید واقعاً من دارم اشتباه میکنم، پس

میخوام یه راه برگشت واسه زندگیم و تو داشته باشم.

با چشمهای بسته و اشک بارم پوزخند تلخی زدم و به سختی لب باز

کردم :

- نمیخواهی زوری باشه؟ واسه همینم داری منو تهدید میکنی یا به زور میفرستی تو اون اتاق تا نقشه هاتو عملی کنی؟ داری منو میکشی
کیان! اصلا چه جوری می گی زنتم تو...

- میگم زنی چون هنوز محرمیتمون تموم نشده... یک ماهه نبود دختر
جون... یک ماهه نبود...

تیز نگاهم کرد و با کلام تندش بدرقه م کرد به اتاق برم... قلبم بیشتر
لرزید و تمام جونم انگار داشت بالا می اومد...
با بغض آشکاری از ترس گفتم:

- اگه بهم دست بزنی جلوی چشات یه بلایی سر خودم میارم .
- از چی میترسی هوم؟ از همونی که وحشت داری برام بازگوش کن
بذار بفهمم چی به سرت اومده! خودت بگی خیلی بهتره تا خودم طور
دیگه ای بفهمم!

چیزی برای گفتن نداشتم و کیان هر لحظه سمج تر میشد ... دست

چپم رو به سرم گرفتم خدایا همین الان تموم بشه ...

سکوت لبهام که طولانی شد ، با تمسخر سر تکون داد و اون پوزخند

نیش دارش رو چفت لبه‌اش کرد ...

سرش رو نزدیک آورد و باز هم خشن و وسوسه انگیز پچ زد :

- یه چیزی داره تو مغزم میترکه بهار ، یه چیزی که همش حس میکنم

تو یه کاری کردی که اینهمه ازم وحشت داری ... ازم نترس عزیزم بهت

که گفتم اگه قضیه بر عکس باشه، نوکریتو میکنم چیزی که همیشه

آرزوشو داشتم اما اگه نه...

" نفس سختش رو بیرون داد و با خشونت و جدیت ادامه داد " اونوقته

که واویلا میشه... واویلا بهار ... واویلا ...

وقتی مچ دستم رو گرفت و به سمت اتاقش حرکت کرد از همه چیز
ناامید شدم و فهمیدم این آخر قایم موشک بازی کردن هاست ... کیان
مردی نیست که بخوام با دو تا جمله ی کوتاه و دروغ، حقیقت رو ازش
پنهون کنم ... کیان مثل مجتبی نیست که با اعتماد به دشمنهاش دامن
منو لکه دار کردن...

این همون آدمیه که خوب میدونه اطرافش چی میگذره و کی دست
هرزه و نانجیبش رو به سمت ناموس و غیرتش دراز کرده !

چند دقیقه ای بود که کارش رو تموم کرد ولی هنوز ازم فاصله نگرفته
بود...

آتیش گرفتم... درد داشتم اما نه اون درد... دردی که از جسم و تنِ له
شده م نشات می گرفت...

دردی که مثل نیشتری به استخونم می رسید... نه باهام خشن رفتار
کرد نه مثل یه غریبه‌ی بی عاطفه... بوسیدم، نازونوازشم کرد و طوری با
حرف هاش ذهنم رو انحراف که نفهمیدم اون ضربه... اون ضربه کاریش
برای گرفتنِ جوابِ مجهولاتش کی انجام شد...

چشمه‌اش رو باز کرد و با تکون دادن ریز سرش و جنون وار و بیچاره
گفت :

-وای... وای... وای خدا... چیکار کردی بهار... تو چیکار کردی دختر... تو
ناموس و غیرتمی بهار... غیرتم آتیش گرفته که کسی قبل خودم به
ناموسم دست زده... کسی قبل من لمست کرده ، بوسیدت ، ناز و
نوازشت کرده ، به تنت دست زده...

با سوسوی چشمه‌هاش از برق اشک، تو قرنیه چشمهای خیسم از راست
به چپ نگاه کرد، دیوونه شده بود و من تموم حالتهاش رو از عصبانیت
و خشم بزرگش درک میکردم، اشکهایی که از سر غیرت پایمال شده
ش ریزش میکردن قلبم رو تیکه تیکه میکرد ... با غصه عالم و حال
پریشون داغونش خیره به چشمهام گفتم:

- اون مزه ای که با شوق و ذوق ازش حرف میزد، مزه خودت بوده بهار
... اون تورو مال خودش کرده ... دختر چشم و گوش بسته منو، اون زن
کرده!

آتیش گرفتم و سوختم ... زیر سنگینی تن وارفته ش داشتم له میشدم
... با صدای بلندی افسوس وار زیر گریه زدم ... اون فهمید ... همه چیز
رو فهمیده بود ... طوری که کوچکترین راهی برای انکار کردن وجود
نداشت ... دهنم خشک شده بود و هیچ قدرتی برای جیغ زدن از
بدبختی هام نداشتم ... کاش همین الان روی این تخت و زیر این تن

آوار شده ش میمردم تا تموم شرو بدبختی هام فرو کش کنه ... من
امشب این مرد رو گُشتم ... غرورش رو ... مردونگیش رو و همینطور
قدرت و منزلتش رو که برای همه رقیبهاش آدمی شکست ناپذیر بود ...
لهش کردم و اون رو مضحکه ی تمسخر دشمنش قرار دادم ... به خدا
که خودش شاهد همه چیز بود من نخواستم ... تو مخمصه گیر افتاده
بودم چه جوری اینهارو برای کیان توضیح بدم ؟

گریه و بغض مردونه ش قلبم رو خورد و خاکشیر کرد ، زیر لب چند با
تکرار کرد :

- دختر منو گرفتن ... گل منو پژمرده کردن ... زندگیمو نابود کردن ...
منو گشتن ... منو گشتن ... منو گشتن.

از روم بلند شد و چند دقیقه با سکوت و شاید هم با عصبانیت خاموشی
به ملحفه زیر پام نگاه میکرد ... تمام جسم و روحش شده بود اون
ملحفه تا ردی دستگیرش بشه ... از حقارت و بدبختی اشک ریختم و

هق زدم ... دقیقه ها که طولانی شد ، کیان ناامید چشمهای قرمزش رو بست و بعد از باز کردن ،اشک سرکش دیگه ای از چشمه‌هاش روی گونه ش چکید.

دستش رو چند بار کلافه وار و عصبی تو موهای فرو برد و گیج و درمونده نگاه سرگردوندنش رو به دور تا دور اتاق چرخ میداد.
به چشمهام نگاه کرد ... از نگاهش مُردم و یخ زدم چون تموم حس های بدِ دنیا درونشون جا گرفته بود .

آه عمیقی کشید و بلند شد ، چشم بستم نمیتونستم برهنگیه کامل بدنش رو ببینم؛ هر چند تا دقایقی پیش تن هر دومون با هم پیوند خورده بود ولی باز هم شرم و حقارت داشتم من نتونستم برای حفظ آبروم چیزی از سند دختر بودنم بهش نشون بدم.

زمزمه های زیر لبش رو میشنیدم که دیوونه وار زیر لب میگفت :

- بدبخت شدم ... خاک بر سرم شد ... شرفمو به باد دادن ... خدایا چی

به روزم بردی ؟

خفیف و غمبار زمزمه کردم :

- منو ببخش !

نعره ی بلندی کشید که از وحشت دستهام رو ، رو صورتم گذاشتم .

- دهندو ببند کثافت... ببخشمت ؟ تو زندگیمو به باد دادی بی حیا ،

حیثیتمو بردی ؛ مگه تو چند سالته ... چطور تونستی بری زیر خواب

اون حرومزاده باشی ؟ چطور تونستی بیشراف ؟ من دیگه آبرو دارم جلو

کسی سر بلند کنم ؟ یه عمر همه رو مسخره میکردم حالا خودم مسخره

چی دیگرون شدم ؟

اولین ضربه کمر بندش که رو تنم لُختم فرود اومد از درد جیغ زدم و

ملحفه رو به چنگ گرفتم .

- آی مامان .

با سنگدلی ضربه دیگه ای زد و با گریه فریاد کشید :

- بیشرف میکشمت ... میکشمت ... چطور تونستی به اون حرومزاده

اجازه بدی به تنت دست بزنه؟

فکر می کنه من با میلِ خودم به سهیل اجازه دادم به تنم دست بزنه؟

وای خدای من... نمی دونه... نمی دونه تو چه بدبختی اسیرم !

در مقابل ضرباتش رو تن برهنه م ، از درد به خودم پیچ میخوردم و

جیغ میزددم و التماسش میکردم تا نزنه.

صدای زنگ خونه بین نعره های کیان و جیغ های درد آلودم پیچیده

بود.

دستم رو بالا گرفتم و با جیغ و التماس گفتم :

- نزن کیان نزن ... تورو خدا نزن ... توضیح میدم برات ... به روح مامان
بابام مجبور شدم ... بخدا مجبورم کرد.

شلوارش رو پوشیده بود حداقل بابت این ازش ممنون بودم ... با گریه
دست رو شونه م گذاشتم که داشت از شدت ضربه ی کمر بند آتیش
میگرفت .

- کیان تورو خدا ... کیان دردم میاد ...

- چندبار ... چندبار باهاش بودی ؟

خدایا این چه مصیبتی که بهش گرفتار شدم ... چرا امشب تموم
نمیشه ؟

با گریه و ناله گفتم :

- مجبورم شدم به خدا.

ضربه ی دیگه ای بهم زد که روح از تنم پر کشید ... رمق نداشتم و اون
با بی رحمی ضربات سنگینش رو بهم میزد .

از درد سست و بی حال شد و نیمه جون رو تخت افتادم .

کمر بند رو انداخت و یه پاش رو تخت گذاشت تا بهم نزدیک بشه ، از

لای چشمهام قیافه ترسناکش رو دیدم ، داشتم سنکوب میکردم ،

موهام رو چنگ زد و با غرش و ساییدن دندونهاش گفت :

- بهش حال دادی بعد با افتخار برام تعریفشون میکنی ؟ چطوری روت

میشه کثافت ؟ من که همه جوهره برات میمردم چه جوری تونستی

آبرومو دست یه نامرد بندازی ؟

محکم تو سر خودش کوبید:

- خونه خرابم کردی میفهمی ؟ تموم اعتبار و اسم و رسممو نابود

کردی بهار ... نابود کردی چطور تونستی کثافت ؟

سیلی محکمی تو گوشم زد ، گوشه لب نازکم ترک خورد و شوری خون
رو تو دهنم حس کردم.

بیحال نالیدم :

- بذار حرف بزنم ... تو رو خدا بذار حرف بزنم.

- می خوام بگی چه جوری راضیش کردی؟ چه جوری نفس کشیدی؟

چه جوری بوست میکرد " داد زد " یا چه جوری بهش لذت میدادی؟

- مجبورم کرد ... به قران مجبورم کرد ... من ... من تنها بودم تو خونه

نمیدونم چه جوری دسته کلید مجتبی رو قاپیده بود که راحت درای

خونه رو باز کرد اومد داخل ... من ... من خواب بودم کیان بخدا دارم

راستشو میگم ... یهو دیدم یکی تو تختمه تا به خودم پیام اون نامرد

عوضی منو زور کرد.

چشمه‌هاش هر لحظه گشاد تر و قرمز تر میشدن ... شده بودن دو کاسه
خون و وارفته بهم نگاهم میکرد ،منتظر بود ادامه بدم، تنم داشت می
سوخت ،نمیتونستم حتی تکون بخورم ، نیمه جون رو پهلو افتاده بودم
و با گریه شدیدی ادامه دادم :

- اون منو زور کرد ... گفت اگه ندارم مجتبی رو بدبخت میکنه ... من
حتی چیزی بلد نبودم هیچی حالیم نبود وقتی ... من کلی گریه کردم
... چون ... چون انقدر دردم گرفت که...

هق زدم:

-تو هیچی نمیدونی کیان تو از هیچی خبر نداری ...

با غصه و چشمهای اشک بار بهش نگاه کردم ، انقدر درمونده و
خشمگین بود که صدای نفسهای بلندش ترس و وحشت به دلم میداد ،
نالیدم و گفتم :

- اگه میخوای منو بکش، یا برو اونو بکش، اما اون جایی نمیخوابه که
زیرش آب بره، یه مدرک بزرگ از مجتبی داره که قسم خورده اگه من
بهت چیزی بگم اون مدرکو رو میکنه تا مجتبی رو پای اعدام ببره.
بیچاره وار بهم نگاه کرد؛ نی نی چشمه‌هاش تو شراره های آتیش خشم
وول میخوردن و از عصبانیت صورت کبودش در حال انفجار بود... تازه
توجه کردم که صدای زنگ خونه هنوز میومد میدونستم بهروزه که این
موقع شب برای پا درمیونی بینمون پیش قدم شده؛ ولی دادگاه کیان
تازه شروع شده بود و تو دادگاهش چیز متفرقه ای غیر از مطلب اصلی
ارزشی نداشت.

با صدای گرفته و بی رمقی ضعیف و خفه لب زد:

- م... مجتبی... اون کجا بود؟

صورت‌م از جای سیلی هاش گزگز میکرد و تموم جای جای تنم شبیه
گدازه های آتیش رو پوستم در حال سوختن بود ... لب گزیدم و صورت‌م
از درد تو هم مچاله شد :

- نمیدونم کجا بود اونشب ... من خودم تنها بودم ولی ... ولی وقتی از
بی کسی جیغ میزدم و میگفتم مجتبی ، اون... اون مسخرم میکرد و
میگفت چرا اونو صدا میزنی اون الان تو بغل یه دختر دیگه داره عشق و
حال میکنه ... میگفت تا خرخره دادم داداش جونت بخوره منم اومدم
اینجا ... اون ... اون منو ... نَ ... نَ ... نجس کرد ... همش میگفت پات
هستم ، به کسی چیزی نگو خودم پا همه چیز هستم اما یه هفته بعد
شراکتش با مجتبی بهم خورد، به بیست روز نکشید مجتبی افتاد زندان
اونم بعدش رفت خارج ...

حال نداشتم دیگه ادامه بدم از بس درد کشیده بودم و جیغ زدم و با
وجود اون همه اشک تموم انرژی‌م به هدر رفته بود... ضعف شدیدی تو

بدنم داشتم و حتی نایی تو بدنم باقی نمونده بود که بلند بشم و
لباسهام رو بپوشم.

کیان هنوز با بهت و اندوه کنارم نشسته بود و به قصه ی غمگین و
خاطرات زجر آورم گوش میداد ... با بغض و صدای گرفته ای دوباره
پرسید :

- اونروزم بهم دروغ گفتی آره ...؟ اون کبودیات ...

با گریه بهش نگاه کردم ، انقدر حالش بد بود که قدرت کشتن صدتای
سهیل رو داشت.

سر تکون دادم و گفتم :

- اون روز هم بهم دست زد ...

حس کردم فرو ریخت و همون ته مونده ی غرورش شکست و ریز ریز
آوار شد.

- گُ ... گفت اگه ندارمش یه فیلمی از مجتبی داره که به یه دختری تجاوز کرده و دختره همون شب بخاطر اون تجاوز خودکشی کرده بود ... گفت هیچ .. هیچکس نمیدونه فقط من میدونم یه کاری نکن برم لوش بدم تا اعدامش کنن ... من من خیلی ترسیدم ...

هیچی نگفت ولی سوال ذهنیش رو میدونستم که تو سرش سطر شدن چرا مستقیم به خودش نگفتم و ازش کمک بخوام ؟ چرا اونموقع که زنش بودم جریان رو بهش نگفتم تا حساب اون آدم کثیف رو پس بده ؟ من برای همین رفتم شرکت کیان تا ازش بخوام مجتبی رو آزاد کنه و هر چه زودتر تکلیفم مشخص بشه ...

از روی تخت بلند شد ،شونه هاش افتاده بودن و کمرش به هزار تیکه شکسته تقسیم شده بود ... وسایل اتاق رو با نعره های بلندش پخش و

پلا کرد ... شکست و هر کدوم رو به گوشه ای انداخت .. چند بار سرش

رو تو دیوار کوبید و با صدای بلندی نعره میکشید :

- نه ... نه .. نه ... نه ...

انقدر این حال رقت انگیز بینمون ادامه داشت که هر لحظه آرزوی

مردن میکردم ... دیگه نایی برام نمونده بود حتی حرفی بزنم ...

صدای عربده هاش رو از شکست غرور و بیچارگیش به عرش خدا

میرسوند .

چند دقیقه و شاید هم چند ساعت از دعوای بینمون گذشته بود ؛

سکوت عمیق اتاق وحشت بار تر از اون هیاهو و جنجال رسوائیم سپری

میشد.

روی صندلی نشسته بود و با جک زدن آرنجهاش روی زانوهاش، تنه ش
رو به سمت جلو کشیده و خیره نگاهم میکرد ... نگاهی که پوچ و باخته
و حتی خالی از احساس تنفر بود.

از درد مرتب لب می گزیدم و رو تخت وول میخوردم ، درد قلبم بیشتر
از درد شلاق های روی تنم بود و جسم له شده م رو در هم پیچ میداد ،
صدای ناله های درد آورم با صدای نفسهای خشمگین کیان سکوت
بینمون رو اشغال میکرد ... از جا بلند شد ، با وحشت و ترس بهش نگاه
کردم که با بیرون دادن نفس آه مانند و گرفته ش از اتاق بیرون رفت.
با رفتنش سد خودداریم شکست ، زانوهام رو تو شکمم جمع کرد و
سرم رو تو بالش فرو بردم ،باز هم از فغان و رنجم گریه کردم و با خودم
زیر لب زمزمه کنان گفتم :

- خدایا بلای دیگه ای نمونده که سرم بیاری ... آرامشو به زندگیم
برگردون ... التماس میکنم به روح هر چی امامزاده داری، یه کاری کن

کیان دوباره نیاد دعوا راه بندازه یا بگه همه چی تموم ننگ بودی یه
بلایی سرم بیاره دارم از ترس می میرم، دیگه تحمل ندارم، به همین
شب قسمت میدم این اوضاع رو آرام کن.

چند دقیقه همونطور زمزمه کردم و اشک ریختم که کیان دوباره با یه
لیوان آب و یه پماد سفید رنگ که تو دستش بود، به اتاق برگشت .
تنها پوشش شلوارش بود، دیگه برام اهمیتی نداشت چون خودم هم
بدون هیچ پوششی با تن سوراخ شده و زخمی رو تخت جلوش افتاده
بودم، هر چند نایی تو بدنم باقی نمونده بود که قادر باشم بلند بشم و
لباس بپوشم.

- پاشو این قرصو بخور مسکنه یکم دردت آرام میکنه ...

با بغض و چشمهای پر اشکم بهش نگاه کردم ... گوشه ی لبش رو با غم
بزرگی جوید و آهسته گفت :

- قرصو که خوردی ، برو رو شکم تا برات پماد بزنم.

ریشخندی با گریه زدم که خودش قرص رو به زور تو دهنم چپوند و

لیوان آب رو جلوی لبهام گرفت ... قلیپی خوردم تا قرص پایین بره.

دست روی شونه م گذاشت تا مجبورم کنه رو شکم دراز بکشم اما

همین که دستش به شونه م خورد از درد جیغ کشیدم و آخ بلندی

گفتم.

با غصه نوچی کرد و با خشم برانگیخته ای که دستش رو مشت کرده

بود آرام گفت :

- باشه ... باشه ... حواسم نبود ... خودت آرام برو رو شکم بخواب .

با گریه نالیدم :

- همه جامو زخم کردی ... همه بدنم درد میکنه اصلاً نمیتونم تکون

بخورم.

با حرص و بی رمق جواب داد :

- اینا که چیزی نیست ، حقت بود بکشمت ... هم تورو هم اون نانجیب
کثافتو ...

- پس چرا اینکارو نکردی ؟

چند ثانیه به چشمهام نگاه کرد، نگاهی سرد و قطبی ... انگار یه آدم
دیگه تو جلد کیانم رفته بود ... تنم از نگاهش رعشه گرفت و بی اختیار
اشکم در مقابل نگاهش چکید ، چشمه‌هاش رو بست و آهسته گفت :
-بخواب .

کمی نیم خیز شدم تا بتونم آروم رو شکم دراز بکشم ، از اینکه برهنه
بودم خجالت می کشیدم ، چند ساعتی میشد که با این ظاهر جلوش
دراز کشیده بودم.

باز زیر گریه زدم و با درد و غصه گفتم :

- اینجوری نگام نکن من به دلسوزی و ترحم کسی نیاز ندارم ... تو فکر میکنی اینا تقصیر من بوده؟ تو خودت منو خوب میشناسی، بنظرت من همچین آدمیم که بذارم اون گفتار بوگندو بهم نزدیک بشه؟ به قول خودت من الف بچه از پس چند نفر بر میومدم؟ از پس بقالی محلمون، از پس پسر همسایه روبرویی که یه مفنگی بیشعور بود که تنها کافی بود نگات کنه تا بفهمی چه آدم کثیفیه ... یا خیلیای دیگه که با وجود بی کسی و تنها بودنم همیشه خودمو بینشون پاک نگه داشتم، اجازه ندادم کسی بهم نزدیک بشه یا پا جا پام بذاره ... سر بلند بین همه زندگی میکردم و پاکیم برام افتخار بود اما...

"هق زدم و با غصه بیشتری ادامه دادم"

- مگه من چه گناهی کردم که خدا تو بچگی پدر مادرمو ازم گرفت و منو سپرد دست یه داداش لاابال که جز خودش به چیزی فکر نمیکرد ... گناه من چی بود کیان؟ من تو خونه خودم بودم، دنبال کسی نرفتم

، من از کجا میدونستم قراره این همه خودمو محکم بگیرم تا یکی خیلی راحت با دسته کلید داداش احمقم بیاد خونه ی خودم، تو تخت خودم و این بلارو سرم بیاره ... " به سینه م چنگ زدم و نالیدم "

- خدا منو بکشه ... خدا منو بکشه که هر چی بلا و مصیبت داشت سر منه بدبخت پیادشون کرد.

رگهای دستش با اون گره محکم مشتش داشتن پوستش رو میدریدن، استخون فکش از گوشه های چونه ی سفت و منقبضش بیرون زده بود ، عصبانیتش رو کنترل میکرد تا دوباره وحشت تازه ای برام آغاز نشه ... باهام مدارا میکرد تا امنیت و آرامش رو بهم برگردونه ولی میفهمیدم چقدر از کنترل خشمش و شنیدن این حرفها در عذابه .

آروم برعکس شدم و رو شکم خوابیدم، پتو رو روی پایین تنه م کشید؛ با آه و نفسهای بلندش پماد رو، رو زخمهام ریخت و با انگشت شروع به

مالیدن اون قسمتها کرد ... مرتب آخ میگفتم و از درد خودم رو تکون

میدادم که کیان در جوابم آهسته میگفت :

- هیش ... تموم شد ... الان تموم میشه.

با گریه گفتم :

- میسوزن ... تنم داره آتیش میگیره، بسه دیگه کشتیم ... بذارم بمیرم.

- پمادش بی حس کننده ست الان دردت آروم میشه.

پتو رو روم کشید ، با چشمهایی که به زور نیمه باز نگهشون داشته بودم

با حسرت بهش نگاه کردم ، دستش رو گرفتم و با چونه لرزون و غصه

وار لب زدم :

- تو منو میشناسی کیان بخدا من دختر بدی نیستم.

فقط نگاهم کرد و در جوابم ، نفسهای کلافه و سکوت خشمگینش رو

بههم داد .

دستش رو آهسته تکون دادم و گفتم :

- بخدا من خیانت نکردم کیان ... من ازش میترسیدم باور کن چاره ای
نداشتم.

گلایه وار و اندوهگین لب باز کرد و با جوابش درد قلبم رو شدت داد .

- من یکسال بهت التماس می کردم بیای پیش خودم کنارخودم زندگی

کنی چون می دونستم مجتبی آدمی نیست که بتونه از پس خودش بر

بیاد چه برسه به تو ... انقدر واسم طاقچه بالا گذاشتی که بری تو بغل

اون گرگ درنده و کثیف بخوابی ؟ آبروم رفته ... دنیارو سرم آوار شده ...

هم تو مقصری هم اون داداش نکبت ... اون اگه آدم بود که همه از

پشت سر انگولکش نمیدادن خودشم نفهمه کی دوست و کی دشمنشه

! مالشو بالا کشیدن ، خواهرشو بی آبرو کردن ، بعدم با تمسخر به

ریشش بخندن و جلو همه به سخره بگیرنش که وای حیف شد مجتبی

امشب نتونسته تو جشنم حضور داشته باشه ... حقارت تا چه حد ؟

وقتی کسی مرد نباشه همه اینجوری زمینش میزنن ... تو داداش خرتو
به من ترجیح دادی ... کنار اون موندی تا هممونو بدبخت کردی ،اما
من تلافی همه اینارو سرشون در میارم ... مثل خودشون جواب پس
میدم ... هم به مجتبی و هم به اون حرومزاده ای که جرات کرده به تو
دست بزنه.

با تته پته و لکنت و ترس بخاطر حرفه‌هاش بی جون گفتم :

- میخوای چیکار کنی ؟

میدونستم کیان انتقامش رو میگیره و نمیتونه به این سادگی ها از کار
سهیل بگذره ... ازش ترسیدم که بخاطر خشم و عصبانیتش کاری انجام
بده که خودش گرفتار بلا و مصیبت بدتری بشه.

جوابم رو نداد ، دستش رو از میون دستم بیرون کشید و شکسته حال و
داغون به سمت حموم اتاق رفت.

"کیان"

ته سیگار رو تو ظرف له کردم و لیوان بعدی رو سر کشیدم ... با هر
پیک و هر دم و بازدم از سیگار اشکهام از روی بدبختی و غرور شکسته
م رو گونه هام چکیدن ... کی میگفت مردها حق ندارن گریه کنن یا
گریه کردن برای مرد عیب و عاره ؟ گریه کردن عیب نیست ... ننگ
نیست ننگ اینه وقتی همه چیزت رو جلوی چشمت پزمرده شده
ببینی و هیچ کاری از دستت بر نیاد غرور و غیرت بشکنه ... ننگ اینه
نتونی روح زجر کشیده ت رو ترمیم کنی و جسم آوار شده ت رو دوباره
از نو بسازی ... ننگ یعنی درد ناموست ... درد بی رحمیه دشمنت که با

یه ضربه مهلک تورو به یه آدم فلج و تهی تبدیل میکنه و حالا بخاطر
اون ضربه مهلک ساعتها بشینی و پیک پیک از این جام تلخ زهرماری
بنوشی و پشت سر هم سیگار بکشی و از درد و فغان این همه رنج اشک
بریزی.

سرم رو رو به بالا گرفتم ...چه جوری تونستن روح لطیفش رو آزار بدن
و جسم پاک و معصومش رو آلوده کنن ...؟

صدای ناله هاش و کیان گفتنش از تو اتاق به گوشم رسید ... هر بار
چشمم به زخمهای تنش میخورد قلبم آتیش میگرفت ... با اینکه ازش
دلخور و عصبی بودم اما باز هم دلم نمیومد اذیتش کنم ... چون هنوز
هم قلب خرد شده م به حس این دختر تو سینه م کوبش میکرد.

با قدمهای سستی به سمت اتاق رفتم ... در اتاق رو باز کردم، جسم
ظریفش رو تخت مچاله شده و به تاج تخت تکیه داده بود ، تا من رو
دید بلند زیر گریه زد و با هق هق گفت :

- کیان ... تو ... تو کجایی؟ فک ... فکر کردم رفتی! من .. من ترسیدم ... ترسیدم بری سراغش یه اتفاق بدی بیفته.

مشت دستم سفت شد و از عصبانیت دندونهام رو روی هم فشار دادم ... کشتن اون آدم برام کاری نداشت اما من براش نقشه های بهتری در نظر گرفتم که چیزی از عذاب مُردن کم نداشتن.

- بگیر بخواب من همینجام جایی نرفتم.

صدام کشدار و بهم شده بود و غم درون قلبم رو صدام هم تاثیر گذاشت ... از اون فاصله با اشک نگاهم کرد و آروم زیر لب زمزمه کرد:

- دیگه نخور بسه ... بیا بخواب.

با گفتن اون دو کلمه " بیا بخواب " غصه هام بیشتر شد ... ازم

میخواست کنارش بخوابم؟

حالا که تموم دردهاش برام هویدا شده بودن ؟ این محبت ها تو
اصطلاح من یعنی شیره مالیدن چیزی که تا قبل از امشب وجود
نداشت.

بی اختیار پرخاشگرانه گفتم :

- تو بگیر بخواب ... نمی خواد به فکر من باشی.

سرم رو پیچیدم تا از چهار چوب در اتاق فاصله بگیرم که دوباره بغضش
رو با صداش بهم نشون داد:

-من می رم تو اتاقِ بالا می خوابم... تو... تو بیا رو تخت بخواب.

به سمتش پیچیدم ،ملحفه رو دور خودش پیچید و از تخت پایین اومد
... حرکت کرد تا بره یهو آرنج دستش رو گرفتم و با لحنی کنترل شده
گفتم :

- من نمیخوام بخوابم خوابم نمیاد تو اگه میخوای بخوابی بخواب.

چشمهای معصومش از اشک براق شد و با بغض بهم نگاه کرد ،
رفتارهای سازش گرش دیگه برام ارزشی نداشتن ولی امان از بغض و
گریه هاش و فکر اون زجری که برای روزهای تباهیش کشیده بود ، با
وجود این همه خشم و کینه باز هم با دیدنش تو این اوضاع و فکر اون
شرایطش سینه م از سنگینیِ دردی رو به انفجار رفت.
لبهای ظریفش غنچه شد و چونه ش لرزید:

- بخاطر سوزش کمرم نمیتونم بخوابم ... یه حس بدی هم دارم، باید
حموم کنم.

بخاطر اون چند دقیقه کوچیک رابطه مون می گفت... من که همه
طوره طوافش دادم، بوسیدمش، بین خودم حلش کردم تا فقط بفهمم
اشتباه می کنم و تنِ اون با تنِ کثیفِ سهیل یکی نشده، اما بعد...

دستی به ته ریشم کشیدن... از اینکه من برای اون زمان کم و ناچیز

باهاش یکی شدم، منزجر شده؟

از اشکِ چشمه‌هاش و بغض لرزونش، بغضی به بزرگی تموم دردهاش
تو گلوم چنبره زد ، هزار بار توسرم به خودم لعنت فرستادم که چرا من
انقدر ضعیف شدم ؟ پوزخندی به سوال خودم زدم و جواب دادم چون
همه چیزت رو باختی کیان ، بهار همه زندگی و جونت بود که دشمنت
خیلی راحت بهش نزدیک شد ... تموم رگهای بدنم از خشم نبض
میزدن و از فشار و سایش دندونهام فکم درد گرفته بود ... عصبانیتیم
دوباره شکل گرفت و دلم کشتن و عذاب سهیل رو میخواست ... من
خون بهای روح خَش گرفته دخترم رو ازش می گیرم ... نابودش میکنم
همونطور که من و زندگیم رو نابود کرد ... من کیان سلطانی ام نباید به
دشمنم اجازه بدم تا با این برگ برنده فرصت زمین زدنم رو غنیمت
بشماره و از ضعفم سو استفاده کنه.

لبهای بهار تکون خورد و خیره به چشمهای عصبیم لب زد :

- داری دستمو خورد میکنی .

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم ... فشار دستم رواز رو آرنجش کم

کردم و آهسته به طرف تخت کشیدمش .

- بشین اینجا الان میام.

سری تکون داد و بی هیچ حرفی دوباره رو تخت نشست ... دیگه از اون

دختر سرتق و لجباز و زبون دراز گذشته خبری نبود ...

به آشپزخونه رفتم و یه قرص آرام بخش براش آوردم ... قرص رو جلوش

گرفتم و گفتم :

- اینو بخور قوی تره ... دردت که آروم گرفت می برمت حمومت میکنم.

نگاه ترسیده ش رو به چشمهام دوخت و با فین فین و هق هق ریزی

گفت :

- خودم میتونم حموم کنم من ...

چشمهای درشت شده و عصبیم رو که دید به معنای واقعی لال شد ...

بعد از اینکه کمی آرام گرفت بردمش تو حموم ... بماند که بهار زیر

دوش چقدر دوباره اشک ریخت و من با دیدن زخمهای روی پوستش

چقدر غصه خوردم ... دیگه داشتم غمباد میگرفتم ... نشستن دستهام

روی تنش و شستن بدنش شاید روزی از روزگاری جز لذت بخش ترین

کارهایی بود که همیشه حسرتش رو به دل می کشیدم اما حالا...

با بغض نگاهم کرد و با صدای شکسته ای گفت :

- تو دیگه منو مثل قبل ...

میدونستم چی میخواه بگه ... این دختر لب تر میکرد می فهمیدم چی

قراره به زبونش بیاد.

جوابش رو ندادم... الان هر چیزی بگم شرایط ممکنه از اینی که هست
خراب تر بشه...

حوله رو دور تنش پیچیدم نگاه بغض دارش مثل یه اره دلم رو خراش
میداد ، تاب نگاه به چشمهای پر دردش رو نداشتم ولی میتونستم
احساسش رو حس کنم که چقدر به آغوشم نیاز داره، و لحظه ای به
خواست خودش جسم ظریفش رو تو بغلم انداخت و با گریه و هق هق
آرومی لب زد :

- کیان بخدا جبران میکنم ... جبران میکنم کیان فقط بهم فرصت بده.
هر کاری کردم نتونستم دستهام رو دور تن نحیف و ظریفش حلقه کنم
، از ته دل میخواستم که تنش رو محکم به خودم فشار بدم اما غرور له
شدم بهم این اجازه رو نمیداد ... اون زخم بود... زخم بود... منو ول کرد و
رفت تا یه عوضی بهش نزدیک بشه و غرورمو له کنه؟

نامید سرش رو عقب کشید ، نگاه اشکیش رو بهم دوخت و با غصه

گفت :

- بهم فرصت میدی کیان ؟

پوزخند تلخی زدم و سرم رو به اطراف تگون دادم ... برای فرصت دادن

دیگه دیر شده بود کاش میشد زمان رو یه جوری به عقب برگردوند که

من هیچوقت عاشق این دختر نمیشدم یا اصلاً بهاری وجود نداشت و یا

اینکه ما باهم هیچ نسبتی نداشتیم ... چشمه‌هاش رو بست و اشک دیگه

ای از چشمه‌هاش چکید ... کمی کلافه و آشفته بود ولی وقتی رو پنجه

پاهاش بلند شد ، ابرو هام از فرط تعجب بالا پریدن ... نه ... نه من

هیچوقت این بوسه رو نمی خوام .

قدش درست بهم نمیرسید، دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد تا سرم
به سمت صورتش پایین بیاد ، خودم کمی سرم رو پایین خم کردم و
قبل از اینکه بهار به هدفش برسه کنار گوشش زمزمه کردم :

- دیگه دیره بهار ... همه چیز تموم شد ...وسایلتو از تو اتاقم جمع کن از
این به بعد تو اتاق بالا می مونی و تموم خاطرات این اتاق رو فراموش
میکنی .

صورتش تو زاویه گردنم بود ... با گریه هق زد و نفس نالانش به گردنم
اصابت کرد :

- کیان تورو خدا !

تنها یک جواب به لحن پر خواهشش دادم تا بفهمه تو این جریان هر
کس رو مقصر بدونم به بدترین شیوه ازش انتقام میگیرم:

- منو امشب کشتی بهار ... تو زنم بودی... زنم بودی... اون به زن من، به داراییم دست زده...

انگار برق سه فاز بهش وصل کردن... دستهایش رو از دور گردنم باز کردم و محکم به عقب پش زدم:

- دلم نمیداد کتکت بزخم یا آزارت بدم اما حداقل میتونم با این کار ازت انتقام بگیرم که تموم این چندماه منو نادیده گرفتی ولی حالا بخاطر مشکلات میخوای هر طور شده نگهم داری ... درسته نمیدارمت برگردی خونتون پیش خودم میمونی همینجا کنار خودم ازت مراقبت میکنم ولی نه مثل قبل، نه مثل اونموقعا که عاشقت بودم ، چون دیگه قلبی ندارم که بخواد عشقی بهت داشته باشه ، اینبار مثل یه پدریا برادر یا اصلا پسرعموت مراقبتم فقط همین .

هق زد ، گریه کرد و بغضِ سرکشش ترکید ... کنار تخت رهاش کردم و
از اتاق بیرون اومدم ... بهش گفتم تموم وسایلش رو جمع کنه ... همه
رو ... نمیخوام حتی لباسی ازش توی اتاقم بمونه ...

صدای هق هق کردنش از پشت در بسته هم گوشم رو آزار میداد و
فضای قلبم رو تنگ تر ... گوشه‌ی رو از رو میز عسلی برداشتم و به سمت
در حال رفتم ... شاید هوای بیرون میتونست این حال منفورم رو کمی
آروم کنه.

با باز کردن در حال و هجوم هوای سرد آذر ماه پوستم رو از اون گر
گرفتگی و التهاب خشمم کاهش داد.

هوا رو به گرگ و میش بود و هنوز کمی از ستاره های آسمون مشغول
رقصیدن بودن، سکوت این فضا به دل مرده م تسکین میداد .. اینجا
خبری از هق هق کردن و اشکهای بهار نبود میتونستم با خیال راحت

ساعتها بنشینم و بدون هیچ مزاحمی درست و حسابی رو هدفم متمرکز بشم.

آهی کشیدم و بطرف آلاچیق رفتم ... هوا سرد بود اما برای من سرماش شبیه نسیم خنک صبحگاهی بود که پوست داغ تنت رو بعد از هر بار بیدار شدن نوازش میکرد.

قفل گوشی رو باز کردم، سیزده تماس از بهروز داشتم و کلی هم پیام که محتوای همشون رو از بر بودم و ترجیح دادم همونطور باز نشده بمونم ... شماره زندی قسمت ارسال پیام رو باز کردم و براش تایپ کردم :

" سلام امروز میخوام برم دیدن مجتبی هر طور شده ترتیب ملاقتمون رو بدین .. کارم فوریه باید حتماً ببینمش "

پیام رو سند کردم و روی صندلی زیر آلاچیق نشستم ... گوشی تو
دستم لرزید، تعجب کردم که به این سرعت زندی پیامم رو خونده و
برام جواب فرستاده ... پیام رو باز کردم، زندی نبود ... بهروز بود که
تموم خشم و عصبانیتش رو تو تایپ این پیام به کار برد.

" مرده شور تو ببرن کیان که هیچوقت نمیتونی مثل آدم زندگی کنی ...
بیشرف من از ترس و استرس نتونستم بخوابم ... دِ آخه وحشی
اونجوری که تو پاشدی رفتی گفتم الان یه بلایی سر اون دختره بدبخت
میاری، میدونم بیداری گراز یه زنگ بزن بینم چه خاکی ریختی تو
سرت ... دختره زنده ست، چیکارش کردی "

نمیدونم تو اون شرایط این پیام چی داشت که ردی از لبخند به لبم
آورد ... برای یک لحظه تموم اون افکار آوار شده تو مغزم فراموش شدن
و شماره بهروز رو گرفتم ... اما به محض شنیدن صداش دوباره اون

حسهای آزار دهنده به سمتم هجوم آوردن و تبدیل به کیان چند
ساعت پیش شدم ... دماغ شده و عصبی.

- لعنت بهت ... لعنت بهت ... لعنت بهت کیان ... بیشعور ... گراز وحشی

چرا هر چی زنگ زدم پیام دادم، در خونتو از جا کندم جواب ندادی؟

دلم هزار راه رفت نکبت الاغ! میمردی یه دقیقه جواب میدادی؟

از حرص خوردنش لبخندی رو لبم اومد و گفتم:

- چی میگی تو؟ یکم ترمز کن منم حرف بزنم.

با عصبانیت گفت:

- میخوام حرف نزنی تو... لال بشی ... امشب چنان حرص خوردم که

اگه ببینمت ...

سریع گفتم:

- مثل سگ هاری هاپ هاپ میکنی تا پاچمو بگیری آره؟

- فعلاً که مشخصه کدوممون قشنگ هاپ هاپ میکنه ... معلوم نیست

دختره رو چیکار کردی تا الان، شانس بیاره فقط نفس بکشه ... من

الان میام ببینم چه غلطی کردی؟

- کجا بیای؟ من از دست تو نباید حریم خصوصی داشته باشم؟ مگه

دُمی که هر جا میرم باید باشی؟ اینجا دیگه خونمه یکم درک کن

حریم یعنی چی!

با طعنه و تمسخری که میتونستم قیافه ش رو تصور کردم و همینطور

نیشخندش رو، جواب داد:

- داداش من حریم خصوصی یعنی تخت و اتاق خواب، من به تخت و

اتاق چیکار دارم ... من به خودتو وحشی بازیات کار دارم که انقدر

خری ... انقدر خری که میترسم تا الان یه کاری داده باشی دستمون!

- تو نمیخواه نگران باشی بهروز تو مسائل خصوصیه منم کمتر دخالت کن.

- گم شو بینیم بابا تا دیروز پروژہ های تختخوابتو بنده پر میکردم ،
عرضه که نداشتی فقط مادیات داشتی که من باید حامل جور کردن
بزم و عیش و نوشیاتو میشدم ،حالا دیگه شدم مزاحم ؟ حق دخالت
ندارم بفهمم توئه گند دماغ و بی اخلاق با یه دختر بدبخت بی کس و
کار چیکار کردی ؟ تا الان از ترس نعره هات سکتہ نکرده باشه خیلیه.
با یاد آوری ترسیدن بهار قلبم بی محابا تیر کشید ... به آسمون نگاه
کردم:

- کس و کار داره ... کس و کارش منم ... من پسر عموشم هنوز نمردم
که اسم بی کسی سرش انداختی .

-تو پسر عموش نیستی ، شوهرشی...

قلبم تیر کشید از این حرف و بازهم شنیدم:

-من نگرانتم کیان تو کم سختی نکشیدی ... اون دختر هم کم سختی
نکشیده بیشتر از هر چیزی دلم میخواد جفتون کنار هم آرام باشین
نه اینکه ...

پوزخند صدا داری زدم و با تمسخر گفتم :

- فلسفی حرف نزن بهروز اصلاً بهت نمیاد ... همون خل و چل
همیشگی باشی قابل تحمل تری .

تو دلم گفتم :

- بهروز حرفاتو درک میکنم اما نمیدونی همین دختری که مایه آرامشم
بود چه عذابی رو شونه هام انداخته که از بار سنگینشون نمیتونم قامت
رو صاف کنم .

بهروز که انگار از پوزخندم حال خرابم رو فهمیده بود، آرامتر گفت :

- الان میام اونجا باهم حرف میزنیم ... یه چایی بذار اومدم.

چای ساز رو روشن کردم و به کانتر تکیه زدم... بهروز با عصبانیت بلند شد و گفت :

- بترکی از پسِ یه چایی درست کردنم بر نمیای ؟ چایی باید دم بخوره تا عطر و بو داشته باشه این چه وضع چایی درست کردنه تنبل خان ... فقط قدو قواره زده به هم !

بی حوصله به سمت میز رفتم و گفتم :

- من که چایی نمیخورم واسه تو گذاشتم دوست نداری خودت دم کشیده شو درست کن ... من به اندازه کافی نوشیدنی دارم که صبحونمو باهاشون تکمیل کنم.

صندلی رو کنار کشیدم و نشستم ... قبل از اینکه بهروز بیاد اینجا یه سر
به اتاق بهار زدم ... انقدر شیرین و مظلوم رو تختش خوابیده بود که از
ظلم روزگار سینه م تیر کشید ...

قلپی از لیوانم خوردم هر چقدر قلبم از این بازیه تلخ گرفته میشد
تمایلم به خوردن این نوشیدنی هم بیشتر میشد ، آه عمیقی کشیدم که
صدای بهروز خلوت مغزم رو به هم ریخت .

- بهار کجاست خوابیده ؟

سری تکون دادم:

- اوهوم ... به نظرت ساعت شش صبح روز جمعه بجز تختش باید کجا

باشه ؟

کتری رو روی اجاق گذاشت و با حرص غر زد :

- حالا چرا درو وا نمیکردی؟ جدیداً خیلی سگ شد یا اصلاً تحمل

اخلاق تو ندارم .. منو بگو شب جمعه مو ول کردم اومدم پیش توئه نره

غول ببینم چه آشی پختی برامون تو هم که ...

- چون مزاحمم بودی درو از روت باز نکردم ... خوبه داری میگی شب

جمعه! منم شب جمعه با زنم خلوت داشتم دلم نمی خواست بیای گند

بزنی تو حال و زندگیمون ... من نمیفهمم حریم خصوصی که میگن

یعنی چی؟ فقط تو شب جمعه داری من نباید داشته باشم؟

با یه حرص آشکاری چپ چپ بهم نگاه کرد و با چشمهای ریز شده

گفت:

- کم قمپوز در کن داداش ... خلوت داشتی چیه؟ میخوای بگی شما دو

تا باهم ...

بهر روز بهترین رفیقم بود و به تموم مسائل زندگیم هم آگاه ... اما
هیچوقت دلم نمیخواست چیزی از مشکل بهارم بفهمه ... راز بهار فقط
بین منو برادرش و قاتل روحش میمونه که همونطور که قسم خورده
بودم تلافی همه ی اون نامردی هارو از سرشون در میارم .
سیگاری از جعبه بیرون کشیدم و با تکون دادن سرم گفتم :

- آره خلوت داشتم ... تو مشکلی داری ؟

لبه‌اش رو به پایین کش داد و با حرص بیشتری زیر لب غر زد :
- منه خرو بگو نگران کی بودم ؟ آقا تو خوش خوشانش بوده یادش
رفته یکی اون بیرون داره خودشو جر میده ؟ من به خاطر تو اوسکول
شب جمعه مو خراب کردم مهمونیو ول کردم اومدم ببینم شما چه
غلطی کردین نگو تو داشتی واسه خودت عشق و حال میکردی ... دل
آرام بیچاره رو بگو فکر کنم تا حالا مو تو سرش نمونده !

- چرا مگه چیشده ؟

دستی کلافه تو هوا تکون داد و صندلی ای کنار کشید و نشست،
آرنجهاش رو رو میز تکیه داد و پنجه های دستش رو بین هم فرو برد:
- تو مهمونی با فرشته دعواش شد ... تو و بهار که رفتین خیلی نگران
بودم اصلاً نمیدونستم دارم چیکار میکنم حواسم همش پیش شما بود ،
دل آرام گفت برقصیم منم از رو خریت رفتم باهش رقصیدم اما
نفهمیدم چی شد که دیدم فرشته از پشت سر داره موهاشو میکشه
صدای جیغ هر دوشون تا فلک رفت منم گرخیدم اومدم اینجا ... ولی با
پیامایی که جفتشون دادن فکر کنم فاتحه م خونده ست .
اینبار نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم که تو اون شرایط با این حرف
یه خنده ی بزرگ لبم رو ترغیب به باز شدن کرد و با وجود اون همه
دغدغه بلند زیر خنده زدم ، با کشیده شدن سرم به عقب همون دستی
که سیگار مابین انگشتهام بود رو به سمتش کشیدم :

- خاک تو مخت کنن احمق آخه کی با خودش چند تا چند تا میبره
مهمونی؟ تو چرا آدم نمیشی دیوونه؟ من موندم تو که انقدر دلی رو
میخوای چرا همش اذیتش میکنی؟

- کرمه دیگه چیکارش کنم! بیچاره دلی نمیدونم چی به روزش رفته
حالا ... فکر کنم بدجوری امشب سوخت بعد باید برم از دلش در بیارم
هر چند میدونم ببینتم تیکه پارم میکنه ...

به صندلیش تکیه داد و با انگشتهاش آروم و ریتم وار رو میز ضربه زد:

- ببینم تو چرا بیدار بودی؟ به جای اینکه پیش بهار باشی ، محکم
بغلش کنی ، بوسش کنی ، کنارش رو تخت باشی شب بیداری گرفتی
اومدی نشستنی و در دل من حرفای صد من یه غاز منو گوش میدی؟

یه لحظه مکث کرد و تیز بهم خیره شد ... به صندلی تکیه دادم و پوک
عمیقی به سیگار زدم ... عمق نگاهش رو میخوندم که چی تو سرش
چرخ میخوره ... با یه حس عمیق و ترسیده سر تکون داد و گفت :

- نکنه شما دیشب اولین بارتون ...؟

با تعجب بیشتری از صحت حرفهای خودش سرش رو کج کرد و گفت :

- تو چه غلطی کردی کیان ؟ تو نکنه بخاطر اینکه سهیل رو پیشش

دیدی دیشب با نامردی بهش ...

سرم رو به بالا گرفتم و دود عمیق سیگار رو به بیرون فوت کردم،

چشمهام رو بستم و کلافه جواب دادم :

- چرند نگو بهروز ... اینا چه ربطی به هم داره ؟

با کف دست محکم روی میز زد و از جا بلند شد ... نگاهم به سمتش

کشیده شد که با حرص و عصبانیت گفت :

- احمق ... بیشرفِ خر اون یه دختر مثل گیسو و دل آرام و فرشته یا
هر دختر دیگه ای نیست که مار خوردن افعی شدن ، این دختر با بقیه
فرق داره ، جنس و دلش نازکه مثل یه شیشه ست که اگه ازت بدی
بینه از دستت قل میخوره میفته به هزار تیکه شکسته تبدیل میشه ...
تو چه طوری دلت اومد به خاطر یه شک و گمان مسخره اونو ...
نفس کلافه ش رو به بیرون فوت کرد و دستش رو لا به لای موهاش
کشید ... سیگار رو تو جاسیگاری له کردم و از جا بلند شدم به سمت
پنجره آشپزخونه رفتم ... من به همه حرفهای بهروز یقین داشتم اما
تعصب و غیرتم دیشب چشمهام رو کور کرده بود ... منم بهار رو آزار
دادم ولی تو اون اوضاع چاره ی دیگه ای نداشتی .

آروم پرسید :

- سهیل بهش نزدیک شده بود ؟

سرم محکم به جهت بهروز پیچید که رگهای گردنم از این پیچیدن
خشن وارم درد گرفتن ، بی حوصله و عصبی گفتم :

- الکی حرف مفت نزن بهروز .. سهیل چه خریه که بخواد به بهار
نزدیک بشه یا بهش دست بزنه اگه اینجوری بود که الان باید نئششو
میبردن قبرستون ... انقدر سرک نکش تو زندگی من خوشم نمیاد مثل
آدمای عقب افتاده و کند ذهن باهام حرف بزنی همه این چیزایی که
میگی خودم از حفظم.

آروم و خفه شده گفت :

- اگه دیشب اولین بارتون بوده معلومه بخاطر سهیل و اون مهمونی
اینکارو کردی ...

اینبار داد زدم :

- به تو چه ربطی داره بهروز مگه من باید کنتور همه زندگیمو به تو گزارش کنم؟ تو چیکار به رابطه منو بهار داری؟ زنم بود میخوام باهاش زندگی کنم میفهمی یعنی چی؟ خب معلومه نمیفهمی چون توئه نره خر فقط از زندگی دوست دختراتو میشناسی با همون عشق و حال لحظه ایتو ...

با دست به ظاهرم اشاره کرد که هنوز همون ربدو شامبری تنم بود که بعد از دوش گرفتن پوشیده بودم و با حرص گفت:

- من یه عمر رفیقتم خره میفهمم تو اون کله پوکت چه میگذره ... اگه راست میگی چیزی نیست چرا ظاهرهت این شکلیه همش داری با مشروب و سیگار خودتو آروم میکنی؟ حتماً یه چیزی هست که این ریختی در اومدی!

لبم رو با حرص جوییدم و کلافه گفتم:

- اصلاً حق با توئه ... هر چی تو میگی درسته ... باهاش بودم چون دلم

خواست ... زنمه... میخوام باهاش زندگی کنم به تو چه ... تورو سننه ؟

با عصبانیت زیر لب غرید :

- میگم که خری ... اگه خر نبودی این حال و روزت نبود !

مثل خودش زیر لب غریدم :

- خر تویی که نفهمیده داره حکم صادر میکنی .

اینبار بلند تر غرید :

- اگه سهیل بیناموس کاری کرده به منم بگو تا خودم برم مادرشو...

محکم و با اقتدار بهش نگاه کردم و با خشم گفتم :

- سهیل چه خریه هان ... سهیل چه خریه که بخواد به زن من دست

بزنه ...؟ پاشو جمع کن بهروز اگه اومدی گند بزنی به روز و اخلاقم پاشو

برو گمشو که حوصله ندارم باهات بحث کنم دیگه داره کلاهمون تو هم
میره.

برو بابایی گفت و نگاهش رو ازم گرفت ، از آشپزخونه بیرون اومدم ...
خواستم به سمت بالکن برم اما ناخوادآگاه پاهام به سمت طبقه ی بالا
قدم برداشتن ... از پله ها بالا رفتم و در اتاقش ایستادم ... کمی مکث
کردم هر چقدر میخواستم چشم ببندم و بیخیال این قلب لعنتی و
خواستنه هاش بشم انگار نمیشد و بیشتر از پیش به سمتش کشیده
میشدم ... در اتاقش رو باز کردم و آرام آرام به سمت تختش قدم
برداشتم ... کنار تختش ایستادم ... پتو رو کامل رو خودش کشیده بود
... خیلی آهسته پتو رو پایین آوردم تا صورت غرق خواب و خواستنیش
رو تماشا کنم و ذره ای دل نا آرامش بگیره ... با برداشتن پتو و
دیدن لرز تنش و اون عرق های پیشونیش دست و پاهام سست شدن ...
سریع دست روی پیشونیش گذاشتم ... بهار داشت تو تب و لرز

میسوخت ، داشت می لرزید ولی تب شدیدی تنش رو به آتش کشیده بود ... سریع از اتاق بیرون اومدم و از رو نرده های بالا داد زدم :

- بهروز ... بهروز ؟

قامت بهروز که جلوم پیدا شد داد زدم :

- زنگ بزن امیر بیاد ... زود باش بهار حالش خیلی بده !

پنجه هام رو تو هم فرو برده بودم و اونهارو جلوی دهنم گرفتم ...

چشمم به سمت امیر بود که داشت جسم بی جون بهارم رو معاینه میکرد.

نسخه داروهاش رو داده بودم به بهروز بره تهیه کنه ... یه داروخونه

نزدیک خیابونمون بود که احتمال میدادم الان بهروز برگرده ... دلم شور

میزد و حالم بی شک یکی از منفورترین حالهای دورانم بود.

امیر تیز بهم نگاه کرد و با رک بودن همیشگیش گفت :

- با دختر بچه ها میخوابی ؟ مردونگیت کجا رفته کیان ؟ انگار دیگه
نمیشناسمت به کل عوض شدی ! بنظرت ارزششو داره واسه یه شب
خوابیدن و لذت این بلارو سر این بچه بیاری ؟

-هیجده سالشه، فقط قیافه ش به بچه ها می خوره... در ضمن زنمه.

شوکه نگاهم کرد و تا خواست چیزی بگه، همون لحظه در اتاق باز شد
و بهروز با نایلون داروهاش داخل اتاق اومد.

امیر بی پروا و صریح گفت :

-تنش زخمه همش... کتکش زدی؟

دندون هام رو محکم روی هم چفت کردم و فقط بهش زل زدم... سری
از تاسف برام تکون داد و نگاهش رو گرفت...

بهروز به سمت من اومد و کنار صندلیم ایستاد ، امیر مشغول وصل سرم
تو دست بهار شد و همزمان گفت :

- این دختر تموم تنش زخم و زیلی و کبوده... من نمیدونم چیکارش کردی کیان اما هر چی هست حال بدش بخاطر همونه.

چشمم به بهرور افتاد که با اخمهای تو هم فرو برده و عصبی بهم نگاه میکرد ... ناله ریز بهار منو از تیر رس نگاه گزنده بهروز خلاص کرد، از جام بلند شدم و سریع به سمتش رفتم.

کنار تختش خم شدم و آرام گفتم :

- بهار ... بهار خانوم ...

امیر آرام تر از قبل گفت :

- بذار این سرمو نوش جون کنه بعد حالش بهتر میشه ... الان نمیتونه جوابتو بده.

صدای قدمهای بهروز اومد که با عصبانیت از اتاق بیرون رفت .

امیر نگاهم کرد و دستهایش رو آرام به هم کوبید و گفت :

- خب ديگه كار من تموم شد ... داروهاشو سر وقت بده بهش بخوره ...

سرمش هم كه تموم شد خودت زحمتشو بکش ... من بايد برگردم

بیمارستان.

- بمون باهامون صبحونه بخور بعد برو .

خندید و با کنایه گفت :

- تو كه صبحونتو خوردی كه بوش تا كيلومتریه مشامم ميرسه ...

ممنون بايد برم سر كارم.

لبخند كجی زدم و به بهار نگاه كردم ... قلبم تير كشيد و سودا و ناله

سر داد كه اون عشق و لذت بزرگ تبديل شده بود به بدختی ناتمومی

كه نمیتونستم خاطره ی دیشب رو از تو ذهنم پاك كنم ...

صدای امير نگاهم رو از بهار گرفت و به سمت لبه اش كشيد كه محكم و

بی حاشیه گفت :

- من نمیدونم دیشب چی به سرش رفته یا این زخما تاوان چیه ولی
اگه بهش تجاوز شده پیشنهاد میکنم هر چه زودتر برو پزشک قانونی
براش یه گواهیه پزشکی بگیر ... تجاوز مساوی با قتله ... قتل روح خیلی
دردناک تر از قتل جسمه ... نذار خونش پایمال بشه کیان .

مشت دستهام خود به خود سفت شدن ... تمام فشار روحی و اعصاب
تضعیف شده م بخاطر همین بود ... بخاطر همین قتلی که دشمنم رو
عزیز ترین کسم پیاده کرد ... من جزای کارش رو مشابه خودش بهش
پس میدم درست مثل کاری که با بهارم کرد.

سر تکون دادم و با حالی گرفته و غمگین گفتم :

- موفق نشد تجاوز کنه چون به موقع رسیدم ولی آثارش رو تنش
هست.

امیر کیف وسایلش رو برداشت و به سمت دراتاق رفت، نگاه سرگروم به دنبالش کشیده شد که پیچید و با محبت و بدون اغراق گفت :

- هر زمانی هر کاری داشتی کافیه بهم زنگ بزنی سریع میام ... هواسو داشته باش روحیشون نسبت به بقیه دخترها خیلی ضعیف تر میشه ... من از صبح تا شب چند مورد شبیه بهار میبینم ... ما فقط زخمای روی تنشونو میبینیم زخمای دل و ذهنشون برامون ناپیداست ... تو خیلی از خونواده ها با قشر شبیه بهار درست برخورد نمیکنن اما من میگم باید اینجور مواقع محکم کنارشون بود تا دوباره حس امنیت و آرامش به زندگیشون برگرده ... زخماشون اینجوری ترمیم میشن کیان، نه با کتک و مشت و لگد زدن ... اعتمادشون به زندگی با امنیت ما برمیگرده، امنیتی که منو تو بهش میدیم و دلشو قرص میکنیم تا بفهمه حساب ما با بقیه یا کسی که اینکارو باهاش کرده سواست ... میدونم خیلی دوسش داری اون چشمات جار میزنن چی تو دلت میگذره ، اما بیشتر

از اینکه بهش سخت بگیری کنارش باش این بزرگترین مداواییه که میتونی بهش بدی حداقل بخاطر دل خودت آرامشو بهش برگردون.

از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیایی از فکرو خیال و حرفهای پر مفهومش تنها گذاشت ، کنار تخت بهار نشستم و انقدر بهش خیره شدم و فکر کردم که نفهمیدم کی سرمش تموم شد ... ذهنم از افکار ناجور و هزیون درونش کدر شده بود ولی تموم قلبم در گرو این تخت و این جسم مچاله شده کوبش میکرد.

حق با امیره ، رفتار ناشایست منم با بهار درست نبود اما کم چیزی نیست که آدم بفهمه غیرت و ناموسش دست یه بیشرف به بازی گرفته شده و اون دختر به خاطر ترس یا هر کوفت و درد دیگه ای اون موضوع مهم رو ازت پنهون کنه.

سرم رو از دستش بیرون کشیدم که در اتاق باز شد ، برگشتم نگاه کردم بهروز بود ... با یه من اخم و عصبی گفت :

- بیا بیرون کارت دارم.

بهار دوباره ناله ای کرد اینبار اسمم رو به زبون آورد، سرم رو به صورتش نزدیک کردم و آروم گفتم :

- جانم ؟

ضعیف نالید :

- کیان ...

با یه حس عمیق که قلبم تمنای گفتنش رو داشت جواب دادم :

- جانم ... جانم بهار ... چیزی میخوای ؟

پا گذاشتن بهروز به داخل اتاق مصادف شد با گفتن این جمله ی بهار

که ناله وار گفت :

- به خدا ... من ... من نخواستم ... کیان من ... اون سهیل ... سهیل ...

- هیش باشه ... باشه میدونم عزیزم فعلاً استراحت کن حالت خوب نیست .

نالہ دیگہ ای کرد درست نشنیدم ، دستم روبہ سمت پیشونیش بردم تبش پایین اومده بود اما هنوز تنش داغ بود.

به بهروز نگاه کردم ، رگ گردنش با اون مشت سفت شده ش تموم حقیقتهارو براش به اثبات رسوندن ... معلوم بود که از نالہ ی ریز بہار و اون سهیل گفتنش عمق مطلب رو فهمیده ... تودلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم :

" بہروز وقتی تو با فهمیدن این موضوع این شکلی شدی کہ بخاطر حس دوستی و رفاقت با من خشم و عصیاننت فوران کرده پس حال و روز منو کی درک میکنہ کہ خون خونمو دارہ میخورہ و بخاطر حیثیتم رو این ننگ بزرگ درپوش گذاشتم تا بوش ہمہ جا پخش نشہ و آبروی منو بہارم دهن بہ دهن دیگران نچرخہ ؟"

جفتمون از اتاق بیرون اومدیم... تا در اتاق رو بستم بهروز محکم مشتش
رو تو دیوار کوبید و خشن گفت :

- باید بکشیمش ... باید با دستای خودمون بمیره کیان ... یه جوری
تیکه تیکش کنیم که لاشه نجسشو سگ هم نگاه نکنه.
به سمت پله ها قدم برداشتم و گفتم :

- میکشمش اما نه اینجوری من ذره ذره چون کندشو میخوام ... ذره
ذره باید جلوی چشمام عذاب بکشه و جون بده.

به دنبالم قدم برداشت و با عصبانیت شونه م رو به سمت خودش کشید
و پرخاشگرانه گفت :

- احمق به عشقت ، به ناموست ، به زنت ، زندگیت دست زده تو به جای
اون بیناموس بهارو کتک زدی ؟ من اگه به جای تو بودم که الان سهیل
توقبر خوراک مار و موری بوده !

ابروهام رو بالا دادم وبا حرص پوزخندی زدم:

- منم به موقعش این کارو میکنم اما قبلش باید تموم خرده حسابامو
ازش پس بگیرم.

بهروز با عصبانیت بیشتری داد زد :

- تو به این میگی خرده حساب ؟ بی رگ با نامردی بهش دست زده
،میفهمی این یعنی چی ؟

داد زدم و از روی عصبانیت محکم تو سر خودم کوبیدم :

- نه ... نه ... نه نمیفهمم ...نمیفهمم فقط تو میفهمی که نمیدونی توسر

من چی میگذره ؟ بهروز من خونه خراب شدم دارم آتیش میگیرم ، به

قدری که دلم میخواد سرم خودمو انقدر تو این درو دیوار بکوبم تا مغزم

متلاشی بشه ... هی اینارو پیش من تکرار نکن ... به اندازه کافی منو

بهار شب کوفتی رو گذروندیم دیگه تحمل ندارم بسه !

پله هارو سریع پاییم رفتم ... اولین هدفم گوشه بود که ببینم زندگی
جوابم رو داده یا نه ... از روی میز عسلی برداشتمش و بهش نگاه کردم،
از پشت سر بهروز سریع گفت زندگی زنگ زد تو پیش بهار بودی من
جواب دادم گفت بهت بگم ساعت ۴ ملاقاتی گرفته میتونی بری مجتبی
رو ببینی .

سرم رو تکون دادم که دوباره گفت :

- میخوای بری چی بهش بگی ؟

پوزخندی زدم و گوشه رو به سمتش پرت کردم ، با قلاب کردن

دستهاش گوشه رو از رو هوا گرفت :

- میرم هر چی لایقشه بارش کنم که امانت دسته گلیشو اینجوری پر

پر کرده ... شرم داره واقعاً ، حیوون که حیوونه یه جو غیرت و تعصب

سر مالکیتش داره اما این نامرد هوسباز فقط سرش تو کثافت کاریای

خودش غرق بوده نفهمیده چه جوری دشمنش بهش نارو زده ... میخوام
برم داغش کنم ... طرف ازش یه فیلم داره که به قول خودش سند
اعدامشو میاره بالا ، با اینکه خیلی دلم میخواد اون فیلمو رو کنه تا
بدبختیه مجتبی رو ببینم اما حیف دلم نمیاد چون برادر بهاره و یه
جورایی همخونمه .

- یعنی چی فیلم چی داره ازش ؟

به گوشی اشاره کردم و گفتم :

- شماره گیسو رو بزن رو گوشیم خطشو عوض کرده شماره جدیدشو
میخوام .

چشمه‌اش به آنی گشاد شدن و با تعجب بزرگی گفت :

- شوخیت گرفته ؟ میخوای با گیسو به انتقامت برسی ؟

از روی میز عسلی که هنوز شیشه های دیشب و لیوانم اونجا بودن کمی مشروب تو لیوان ریختم ولی قبل از اینکه لیوان رو به دهنم نزدیک کنم بهروز اون رو ازدستم قاپید و تشر زد :

- مغزت میترکه الان بسه الاغ ... حرف بزن ببینم میخوای چه غلطی بکنی ؟

عصبی رو کاناپه نشستم و پاهام رو روی میز عسلی گذاشتم:

- من انتقام ناموسمو با ناموس پس نمیگیرم بهروز ، من مثل آدمای بی جربزه نمیگم چون به ناموسم دست زده باید ناموسشو پرپر کنم ... نه ... من شده میدم سگا به خودش تجاوز کنن اما جزای کارشو از خودش پس میگیرم نه کس دیگه ای ... گیسو حتی اگه یه زن شوهر دار هم نبود هیچوقت به منظور انتقام ناموسی بهش نزدیک نمیشدم اگه شماره شو ازت خواستم چون به کمکش احتیاج دارم تا منو به هدفم نزدیک کنه فقط همین .

به طرف مبل رو به روئیم رفت ... لیوان قاپیده رو رو میز گذاشت و رو
مبل نشست :

- اونوقت توئه اوسکول فکر میکنی گیسو میاد باهات همکاری میکنه ؟
دیشب رسماً زن اون کرگدن شده ها !

لبخند تمسخر باری در جواب حرف بهروز زدم که با حرص گفت :

- مرض نیشتو باز نکن بگو ببینم چی تو مغزت میگذره ؟ گیسو

هیچوقت کمکت نمیکنه تازه ممکنه همه چیزو به سهیل هم لو بده.

با خیره شدن به نقطه ای و فکر انتقام که تو تموم جونم ریشه کرده بود
، آروم آروم سرم رو تکون دادم و گفتم :

- کمک میکنه ... من گیسو رو میشناسم وقتی قراره یه چیز درشت
بهش بماسه مطمئن باش قبول میکنه.

به تمسخر و شوخی زیر لب گفت :

- او هو نچایی ... چشم دنیارو کور کردی بابا ... حالا جریان اون فیلمه
چی بود که گفتی ؟

- خودکشی ساختگیه همون دختره رو یادته که شب مهمونیه سهیل
مثل بمب همه جا ترکید ؟

بهروز در حینی که سرش تو گوشی بود ریز سرش رو تگون داد و
اوهومی گفت.

با حرص و عصبانیت از حس و حال و بهار و ترسوندنش با اراجیف
دستهام رو دسته مبل محکم گره شدن ، حق سهیل زنده زنده سوختن
تو آتیش بود تا درس عبرتی بشه برای خودش و امثالش :

- اونو سلاح کرده واسه ترسوندن بهار ... تا خرخره به دختره مواد دادن
همون شب اوردوز کرده نمیدونم مجتبی چه سروسری باهاش داشته
شر قتلشو خواستن با اون بهونه بندازن گردن این یابو ... البته فعلاً که

اقدامی نکرده اما منتظر بهار به گوش من برسونه که اونم نقشه هاشو رو
کنه.

چند ثانیه عمیق بهم نگاه کرد و با مکث کوتاهش پریشون پرسید :

- کی اینکارو کرده باهش ؟

از سوالش دوباره قلبم تیر کشید ، سرم رو به بالا گرفتم و نفس سنگینم

رو به بیرون فوت کردم ... چشم چرخوندم روی میز عسلی ، جعبه

سیگارم نبود شاید تو این اوضاع تنها دردم رو اون سیگار میفهمید که پا

به پای جزغاله شدنم از این آتیش عصیان رو به سوختن میرفت.

از جا بلندشدم تا به سمت آشپزخونه و جایی که جعبه سیگارم رو

گذاشته بودم برم با صدای گرفته ای جواب دادم :

- چند ماه پیش ! انقدر ازش حساب میبرد و ازش میترسید که حتی

دیشبم نمیخواست بهم بگه .

رفتم تو آشپزخونه جعبه سیگارم رو میز بود ، یه سیگار برداشتم و گوشه ی لبم گذاشتم ، با روشن کردنش و اون پوک عمیقی که بهش زدم آه غمگین و حسرت بارم رو همراه با دودش از سینه م خارج کردم .

از این فاصله به بهروز نگاه کردم ، غرق فکر بود و حالش هم چیزی تو مایه های حال خودم ... درسته بهروز با بهار هیچ نسبتی نداره اما این ظلم و نامردی چیز کمی نیست که در حق بهار شده ...

سعی کردم از دنیای پر تشویش و خسته کننده م بیرون بیام :

- ببینم بهروز تو بلدی غذا درست کنی ؟

لب و لوچه ای کج کرد و با تمسخر گفت :

- فقط نیمرو یا املت که اونم یا شوره یا میسوزه ...

- از لنگای درازت خجالت بکش مرد گنده !

کوتاه خندید و با شوخی و خنده گفت :

- خب من انقدر آشپز دورو برم هست که هر روز یکیشون یه غذای

خوشمزه برام درست کنه ... چی میخوای حالا هوس غذا کردی ؟

کدبانوی خونتو آش و لاش کردی انداختی رو تخت حقته سنگ بندازن

جلوت بخوری تا آدم شی !

بی حوصله تشر زدم :

- نمیتونی درست کنی دیگه چرت و پرت نگو !

- خودت که بلدی درست کن چرا تست سوال و جواب میداری ؟

- باید برم بیرون کار دارم یه سر برم پیش سعیدی بعد هم برم ملاقات

مجتبی ، وقت ندارم غذا درست کنم ... بهار باید یه چیز مقوی بخوره

نمیخوام غذای بیرون بهش بدم.

بهروز کمی نگاهم کرد و بعد پرسید :

- میخوای برم مامانو بیارم اینجا هم پیشش باشه هم براش غذا درست

کنه ؟

متفکرانه بهش نگاه کردم خاله بهجت زن مهربون و با محبتی بود ... با

اینکه خیلی به این مادر و پسر اعتماد داشتم اما پیشنهاد بهروز به

مزاجم خوش نیومد چون دلم نمیخواست در نبود خودم کسی از بهار

سوال های مختلف بپرسه یا یه جورایی از زیر زبونش حرف بکشه .

نمیدونم تو نگاهم چی خوند که گوشیم رو رو کنار گذاشت و سریع

گفت :

- به جون جفتمون به مامان میگم اومد اینجا یه کلمه از بهار چیزی

نپرسه فقط صمم و بکم غذارو درست کنه بده ما بخوریم بعدم بره.

روی صندلی نشسته بودم تا مجتبی بیاد و هر چی که لایقش بوده رو
تو صورتش تف بندازم ... نگاهی به ساعت مچیم انداختم دقیق ساعت
چهار بود ... دوباره پا روی انداختم و از خشم و اضطراب زیاد مرتب
اونهارو تکون میدادم، نگاهم ثابت شده به سمت دری بود که انتظار
اومدن مجتبی رو میکشیدم تا هر چه زودتر رو در روم ظاهر بشه ... در
باز شد و مجتبی با دیدنم به آنی نگاهش رنگ تعجب گرفت که چند
ثانیه جلوی در با یه بهت و تعجب بزرگی ایستاده و نگاهم میکرد .
سرباز آروم به داخل هلش داد و در رو پشت سرش بست ... چند ماهی
میشد که ندیدمش، قیافه ش بیش از حد ژولیده و پریشون بود.
ابرویی بالا انداخت و با تمسخر و حس نفرتی لب زد :
- فکر کردم ایران نیستی پسر عمو ؟ فکر کنم چند ماهی میشه
همدیگه رو ندیدیم !

پوزخندی زدم و تالاب باز کردم که حرفی بزنم با جدیت و خشم رو میز
کوئید و گفت :

- خواهر منو کجا بردی بی همه چیز؟ چرا بهار دیگه نیومده ملاقاتم؟

نمی‌تونستم این گستاخیش رو تحمل کنم، از جا بلند شدم و با

عصبانیتی که خون جلوی چشمهام رو گرفته بود داد زدم :

- از کدوم خواهر حرف میزنی بی غیرتِ پست؟ تو خواهر میشناسی؟

مسئولیت بهار دست تو بود، تو باید ازش مراقبش میکردی نه اینکه

ولش کنی به امون خدا تا هرزه‌های کثیفی مثل خودت بهش نزدیک

باشن! به خودت میگی مرد؟ تو اگه مرد بودی که اجازه نمیدادی اون

دشمنت کثافتت، زندگیتو، غیرتو، ناموستو یا دارو ندارتو ازت کش

بره و به ریشتم بخنده؟ اجازه نمیدادی تو رو این تو بندازه تا خیلی

راحت به خواهرت نزدیک بشه!

در مقابل هر حرفم صورتش از خشم در حال انفجار بود ، رنگ صورتش
کبود شده بود و چشمهایش طغیانی از خون داشتن .

هاح و واج به دیوار تکیه زد و به وضوح بدنش لرزید ...چند بار سرش رو
تکون داد و زیر لب اصواتی می گفت که درست نشنیدم ... با تکون دادن
سرش به طرفین از روی ناباوری و تته پته لب زد :

- تو ... تو چی داری میگی ؟ مَن .. منظورت از این حرفا چیه ؟

اینبار بلندتر دادکشیدم :

- از بی غیرتیه تو به خواهرت نزدیک شدن ! به بهار دست زدن

میفهمی ؟ بهارو دوست عزیزت بیچاره کرد... دوست عزیزت!

رمان معجون ۱ به نویسندگی مریم پیروند جزء رمان های اختصاصی

اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.